


کتابخانه مجلس شورای ملی		
تاریخ ثبت ۱۳۸۱		
کتاب	دوران خاقانی	شماره ثبت کتاب ۹
مؤلف		موضوع
شماره قفسه ۲۰۵۶۱		۹۱۴

۲۳۱۶۳

تاریخ ثبت  
۱۳۸۱

کتابخانه  
۲۵۶۱



کتابخانه مجلس شورای ملی

تاریخ ثبت شد ۱۳۸۱

کتاب در بیان خاتمی

مؤلف

موضوع

شماره ثبت کتاب ۹/۹۱۴

شماره قفسه ۳۰۵۹۱

۳۳۱۶۳

تاریخ ثبت شد  
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

۳۵۶۱



شماره ۳۵۰

بازرسی شد  
۲۶ - ۲۷

۴۲  
از این شماره  
در



۵۱

۲۵۷۱  
۷۱۸۱۴

۴۴









وایس عیادت کنو بسمل کرد و مرا  
 چه گفت طایفی خورشید و کوه آید  
 خورشید لکه بدوش بیکدند چو دیده  
 چو ماه می شست برنا چرخند خیال خود  
 مسج دار پی را سگی گوشت اول  
 از غرض رسد دل و رات خبر  
 مرا طبیب دل از غم تو نگردد دست  
 پنج پند خشن از مضاد تو کفایتی بفر  
 ای طبیب خفاف مرا جان خور  
 گوشت پاره ایست که دل را کینست  
 مرا شربت و صبرست از دانه خور  
 ازین راجه از تو یک دل و کبیل  
 بدین مکرر علی چه خاک میگری  
 برست از تو دل که بر تو خست نیست  
 که پیش بر بادوش بسته رسا  
 چو خورشید باز بر کم کم رسا  
 که در شب اعلی آمد سپیدند پیا  
 چو از پانزده ساعت که می شست  
 که با کوه روی بود چون خدایت  
 که هم مسج خور از درون کعب  
 ازین سواد بر جیس از دست رسا  
 که شسته خوری از شسته خوری  
 ازین چار و نسیان خوش و خور  
 که غم زنی گشتن را دهم زور  
 به شب مخور و صوم می کند کعب  
 با رفغان و ده رنگ و با رفغان او  
 که در کوی رفته از خاک عیبت ترا  
 تا به کج بفرماند کعبان و شب



دشمن خیزد کی بیچاره را	دشمن خیزد کی بیچاره را
بهر پیش کاتیه چشمه است و ناله	بهر پیش کاتیه چشمه است و ناله
هر فصل بهشت چشمه دار حسن	هر فصل بهشت چشمه دار حسن
زبان دران دین پاک که پاک	زبان دران دین پاک که پاک
و شمع کیمیای چون چرخ چرخ	و شمع کیمیای چون چرخ چرخ
زبان کیمیای او بهار دانش	زبان کیمیای او بهار دانش
خود در هر روز جهان خواست کند	خود در هر روز جهان خواست کند
این حرف کلمه کلمه	این حرف کلمه کلمه
چهارده پیش تا قیامت نشاند	چهارده پیش تا قیامت نشاند
الی ازل تا قیامت که در	الی ازل تا قیامت که در
ازان شراب که پیش من گشت	ازان شراب که پیش من گشت
هر چه زین بهشت او کرد اهل	هر چه زین بهشت او کرد اهل
قدست را زین دنیا بر است	قدست را زین دنیا بر است
یقین من و تقاضای من که نماند	یقین من و تقاضای من که نماند
سرا از اوست من و زیاده دران	سرا از اوست من و زیاده دران
طالع ده منم از عادت کرمی	طالع ده منم از عادت کرمی
چه کاسه باز کند و دین را	چه کاسه باز کند و دین را
اگر کسی برین کاران است	اگر کسی برین کاران است
که نشسته و من است و نام	که نشسته و من است و نام
دور است و من است و نام	دور است و من است و نام
سجده است که نام و کرامت	سجده است که نام و کرامت

دشمن خیزد کی بیچاره را  
بهر پیش کاتیه چشمه است و ناله  
هر فصل بهشت چشمه دار حسن  
زبان دران دین پاک که پاک  
و شمع کیمیای چون چرخ چرخ  
زبان کیمیای او بهار دانش  
خود در هر روز جهان خواست کند  
این حرف کلمه کلمه  
چهارده پیش تا قیامت نشاند  
الی ازل تا قیامت که در  
ازان شراب که پیش من گشت  
هر چه زین بهشت او کرد اهل  
قدست را زین دنیا بر است  
یقین من و تقاضای من که نماند  
سرا از اوست من و زیاده دران  
طالع ده منم از عادت کرمی  
چه کاسه باز کند و دین را  
اگر کسی برین کاران است  
که نشسته و من است و نام  
دور است و من است و نام  
سجده است که نام و کرامت

در این کتاب  
در این کتاب  
در این کتاب

دل طلب کن بکار و در دست	دل طلب کن بکار و در دست
مهرش ز برای عبادت دل نو	مهرش ز برای عبادت دل نو
بهر است تان دولت سیم چشمه	بهر است تان دولت سیم چشمه
مقامی صفت کن ملک که نقش	مقامی صفت کن ملک که نقش
بزرگوار و در هر روز	بزرگوار و در هر روز
تر است و در هر روز	تر است و در هر روز
میان ملک چه ساری سال	میان ملک چه ساری سال
از نسا و تو چون پاک شد	از نسا و تو چون پاک شد
از بی که گوئی که زبان	از بی که گوئی که زبان
سواد و غم که پیش من	سواد و غم که پیش من
به کل جهان که پیش	به کل جهان که پیش
بهر است و در هر روز	بهر است و در هر روز
از امان و در هر روز	از امان و در هر روز
تر است و در هر روز	تر است و در هر روز
تر است و در هر روز	تر است و در هر روز
چو است و در هر روز	چو است و در هر روز
نماید و در هر روز	نماید و در هر روز
بهر است و در هر روز	بهر است و در هر روز
چو است و در هر روز	چو است و در هر روز

دل طلب کن بکار و در دست  
مهرش ز برای عبادت دل نو  
بهر است تان دولت سیم چشمه  
مقامی صفت کن ملک که نقش  
بزرگوار و در هر روز  
تر است و در هر روز  
میان ملک چه ساری سال  
از نسا و تو چون پاک شد  
از بی که گوئی که زبان  
سواد و غم که پیش من  
به کل جهان که پیش  
بهر است و در هر روز  
از امان و در هر روز  
تر است و در هر روز  
تر است و در هر روز  
چو است و در هر روز  
نماید و در هر روز  
بهر است و در هر روز  
چو است و در هر روز



خود بیا تم تن از نشاء خوش نود	که دیو جن کند به تو ببری رسوا
بره نوت عداوت کن از این راه	که کس جنب نکند از اندوختن
مجدد آبی درین راه تا زنی نشوی	ایلی عیدی اگر نترول کن ایلی
ز چارگان برادر چارگان بسا	که دست حاصل این چارگان است
ز نه ترا س برودن تو بگوئی	که دست حاصل این چارگان است
اگر عارفه معصیت نکند دل	ترا شفاعت احمد خاکن نشین
چک شهادت سر بسجده	که پای مردوران اوست
بی شای محمد بر رخ میسر	که دست بر قدم ان یافتن
زبان بسته بهی که در لغت	که غل خنک بی مرجم آورده
بیس سوخت او بود دنیا بید	میریه حسنی او بود دنیا بید
اگر چه بود در وجودش آلوده	قدوم است او بر کمال است
نه سوخت از بی الهی خود فرام	رفیق بی از بی الهی خود فرام
نروج را پس ترک بکنم	نرخس با زنی بی عاوش
رنبسره بر در زنگ و کاسی	نخوزه در رسد زنگ و کاسی
که ولوش ارواح خانه بود	شاه دست ساره سما بود
بگرفت موبک اقبال کبریا	بر بست قبا زبنت فریبا
بوفل کرد روانش سانه مکت	برای بوفل بر بانش کرد فریبا
درید جونا چوب بر بر بوفل	که داشت مهر دوان بگفت
میاد کف بگفتن چوبی زدی	جواب داری بگفتن
زوی علفش چو لور برید	ز غلفش چو لور برید
سرد که چون کف او نترک	روان تا تم علی کند

بگویم که عداوت کن از این راه  
مجدد آبی درین راه تا زنی نشوی  
ز چارگان برادر چارگان بسا  
ز نه ترا س برودن تو بگوئی  
اگر عارفه معصیت نکند دل  
چک شهادت سر بسجده  
بی شای محمد بر رخ میسر  
زبان بسته بهی که در لغت  
بیس سوخت او بود دنیا بید  
اگر چه بود در وجودش آلوده  
نه سوخت از بی الهی خود فرام  
نروج را پس ترک بکنم  
رنبسره بر در زنگ و کاسی  
که ولوش ارواح خانه بود  
بگرفت موبک اقبال کبریا  
بوفل کرد روانش سانه مکت  
درید جونا چوب بر بر بوفل  
میاد کف بگفتن چوبی زدی  
زوی علفش چو لور برید  
سرد که چون کف او نترک

بر من سوختم و تو سوختی	خشم که تو سوختم و تو سوختی
این که کرد چو کارد از دست	دل که سوخت تو سوخت و تو سوختی
کشت سران سران چو چمن	رسم امروزی چو چمن
مرا بهی سوخت چو چمن	یک چمن که چو چمن سوخت
ای چو سوخت در او سوخت	لا در چو سوخت در او سوخت
چو سوخت در او سوخت	چو سوخت در او سوخت
از شمشیر زنده بقیس	از شمشیر زنده بقیس
دره زده ساری از ان سوخت	دره زده ساری از ان سوخت
بی چو سوخت در او سوخت	بی چو سوخت در او سوخت
قدوم میر کس که سوخت	قدوم میر کس که سوخت
چو سوخت در او سوخت	چو سوخت در او سوخت
از چو سوخت در او سوخت	از چو سوخت در او سوخت
این دم که سوخت در او سوخت	این دم که سوخت در او سوخت
کسی که سوخت در او سوخت	کسی که سوخت در او سوخت
فیض بر او سوخت در او سوخت	فیض بر او سوخت در او سوخت
فرار عشق که سوخت در او سوخت	فرار عشق که سوخت در او سوخت
میدان کرد ز سوخت در او سوخت	میدان کرد ز سوخت در او سوخت
دل نابر خاندان سوخت	دل نابر خاندان سوخت
بینی چو سوخت در او سوخت	بینی چو سوخت در او سوخت
در دل سوخت در او سوخت	در دل سوخت در او سوخت
دو سوخت در او سوخت	دو سوخت در او سوخت

بگویم که عداوت کن از این راه  
مجدد آبی درین راه تا زنی نشوی  
ز چارگان برادر چارگان بسا  
ز نه ترا س برودن تو بگوئی  
اگر عارفه معصیت نکند دل  
چک شهادت سر بسجده  
بی شای محمد بر رخ میسر  
زبان بسته بهی که در لغت  
بیس سوخت او بود دنیا بید  
اگر چه بود در وجودش آلوده  
نه سوخت از بی الهی خود فرام  
نروج را پس ترک بکنم  
رنبسره بر در زنگ و کاسی  
که ولوش ارواح خانه بود  
بگرفت موبک اقبال کبریا  
بوفل کرد روانش سانه مکت  
درید جونا چوب بر بر بوفل  
میاد کف بگفتن چوبی زدی  
زوی علفش چو لور برید  
سرد که چون کف او نترک

بگویم که عداوت کن از این راه

بگویم که عداوت کن از این راه























فلک که رفته است از دست	مراد از وسیل را به دست
نور و اندرین دیر است چون	چنین و حال چشم این دیر
تنم چون رفته هر چه بود	و لم چون نوزد عینیت کینا
من اینجا پای بند رفته اندم	چو عیبی بای پند سوزن اینی
چرا سوزن چنین و حال چشم	که اندر عیب عیب یافت
لباس را بهمان پوشیده روم	چو راهب ران برانم خرد
بعود و عیب که هر یک کف	صلیب روزن این با چشم
سند است از لب و لبش	نیم گاه عیبی قمر در یا
بنامش اندام اساطیر	چو عیبی ران ابا کرم ز آبا
مراد از خسته و اندک چهل	کرم ناکیم او خسته اجزا
چرا دست بر عیبی از عیبی	که سایه است با خسته عجزا
کمان کجسته ایوان نه	چرا این تن سندی این چاه پیدا
چرا عیبی عیب مرغان خسته	که اگر را تواند کرد و پست
تیره و خسته طوطی عیب	که هر باکی مادر است کویا
سخت بر طوطی کویا است	چو عیبی ز عیبی خست
چون نادر و پند سال چرخ	در غیبت با پند سال چرخ
بر آرم زین دل چون خلق ز نور	چو ز نوران خاک او و غوغا
زبان و غنیمت آتش آه	سوز و چون دل قندیل بر لب
چو خسته عیب را و نوزد	نیم خسته م نهاده دست اعدا
چو هر چه شکست و پند ازین	سرخشم چون دم عیبی

چنین و حال چشم این دیر  
چو عیبی بای پند سوزن اینی  
چرا سوزن چنین و حال چشم  
لباس را بهمان پوشیده روم  
بعود و عیب که هر یک کف  
سند است از لب و لبش  
مراد از خسته و اندک چهل  
چرا دست بر عیبی از عیبی  
کمان کجسته ایوان نه  
چرا عیبی عیب مرغان خسته  
تیره و خسته طوطی عیب  
سخت بر طوطی کویا است  
چون نادر و پند سال چرخ  
بر آرم زین دل چون خلق ز نور  
زبان و غنیمت آتش آه  
چو خسته عیب را و نوزد  
چو هر چه شکست و پند ازین

بسی ازین

بسی ازین چو عیبی بای	نور و اندرین دیر است چون
مراد از وسیل را به دست	چنین و حال چشم این دیر
تنم چون رفته هر چه بود	و لم چون نوزد عینیت کینا
من اینجا پای بند رفته اندم	چو عیبی بای پند سوزن اینی
چرا سوزن چنین و حال چشم	که اندر عیب عیب یافت
لباس را بهمان پوشیده روم	چو راهب ران برانم خرد
بعود و عیب که هر یک کف	صلیب روزن این با چشم
سند است از لب و لبش	نیم گاه عیبی قمر در یا
مراد از خسته و اندک چهل	چو عیبی ران ابا کرم ز آبا
چرا دست بر عیبی از عیبی	که سایه است با خسته عجزا
کمان کجسته ایوان نه	چرا این تن سندی این چاه پیدا
چرا عیبی عیب مرغان خسته	که اگر را تواند کرد و پست
تیره و خسته طوطی عیب	که هر باکی مادر است کویا
سخت بر طوطی کویا است	چو عیبی ز عیبی خست
چون نادر و پند سال چرخ	در غیبت با پند سال چرخ
بر آرم زین دل چون خلق ز نور	چو ز نوران خاک او و غوغا
زبان و غنیمت آتش آه	سوز و چون دل قندیل بر لب
چو خسته عیب را و نوزد	نیم خسته م نهاده دست اعدا
چو هر چه شکست و پند ازین	سرخشم چون دم عیبی

چنین و حال چشم این دیر  
چو عیبی بای پند سوزن اینی  
چرا سوزن چنین و حال چشم  
لباس را بهمان پوشیده روم  
بعود و عیب که هر یک کف  
سند است از لب و لبش  
مراد از خسته و اندک چهل  
چرا دست بر عیبی از عیبی  
کمان کجسته ایوان نه  
چرا عیبی عیب مرغان خسته  
تیره و خسته طوطی عیب  
سخت بر طوطی کویا است  
چون نادر و پند سال چرخ  
بر آرم زین دل چون خلق ز نور  
زبان و غنیمت آتش آه  
چو خسته عیب را و نوزد  
چو هر چه شکست و پند ازین







که او بر چنان غافل غیبی باشد چنانچه دل ترازان مانده بودیم	زینت کشتی و جامه و خنجر که مونسش شد از هر که بود
فروغ نکرده صفای چشمم از غم بود چون چشمم بود بر دوان غمخوار	که در بند خارا کنی روست را چون چشمم بود بر دوان غمخوار
این قصه نو و دایره ای که گوی بهر کسی ز من این دو نشانی بود	بنای نام تو است این قصه نو فلک نو گین سر و دست ترا
اگر خنجر دم این خنجره زنده است و منش بر بند کمر کنی خنجره را	که بیا بر من خنجره اندازد و دوا جواب ندیم الا انهم و کم سبها
که در زمان زمان بی شک جیم و هر جواب بر جواب که جیم	و اگر نشوید بر سر درخت و دانا که بر زبانه نوام نیست چو نوا

**در مدح شیخ الاسلام ناصر الدین گوی**

عشق میفرود پای بر خاک یا ما و خارا بنده بخودی در جوار	بر و دست نخست مستی نوا را که کنج در و زلفت ما و خارا
چرخ درین کویت خنجره را بر سر این سر کار که بر پای نوا	عقل درین خنجره است خنجره را بر در این دار ملک کی نوبی نوا
است بیا عشق که تو توبی دیده ظاهر و زبانه که توبی	مست بیا زار دل به دست تو که بیا جوشن صورت بر سر کار که توبی
از روی درگاه دانم خنجره را مهرش نشود درم صفت	

در مدح شیخ الاسلام ناصر الدین گوی

صاحب دل و عشق و جانم که در ده بدو ان دل چرخ زینت	کج رو ان زینت و دل و جانم چون چشمم شد از هر که بود
از که عهد است خنجره را که در ده بدو ان دل چرخ زینت	پیش در لاله بسته میان داده بوقت نواخته در طعنه
رسته و دهر ملک و دیدن بهر فریدون راز کرده غمخوار	راج این را و غل بازی اراغ در صفت فخر را کرده غمخوار
باز شد افشان درم صفت رو به من سر و جوی بر دهر جیم	کویه غامض خاک تو ام جیم رو به منست بیا کرد و درم صفت
جاده بر و جیم حکام جهان نقشه بر سر نهان	حکام جهان نقشه بر سر نهان کرده علم است غمخوار

ای صفت زلف تو غارت ابدان  
عشق جهان سوز تو بر دل ما پوشان

هر در ابدان است یای گنجد صد لطف ار که کار و کاسب گنجد	بر سر میدان است یای گنجد صد لطف ار که کار و کاسب گنجد
از رخ تو کس ندانم نشانی غم ای ز تو ما چو جیم بیاست ی تو	در غمزه تو کس ندانم نشانی غم ای ز تو ما چو جیم بیاست ی تو
گاه بدو جیم چشم از تو جیم و مل تو به دست در دهن تو	گاه بدو جیم چشم از تو جیم و مل تو به دست در دهن تو
بر سر کوی نون نایب خاقانیم سج امید می تاب عینک العین	بر سر کوی نون نایب خاقانیم سج امید می تاب عینک العین
موسی کفایم تو نوبی نوا لیک کیم می درم	موسی کفایم تو نوبی نوا لیک کیم می درم

در مدح شیخ الاسلام ناصر الدین گوی

در مدح شیخ الاسلام ناصر الدین گوی



گفتم که سر را باغ چرخ پند بی بگو	گفت دل بیست و یک کس که شد
گفتم امروز کجاست تار من و دهن	گفت که خاکی نیست بر لبش تا
ما در خنجر امام عالم عادل کجاست	نامش درین بی مقلبت اولیا
داود را روزگار ما بش داشت جفا	با که تو اعم و نوازش لبش بود جفا
در سرم افکنده جیس نه از کرب من	بر لبم آرد و جان بگر که دارم عین
مخت چون خون کشت و دلم شست	تا نشو و جان من ز تو نتوان سندر تا
بر شوختم که کف پرده کای زلفش	که چه بصورت یک کت رویی که
که زخمش میخیزد بی زخم کجاست	آه بخت منم که ویدی صدا
بیانی نسیم در عدم بود که بست اوم	هم نفسی تا کند در و در اود
این حرفت که هست ده چشم	چون گوشت نیست که خودم تو تیا
سته فرما خفا بسته هر چه شد	چون کرده کنه تکی یا چشم که
از لکه عذبات سخت شکسته دلم	بسته خیال که این غلظت اود
پیش بزرگان عار کجاست	کاب ز پس میخور و بهر کس
برخ و دلم را بسبب که در خفا	فعل یک کنه است قبح خفا
خود بد بان پیکر که نکند و بس	خود بود و خسری غله نیاید و یا
این چو سخن بکشد خدای عین	والان چو چرخ سپید کشته در فنا
من شدم چون سنگ کت و در لبش	با یک کشیده چو سار در پس آید
یارب خاکی نیست تا یک چرخ	کاد که که خاکی است با و چو سار
هم نه اند چرخ بسهم بود و ارقه صبر	در دور اوان حفظ نه و ارا
عاز ز ثانی منم یا فدا زدی حیات	مسی دل با و نیست و لطف
استخبر نفع اوست قبله آستان	منش هم جمع اوست و بیخ

در دور اوان حفظ نه و ارا  
مسی دل با و نیست و لطف  
منش هم جمع اوست و بیخ

نقش

نقش که زین خاکی که اند	سران بسین از نرین بر
نایت از بودن بسج	نیت از نقش تو به غرض خود
بر در صدر تو با و نیت زده اید	شکر باده و جلال موبک غلظ
شهر باده بش با و خاکی	موقع خف عظیم موضع مرکب
<b>ترکیب بند بیخ است که گوید</b>	
نقش زین خاکی که اند	کوی بود و سوخته شد و دیک
یا قتل نهی که در سینه خاکی	کان صفت تواری عجب بر
کردن زین ز غلظت اود	بر سبک آن دامن تران در و ارا
یا آه عاشق بود و دلم و بیخ	کان نقش بر باغش زو بهر خاکی
کوبی زین که کشتی بیخ	کوبی آن که زین بی بی صفت
ویا بیست و یک کس که شد	کاد که خودم دلم بافت
مرد از دور کین طاق پس	هم دور دور و ارا
بایع خوش کشت غلظت	کر که حایق و جهان شکست
بستان زماقی جام زخم	وقت و صبح ارا
بر روی سبزه ارا	کوبی زین ز نرین
کعبه و ارا	چون آتش کس که زده
آن سبزه و ارا	کوبی بر آن غیر زین
فرمان ده اسلام میان و ارا	
عادل ترین بر ارا	
ترک صحنه خاکی	خون حرای خاکی
رازی که کشت	از سر بر آید

در دور اوان حفظ نه و ارا  
مسی دل با و نیست و لطف  
منش هم جمع اوست و بیخ



شرفی که او را درستی با حق تعالی و انوار  
 عالم حق باطن بریان باد و شرفی که  
 باقی و سبب است بر هر عرصه و کسب  
 با برسد که در حق تعالی و انوار  
 نقش زود آید و از هر صفت که  
 با باقی حق تعالی و انوار

[illegible]

فی فی زخوبان فارغ و کار این سخن  
 خود که می سودا نیسپرم خود روی بکار  
 یا و بتان ناک کفرش هر سلسله  
 شیدا ای هر موش هم جوی کفر سخن

اراد که مست در بند خوابم  
 بر دام خوابم که مدام چون  
 این اسب چو بی کی گم چون مرده  
 پرواز آتش بزم عجب گاهم

[illegible]



آتش ز من صفت دم کرده	مصحف ز من بکشت کم اهل عالم
من کبر را هر دم ز اهل کفر خیم	بیم ز من زخم نیم مروستان
اگر بر من توانی نیم در کعبه مهدی	مستقل غافل بر من قبول غافل
یا دجله این کم تا سبک میان کرم	
ملک درخش باین کم تا چرخ شک کرم	
کردن علم ز دانش اوست	عالمی از من نونش
خراخام ز نمره کومش	بنیام نهره ز افرخش
بیشترم ز بخت این قدر که کفایت	زیر زمین و خطبه در بغار خراخیش
خودم ز بخت یکدش از من نیم	ز راه خانه پیش در بخت خراخیش
لغظه که کومش از من خراخیش	چون کردن کردمش از من
چون کایه نونش جهان کومش	کونی ز خراخیش از من
نعمی که کافله او ز من نیم	مهری که کافله او ز من نیم
سب که دست امان بود	باز بخت از من
چون بار خراخیش از من نیم	در دشت کایه کونیم
از سب که کایه کونیم	چون جویم از من
انیم بر نونش از من نیم	کایه چرخش از من
وانیم از من نیم	باجر دست او بخت
جوز انکام کوشش از من نیم	روی انکام کوشش از من
نوشته چون موی او بخت	هر صبح از موی او بخت
کرم که باو چرخش از من نیم	
در موی او بخت از من نیم	

کرم که باو چرخش از من نیم

در موی او بخت از من نیم

کرم که باو چرخش از من نیم

آتش ز من صفت دم کرده	مصحف ز من بکشت کم اهل عالم
من کبر را هر دم ز اهل کفر خیم	بیم ز من زخم نیم مروستان
اگر بر من توانی نیم در کعبه مهدی	مستقل غافل بر من قبول غافل
یا دجله این کم تا سبک میان کرم	
ملک درخش باین کم تا چرخ شک کرم	
کردن علم ز دانش اوست	عالمی از من نونش
خراخام ز نمره کومش	بنیام نهره ز افرخش
بیشترم ز بخت این قدر که کفایت	زیر زمین و خطبه در بغار خراخیش
خودم ز بخت یکدش از من نیم	ز راه خانه پیش در بخت خراخیش
لغظه که کومش از من خراخیش	چون کردن کردمش از من
چون کایه نونش جهان کومش	کونی ز خراخیش از من
نعمی که کافله او ز من نیم	مهری که کافله او ز من نیم
سب که دست امان بود	باز بخت از من
چون بار خراخیش از من نیم	در دشت کایه کونیم
از سب که کایه کونیم	چون جویم از من
انیم بر نونش از من نیم	کایه چرخش از من
وانیم از من نیم	باجر دست او بخت
جوز انکام کوشش از من نیم	روی انکام کوشش از من
نوشته چون موی او بخت	هر صبح از موی او بخت
کرم که باو چرخش از من نیم	
در موی او بخت از من نیم	

آتش ز من صفت دم کرده  
مصحف ز من بکشت کم اهل عالم  
من کبر را هر دم ز اهل کفر خیم  
بیم ز من زخم نیم مروستان  
اگر بر من توانی نیم در کعبه مهدی  
مستقل غافل بر من قبول غافل  
یا دجله این کم تا سبک میان کرم  
ملک درخش باین کم تا چرخ شک کرم  
کردن علم ز دانش اوست  
عالمی از من نونش  
خراخام ز نمره کومش  
بنیام نهره ز افرخش  
بیشترم ز بخت این قدر که کفایت  
زیر زمین و خطبه در بغار خراخیش  
خودم ز بخت یکدش از من نیم  
ز راه خانه پیش در بخت خراخیش  
لغظه که کومش از من خراخیش  
چون کردن کردمش از من  
چون کایه نونش جهان کومش  
کونی ز خراخیش از من  
نعمی که کافله او ز من نیم  
مهری که کافله او ز من نیم  
سب که دست امان بود  
باز بخت از من  
چون بار خراخیش از من نیم  
در دشت کایه کونیم  
از سب که کایه کونیم  
چون جویم از من  
انیم بر نونش از من نیم  
کایه چرخش از من  
وانیم از من نیم  
باجر دست او بخت  
جوز انکام کوشش از من نیم  
روی انکام کوشش از من  
نوشته چون موی او بخت  
هر صبح از موی او بخت  
کرم که باو چرخش از من نیم  
در موی او بخت از من نیم

دانش از من بکشت کم اهل عالم  
بیم ز من زخم نیم مروستان  
اگر بر من توانی نیم در کعبه مهدی  
مستقل غافل بر من قبول غافل











<p>دیده مرا هست هیچ با نام از درویش          ایله سپید و زلزله آه من          گشت و دیدست هیچ نشین نماند          زاده غلام با کبر دل نب داو سنج          خاطر تو من و او را منست پرواز عقل          خیر بخت شیر من سر بر این سر را          نه خواش مسر از کزانی تو حق او</p>	<p>عشق گرفته که ز فقر گریه ده          سقف فلک را دهم کرد خراب است          حزن خفاش شناس خند حزن است          که درین سبزه لطف نخله از درخت است          بافته هر چه دم دانه اهل انساب          غنچه نوزد سازد بختی نه کامیاب          کاغذ ناهایت صبح خنده شوی است</p>
<p>دوش پریشان ز دل و یوسف ازین قطب          که در انگش من بجای ایامی القاب</p>	<p>یوسف بسته ز دل و ماه چه در پیش          باد بهاری فغانه غمر کسی هیچ          ناله هوانه هیچ کورده را دور          را نه شالی بدیع صاف طلایع          ساقچه کوکب و آذوقه خناب          که فرشتان گشت پیوسته هیچ از وقت          بر چه منب یافت رنگ را بخت          خناب روی از رنست خواب از آن          مرقع این راست من چه در میان          فغانه دوش خنای کز بدی را تعاب          هم دل و عالم خشم است چه کز تو را          تنگبار است راسته دیت از تراب</p>











سر زنده دل مرده تر از زنده	از زنده و مانده تر از زنده
گرمست و موم چون شمع که در گداز	نکبت و لم چون مهر که در گداز
باین همه امید برسد و توان بخت	کان خفت که شد و توان بخت
راحت زما را بد و شکایت	زان خفا که جبین تحمیل
از آرد و در دست سوزان	از بختش چاه است سر پریشان
از فرمود دست چرخش زنده	از مهر طبع که در کتب از غلب
از خانه نوزدم که بر آرد و زین	از غلب نام که فرو برد و بین
سخت شد و گویم که سوزی عوار	خسته که در خواب و غلب
پیارم چون کلبی که بی دردم کوزه	کودم عرق غرق که در تم از غلب
حاجت بجا است و چون کلبی	دل است بخت و صفت از غلب
چون در آل طبعی شده اند از غلب	زلفت که در آرد از غلب
حور سحر که دل به هم زده	پسین غزل غزل که در غلب
است بر سر که در گداز	عزالت که در غلب
زان دل که در ان جاده بود	زان دل که در غلب
کین در دومان چه بود	مگر غلب چه بود و ما
بام سندان و تر از غلب	حور سحر که در غلب
کی غلبی من و در آرد	کی بر دوش باب که در غلب
کینه که در کم و در غلب	سکه تندر در دمانی غلب
و هر چه غلبی در غلب	خود غلب که در غلب
تغصیب چه از غلبی	خود غلب که در غلب
این ای دل غلبی که در غلب	بر غلبی غلب که در غلب

از زنده و مانده تر از زنده  
نکبت و لم چون مهر که در گداز  
کان خفت که شد و توان بخت  
زان خفا که جبین تحمیل  
از بختش چاه است سر پریشان  
از مهر طبع که در کتب از غلب  
از غلب نام که فرو برد و بین  
خسته که در خواب و غلب  
کودم عرق غرق که در تم از غلب  
دل است بخت و صفت از غلب  
زلفت که در آرد از غلب  
پسین غزل غزل که در غلب  
عزالت که در غلب  
زان دل که در غلب  
مگر غلب چه بود و ما  
حور سحر که در غلب  
کی بر دوش باب که در غلب  
سکه تندر در دمانی غلب  
خود غلب که در غلب  
خود غلب که در غلب  
بر غلبی غلب که در غلب

در دولت علم و دیانت علم	آری زوایا است همه وقت
زود و زنده و او ای احسان	رو حکمت تازه و او ای احسان
ادریس قضا پیشتر و بعد از	و او قضا پیشتر و بعد از
از غلبی غلبی غلبی	و او غلبی غلبی غلبی
و انم که در کمال کمال	و انم که در کمال کمال
بند و بخت و درین طبع	و انم که در کمال کمال
چون خیر امانت چنان	بکبست طلب سحر از غلب
سرم بر دم از غلب	بوی و غلبی از غلب
بر سر عالم نو و غلب	و بر سر عالم نو و غلب
مایه جان چه منی در میان	جان و غلبی از غلب
روی زمین چنان طبعی	شمع برافرو ز غلب
ای دل غلبی غلبی	لعل بر سر از غلب
زهر بر سر غلبی	بیس بر سر غلبی
خطه در ان نشود	خبر بر ان از غلب
سنگ بر آید غلبی	سخت بر ان از غلب
بهر غلبی که در غلب	پشت بر ان از غلب
مشراب غلبی	بهر غلبی که در غلب
رونی بد و غلبی	بهر غلبی که در غلب
راحت از راه دل چنان	که در ان کمال کمال

آری زوایا است همه وقت  
رو حکمت تازه و او ای احسان  
و او قضا پیشتر و بعد از  
و او غلبی غلبی غلبی  
و انم که در کمال کمال  
و انم که در کمال کمال  
و انم که در کمال کمال  
بکبست طلب سحر از غلب  
بوی و غلبی از غلب  
و بر سر عالم نو و غلب  
جان و غلبی از غلب  
شمع برافرو ز غلب  
لعل بر سر از غلب  
بیس بر سر غلبی  
خبر بر ان از غلب  
سخت بر ان از غلب  
بهر غلبی که در غلب  
پشت بر ان از غلب  
بهر غلبی که در غلب  
بهر غلبی که در غلب  
بهر غلبی که در غلب  
بهر غلبی که در غلب

از زنده و مانده تر از زنده

نکبت و لم چون مهر که در گداز



دو کجای بر نحو آه پست	دو کجای بر نحو آه پست
از دباخت بود بر پایم	از دباخت بود بر پایم
بای من زیر کوه آهمن بود	بای من زیر کوه آهمن بود
بای خاقانیا اگر است	بای خاقانیا اگر است
مار ضحک مانند بر پایم	مار ضحک مانند بر پایم
سوزش من چو دای قاهر	سوزش من چو دای قاهر
چون تنوم بکوه آهمن	چون تنوم بکوه آهمن
چک دیوانه پاسبانم شد	چک دیوانه پاسبانم شد
چک کزیده آتک بریدلان	چک کزیده آتک بریدلان
در تو زدم سپه داس بر شک	در تو زدم سپه داس بر شک
آه شب سرخ روی چون شفق	آه شب سرخ روی چون شفق
ساقم آهمن بخود آه کبسم	ساقم آهمن بخود آه کبسم
بلکه آهمن راه من بکدام	بلکه آهمن راه من بکدام
تا چه بزم در امین خاند	تا چه بزم در امین خاند
رنگ و بزم منت و بر دیوار	رنگ و بزم منت و بر دیوار
تن چو تار قزو بر ششم دار	تن چو تار قزو بر ششم دار
خون دل و دخیل غنچه دار	خون دل و دخیل غنچه دار
ملیدم در صفت خاستان	ملیدم در صفت خاستان
چند نام که کفین الصاف	چند نام که کفین الصاف
بکار از بس که هم بگو خود است	بکار از بس که هم بگو خود است
جان مندا پیاچه خاک پر دکن	جان مندا پیاچه خاک پر دکن

چون تنوم بکوه آهمن  
چک دیوانه پاسبانم شد  
چک کزیده آتک بریدلان  
در تو زدم سپه داس بر شک  
آه شب سرخ روی چون شفق  
ساقم آهمن بخود آه کبسم  
بلکه آهمن راه من بکدام  
تا چه بزم در امین خاند  
رنگ و بزم منت و بر دیوار  
تن چو تار قزو بر ششم دار  
خون دل و دخیل غنچه دار  
ملیدم در صفت خاستان  
چند نام که کفین الصاف  
بکار از بس که هم بگو خود است  
جان مندا پیاچه خاک پر دکن

دل خود مرا همان برزک	دل خود مرا همان برزک
خواری من بکینه رتونی بخت	خواری من بکینه رتونی بخت
ای برادر بلای یوسف نیز	ای برادر بلای یوسف نیز
اینست شستی شکاف طاقا	اینست شستی شکاف طاقا
تقی الامم کانت طوفان	تقی الامم کانت طوفان
جیت غم چون بومستاری	جیت غم چون بومستاری
بهدشتن قصاص خاقا فی	بهدشتن قصاص خاقا فی
موی در سر طالع هنر است	موی در سر طالع هنر است
بخت نیک آهمن زسان دوست	بخت نیک آهمن زسان دوست
نقش اسب چون توله است	نقش اسب چون توله است
دیوه دارد و سپید بخت سیاه	دیوه دارد و سپید بخت سیاه
بخت را در کیم بایستی	بخت را در کیم بایستی
چشم زان است بر سیاه مال	چشم زان است بر سیاه مال
کوه را در چه بود بر کمرش	کوه را در چه بود بر کمرش
تن چو دخیل غنچه دار	تن چو دخیل غنچه دار
استوان بختش کم غم را	استوان بختش کم غم را
درد و آتش روان است که گفت	درد و آتش روان است که گفت
نوش نیشم غم بزم کزود	نوش نیشم غم بزم کزود
چشمش بین ندیده جور نشیبه	چشمش بین ندیده جور نشیبه
چون میفرش زنی گشت کزود	چون میفرش زنی گشت کزود
موی در سر طالع هنر است	موی در سر طالع هنر است
بخت نیک آهمن زسان دوست	بخت نیک آهمن زسان دوست
نقش اسب چون توله است	نقش اسب چون توله است
دیوه دارد و سپید بخت سیاه	دیوه دارد و سپید بخت سیاه
بخت را در کیم بایستی	بخت را در کیم بایستی
چشم زان است بر سیاه مال	چشم زان است بر سیاه مال
کوه را در چه بود بر کمرش	کوه را در چه بود بر کمرش
تن چو دخیل غنچه دار	تن چو دخیل غنچه دار
استوان بختش کم غم را	استوان بختش کم غم را
درد و آتش روان است که گفت	درد و آتش روان است که گفت
نوش نیشم غم بزم کزود	نوش نیشم غم بزم کزود
چشمش بین ندیده جور نشیبه	چشمش بین ندیده جور نشیبه
چون میفرش زنی گشت کزود	چون میفرش زنی گشت کزود

چون تنوم بکوه آهمن  
چک دیوانه پاسبانم شد  
چک کزیده آتک بریدلان  
در تو زدم سپه داس بر شک  
آه شب سرخ روی چون شفق  
ساقم آهمن بخود آه کبسم  
بلکه آهمن راه من بکدام  
تا چه بزم در امین خاند  
رنگ و بزم منت و بر دیوار  
تن چو تار قزو بر ششم دار  
خون دل و دخیل غنچه دار  
ملیدم در صفت خاستان  
چند نام که کفین الصاف  
بکار از بس که هم بگو خود است  
جان مندا پیاچه خاک پر دکن

توت در خورشید سال اول  
از کوه بانیان بخت















شتر و آن برشته زنده و در گشت	تار شاه را زده صفوه وین باوان است
بانوی شرق بوز بک خون چکان	عقبا ملک مثال صفای خوان است
است یک سبز بهر دوری بک	تسلی مهر قاهر و بر قهرمان است
باز سپید دولت نیز سیاه ملک	کین برده هم نشین و هم تن است
این برده بید دولت سلطان	اسکندر و دو کرم دویم سپهران است
بلقیس باوان سیاه نشین	کر عدل دین بیشتر مدی زان است
جست بیل تن مکر خورشید	کافک خنک رگ انجم توان است
دور زم یار و رخ باورده دور	تاز سپهر شرف جهان است
زان رخ کونش زب از پر	شفا کرگن ملک میان است
کرچه بجانش سلاطین نیز کونش	زین بانوی جهان خرقه خوان است
زید نیزه خامه بانوان	افرا سپید نیزه کونش است
بر دست راست و چپ ملک	خاقانی از زبان ملک میجوان است
یار آن قصیده گفت که قصیده حق بود	و اسپال این قصیده همه حر جان است
کر معج بانوان ز بی سیم کونش	زنا کر کونش خندان طبعان است
در جز نفعی باورده است کام او	بس دایمنان یک صفای است
در دست در زبان کس با هیچ	در معج بانوان همه دور زبان است
یار بتاری زلف جادو داشت	کاسلام تار زلف جادو است
امید دار باو بخت ملک جهان	امید چرخ چرخ بخت جوان است
او سال باو دولت و نامید داشت	نور و زنده روی ز روی صفا است
<b>در معج غزلین سبوحیان در بر سیم کونش</b>	
دل صید زلف است بخون از کونش	دل صید کان است کونش

مخار وین معجم ملک کرای او	لایزالان قوی تر در اختر کونش
راز عقل و عقل ارواح کونش	اسرار علم مطلق از کونش
است آتش سبوحیان عدل	اکبر ملک بکونش
و در میان خف دل سبوحیان	بر قسب معج جادو کونش
نخ را که سارده اسفارش آتش	از آتش ب زوال کونش
بر افش ملک نشاندش سبوحیان	فرزند آتش بر افش کونش
در خف ملک بقتش صبر است	بر مهر ملک صبر مظهر کونش
سبک ملک او که بود وسیل علم	ان سبک در تر اندی کونش
مهر کرم که مظهر دین معصی است	عدش بی کوی مظهر کونش
عدست و بس کید در شمشیر	کو عدل اگر کشت دن این کونش
دین حیرت عدل من عدل از کونش	عدل از بی نجات تو به کونش
عدست و دین دو کانه ز کونش	فخرت ملک ازین دور کونش
هر جا عدل سایه کند رخت	کین سایه بان زلفی کونش
هر جا عدل خنده کوس این کونش	کین نوبی ز جیح دور کونش
هر کشف کرم بیان علم است	عدش ستای که کونش
سر سامیت علم عدست	نفع از دای عافیت کونش
تاری کتب و خوانی کرای	عدش ز فضل عافیت کونش
احکام کبری نشین کرای	عدش ز عقل ملک کونش
افشارت حیرت فرید کونش	زین هر دو ان کلام کونش
این را که در آتش کونش	هم حال او کونش
امر و عدل در رخت کونش	ایم در طلب کرای کونش

از کونش  
از کونش  
از کونش



چون کسین اری و جیب میوی	از خلق تو زمانه معسر کو تراست
ای صدر ملک و صاحب علم غایبی	از هر کی گویست زجا که گویست
تو داری و ما را معلوم روزگار	معلوم در حایت داد و گویست
عادل غنصری بود برادران تو من	پروانه در جاده غنصر کو تراست
من خردا نشستم و سکندر ریاستی	هر چند خضر میش سکندر کو تراست
لیکن چه آب منی خزان سکندر است	عظم سپاهان سبزه کو تراست
دار و درویشم و آن بی سرچشام	تزیینت در میان حق و سر کو تراست
از نیک و نیک خانی که فرموده را	بنا هم ز کارخانه از کو تراست
دستار خرد و جفا که گویست	تزیینت و عده دادن اش کو تراست
بسیار کلاه خود که در یافتند	خودت ستم سبزه کو تراست
رواری سبزه چو که که خرق	بهر منی منی سکندر کو تراست
سکندر بهر هم بجایست که کس کند	که چه عطا چه عسر کو تراست
در حقیقت کان عطای تو خاکت بود	داشته کین خای تو کو تراست
که چه گویست زخشت لطف و دلاوری	سکندر زان لاد امر کو تراست
در خرد کردن از درم بشید بهر دو	ان ز درم بهر بر کو تراست
که از کرد و جسر ازین ازین کل	اجست مرغ ازان ز کو تراست
ساقی که سست بهر بانی بیار	سکندر ز ابر کمر کو تراست
خوش طبع از عطای تو داری	ملاطاف تو عظم کو تراست
بیارم از دل و دم و دم از دست	بیارم از دل و دم کو تراست
بیارم از دل و دم و دم از دست	بیارم از دل و دم کو تراست
گفتم ترک این حرف قیاس خرم	عوی کار یقین صد کو تراست

این کلام در دست داشت بهر حال  
 از هر کی گویست زجا که گویست  
 معلوم در حایت داد و گویست  
 پروانه در جاده غنصر کو تراست  
 هر چند خضر میش سکندر کو تراست  
 عظم سپاهان سبزه کو تراست  
 تزیینت در میان حق و سر کو تراست  
 بنا هم ز کارخانه از کو تراست  
 تزیینت و عده دادن اش کو تراست  
 خودت ستم سبزه کو تراست  
 بهر منی منی سکندر کو تراست  
 که چه عطا چه عسر کو تراست  
 داشته کین خای تو کو تراست  
 سکندر زان لاد امر کو تراست  
 ان ز درم بهر بر کو تراست  
 اجست مرغ ازان ز کو تراست  
 سکندر ز ابر کمر کو تراست  
 ملاطاف تو عظم کو تراست  
 بیارم از دل و دم کو تراست  
 بیارم از دل و دم کو تراست  
 عوی کار یقین صد کو تراست

بیاورید مرا این که ملک از تو یافت ساز	مها بیگ معر کو تراست
ماهی حاکم که ایدار بخشش لزل	ملک زمانه بر تو معر کو تراست
<b>ایضا</b>	
بجده اسی که با عشت جانت	منشی نسل منی و جاست
که امیر امام خاقان سبزه	مغیر صدره از خاقان است
من بگویم که طبع روشن او	مقدم طبع اب جیوان است
کاب جیوان ز بهر قد است او	بنده خاک پای مغر است
<b>افضل الدین در مطلع امیر رختا فی کتبه کشف</b>	
کسی که از بی احمد و ابهر یکر	بزرگوار امیر امام خاقان است
رسول بشود ان چون خدای آن	کود جهان سخن ملک او میثاق است
رسول از پیشین را هر که در قسم	بجان پاک غیر ز رسول مرز است
<b>چون خاقانی بوق رسیده افضل الدین ساری</b>	
<b>این قطعه بنما سیه بر ستاد</b>	
ای دل ز درم کین چنان دگر نیست	ای دل بیام کین چنان دگر نیست
ای چه عشتاق که درین چه بری	چون خاقان است ز بهر کو تراست
صبح خسر و دمید درین چاه کجاست	نخستین شوره عمارت کو تراست
در خشت سل مروی که گشت بار	مردار طبع حوت که گشت بار
چرخ بود و درین خاست کجاست	این اکنون یک کس از کو تراست
طاف ملک ز از درم و در کجاست	این طاف در کجاست یک کس از کو تراست
زایت کرک دل که از کو تراست	این دگر که از کو تراست
عروجه است عطر ایام جان سنان	پس تن زن که از کو تراست

این کلام در دست داشت بهر حال  
 از هر کی گویست زجا که گویست  
 معلوم در حایت داد و گویست  
 پروانه در جاده غنصر کو تراست  
 هر چند خضر میش سکندر کو تراست  
 عظم سپاهان سبزه کو تراست  
 تزیینت در میان حق و سر کو تراست  
 بنا هم ز کارخانه از کو تراست  
 تزیینت و عده دادن اش کو تراست  
 خودت ستم سبزه کو تراست  
 بهر منی منی سکندر کو تراست  
 که چه عطا چه عسر کو تراست  
 داشته کین خای تو کو تراست  
 سکندر زان لاد امر کو تراست  
 ان ز درم بهر بر کو تراست  
 اجست مرغ ازان ز کو تراست  
 سکندر ز ابر کمر کو تراست  
 ملاطاف تو عظم کو تراست  
 بیارم از دل و دم کو تراست  
 بیارم از دل و دم کو تراست  
 عوی کار یقین صد کو تراست

افضل الدین در مطلع امیر رختا  
 فی کتبه کشف  
 کس که از بی احمد و ابهر یکر  
 رسول بشود ان چون خدای آن  
 رسول از پیشین را هر که در قسم  
 بجان پاک غیر ز رسول مرز است



[illegible]

ای بسته دست نعل را بر آید  
آید بسجده و بدوروش کنگش  
زیرنمای جبر سیرت پست  
نور خالصی سپه سیری جو  
روست صلاقی نام نام اندا  
ای سنج زهر نام جو نیست  
دکام انی الرب ندان هر کس  
دک از پی خلاصه بخود و دست  
کرست چهره نوری جایت نو  
آرخه را که می سپست و نور  
حاقینا نشسته اند زنده خاک  
کران بک نوری این جی کشا  
نویای سست پست آون چه  
پی رقص حال سون که چون چه  
پی بال چون حواصل کج چه  
نور خالصی سپه سیری جو  
نور غار و کیکوشن چه  
در نیکو و مهره کوشن چه  
در آرزوی بوسه شیرین چه  
جان کن شاد واسطه گلشن چه  
بی کرکست چهره را از جبین  
کوبش چهره را بس چه  
کار بر دیر پی غم خوش چه  
بعد از وفات تاج مدعی چه  
ای خاکدان خسروش بر که بر آید  
توبت او که تبار ملک بر خیزد  
یابی را یت گمان رخسار بیده  
نذر سکا منب و نیلاب کانی  
هر خط از نوافت حاد راه را  
تا کین رخ بچو که زنده بکشد  
نور دین سیرت که چون نام

<p>ایات رای مهر بد جان کشت          گواست مضاف غفران کشت          روان زوره دست لبس میدان          مهر و گل خانه دلال کشت          وزیر کار بسی سرگردان کشت          از فضل نقد نشتما کشت          و بر سر جمه پای پستان کشت          از آب شیخ نشت نشتان کشت          با طارگان عیش نام خیر جم          ناموس نودوس سمان کشت          و ز کار مهر منوت این کشت          و چشم دول با نده و جان          سوزی دعاخت است نکشت</p>	<p>دولانه و چو کیمین کشت          گواست مضاف غفران کشت          که رای بگردن و تین نشتان          نقش طایفه و تین کشت          از ترقی طایفه و تین کشت          چون خود بر است قویچه و کشت          از خیمه دور و بر کشت          نشتان نشتان کشت          در بزم و تین کشت          بر نشتان کشت          زبانتان کشت          در خانه کشت</p>
<p>بر کاشت از حواری مهر را کشت          ناکشت نشتان کشت</p>	<p>شما کیمین کشت          بر نشتان کشت          در خانه کشت          ناکشت نشتان کشت          خطیر جهان روی نشتان کشت          از نشتان کشت</p>

[illegible]



<p>ناروشنا چرخ مهر گزیده اند          شد و باطل تخت ملکین گزیده شد          درین ترنج جزه افلاک میخدار          باد آبی کباب جگرهای پستان          که دست قمار میخیزد خفت          بعد از خون جگر پنداشت چرخ نش          آن رخ را که سیر دیدی قهاری          در کسای کان دگرهای کوپار          که پس از تو زرم خوبی گزید          کاغذی تم جبین دل چون بدرخت          بر آفتاب گاه از تو به گزید          که بر تو رخ خاطر من ناخیزد بود          در و عذاب چرخ تو دل و نظمی          از تفت آه بر لب خاقانی آید است          برین پس بود ز هر جان خندان</p>	<p>خاقانی غریب سخن باو گزشت          نامر خاقانی غریب سر گزیده اند          شد ملک را ده لاج و دگر گزیده اند          در خاک باد کوفت سر گزیده اند          کیوان ز کال آتش خود کوفت گزیده اند          سخن کند و در قفس گزیده اند          مکه را و نش بر زر گزیده اند          در آن گزشت دگر گزیده اند          نوید با دگر گزیده اند          زرم سر دهنده چو گزیده اند          را و قی کش و خون جگر گزیده اند          بگریست جیفی مهر گزیده اند          از نو دین سب و دگر گزیده اند          پس دانش آن عذاب دگر گزیده اند          بت خا و حزن گزیده اند          خاقانی عذاب سر گزیده اند</p>
<p>کارم از دست پای تو گزشت          همه عالم شربت خاصه مرا گزشت          روز روشن خنده ام مانگ          این دوتا مهره سپید و سیاه</p>	<p>لحم از جیسع لا جور و گزشت          زورم از آفتاب زر و گزشت          روزم از آفتاب زر و گزشت          که برین سب گزشت زر و گزشت</p>

ناروشنا چرخ مهر گزیده اند  
 شد و باطل تخت ملکین گزیده شد  
 درین ترنج جزه افلاک میخدار  
 باد آبی کباب جگرهای پستان  
 که دست قمار میخیزد خفت  
 بعد از خون جگر پنداشت چرخ نش  
 آن رخ را که سیر دیدی قهاری  
 در کسای کان دگرهای کوپار  
 که پس از تو زرم خوبی گزید  
 کاغذی تم جبین دل چون بدرخت  
 بر آفتاب گاه از تو به گزید  
 که بر تو رخ خاطر من ناخیزد بود  
 در و عذاب چرخ تو دل و نظمی  
 از تفت آه بر لب خاقانی آید است  
 برین پس بود ز هر جان خندان

<p>که سر و شد بقدر کچو صبر          چندی که می گزستم فخرای مسرود          با چنین خشم محال باشد اگر          که چه از اسوی که حشمت          بایک اسناده ام بریز فلک          من که خافه قسم بسین جهان          شمع کویای من نوش نشیت</p>	<p>ناترخ حشر از جان میخسرم          غم مرا خورد غم جگر میخسرم          خدیش من را زنده کان میخسرم          مسکین و زده را دومی میخسرم          مگر از جگرش برین گذرم          غم یار و لیک نوحه میخسرم          من چرا بایک فلک میخسرم</p>
<p>شع میدان و حشتم میخسرم          قهرت العین جان ابوالعزیز</p>	
<p>مایه ز سرست خرب عالم را          ای حریف عدم قدم در نه          صبح خورشید ویر ما و خواب          چمن که غرض قیام گزیده          رخت کرد آن بنا و کجری          یک بست خورش برین دهر          رست پیوست خیز و بار شکاف          یکدم از دود آه خاقا سینا          که بغزست بموم قصه اطل          خیز تار آب دیده آب زیم          و بیستانش لکه نوحه کرد</p>	<p>میده حرکت خشم آدم را          که زن ای عالم کز کم را          بایک زن تنگ عالم را          در نو دای بی با خرم را          این معشوق حصار کم را          چاک زن ای قیامی سدا          سقف ایوان طلاق طرم را          شکون کن لباس مانم را          خنک کرد آن نخل بر نم را          روی این نرست مسخر را          و بیستانش لکه نوحه کرد</p>
<p>کوهی که تاب چاکر بویت          نقطه خاک تیره خا و رایت</p>	<p>دو بیستانش لکه نوحه کرد          نقطه خاک تیره خا و رایت</p>

ناروشنا چرخ مهر گزیده اند  
 شد و باطل تخت ملکین گزیده شد  
 درین ترنج جزه افلاک میخدار  
 باد آبی کباب جگرهای پستان  
 که دست قمار میخیزد خفت  
 بعد از خون جگر پنداشت چرخ نش  
 آن رخ را که سیر دیدی قهاری  
 در کسای کان دگرهای کوپار  
 که پس از تو زرم خوبی گزید  
 کاغذی تم جبین دل چون بدرخت  
 بر آفتاب گاه از تو به گزید  
 که بر تو رخ خاطر من ناخیزد بود  
 در و عذاب چرخ تو دل و نظمی  
 از تفت آه بر لب خاقانی آید است  
 برین پس بود ز هر جان خندان



در رشته و آن ترکیب در و نه  
دشمنان هم در بی او خود نه

یوسفی از برادران کم شد  
ای سیمان چارنوشه نوح  
دو مری که شد از خزان ما  
پای دوم اسکه بر زمین  
کوکب شست سوار میدان تر  
الم از رخسار خرم با رفت او  
سپهر از برای مرتیش  
زبان درک فدا شد پس  
دوازدهم ماه تقصیر ما  
دو رخسار فدا شد

وید از شرم بر جهان بگذاشت  
هم ندیده چو ننگ داشت

دوره حبس را ناموده بنمود  
مدار دوستان بستاند  
او جهان را نیا نموده بنمود  
برزایام ناربوده بنمود  
تلاوت عمر ناسپوده بنمود  
خطاب رنگ ناموده بنمود

[illegible]

در فلک شربت نوردید  
 کصفیر باز در جهان آید  
 رخصتی سید حمید نوین  
 هیچ تغییر در مینوایش  
 بشوید از زبان خاقانی  
 سنگ بر ساغر ملک کشید  
 رک اورا در هیچ دورت کشید  
 برده بر روی آفتاب تین  
 کمیند از موافقان کشید  
 این سخنان که مقصدش

باز پر پیغمبر خدایت را  
تا چه حالت زلف و نمایت را

ای بصورت ندیم خاک شده  
ار تو بن گنجه تم قیض کردن روح  
جان پاک تو در صحنه غمگ  
ر بسته از چه چیز است چه بویس  
نکبت آنجا خلیف ارمیج  
ملک از چوب که دو کوک دار  
بی تماش خشم رومش تو  
خفت خفا فی ارمیج تو

در انصاف و مروت گوید

انصاف و جبلت آدمی است  
 از عاقلان در ترازوست  
 از معوج غریب است کسی را که  
 از سادگان در ترازوست  
 راجحت نصیب کوه آدم است  
 کوهنمزد و دریا نمزد  
 بر سطح کوه فرضه عالم است  
 کان نموش جان کانی ترا در  
 کوه را حاتمات امان هم است  
 کوهی ترا در عاقلان این گانه

در دینست بیخ فساد از کفر و غیبت  
از این مذهب است که در دنیا و آخرت  
در عالم بود و نیکو می باشد  
سپاس چرخ را که در این عالم است  
خانایا فریب که در این عالم است  
کود را زده و دوخته که در این عالم است  
**دین اسلام**  
**دین اسلام**  
ما نیز در این دین هستیم  
بسیار از جهان است که در این دین است  
چون ما را نیست که در این دین است  
که در این دین است که در این دین است  
بعد از این که در این دین است  
کان که در این دین است  
با هر کسی که در این دین است  
که در این دین است که در این دین است  
که در این دین است که در این دین است  
که در این دین است که در این دین است

استدعی محمدی که کس را از حق  
رسیده این مراد را در انعام نیست



دور بند دور رخ عمل گران گشت	در نیربان و مهر و دم اهرام گشت
خاقانیا نشان گران نامی بود	رب زر و زر کار بپس نگر گشت
تا بهاست از جهان ابله های بخت	نیک عهدی بر نیا عهد آشنای بخت
گوی اندر گنور پادشاه بود	یا خود اندر زینت نورج های بخت
بخت بخون نه شوی زناست بخت	خود بخودی مبارک عهد و فانی بخت
از غنا ابله عالم روی کجوی گشت	از زار گناه گریب های بخت
با دم کج گر خستین تو آدم گشت	در نیرب روی دوم کجایی بخت
و خشی داری و با دشمن گشت	گر خیال اسن جان چشمت دانی بخت
کوس و صدمت زن دین زده گشت	از نای کوس و صدمت بخت
در نوز و آراه جلیان بخت	کاه و تار است خشی بی بخت
سپید و خشم اهل شش نماند	گر جهان تا بیک تر نشان سزای بخت
از امل بیار و از هیچ گشت	هرگز از کارگاه شش گشت
از کسین ناپس بر عاقبتی بخت	بخت صاحب و راضی دای بخت

**ایضاً**

کار گیتی را نوا می ماند نیست	روز رخت را بقای ماند نیست
ز آن جعب عاقبت کایا نیست	یا کارا کنون کجایی ماند نیست
و خشی دارم از هر که بخت	بدست نه گشت شای ماند نیست
و از این ان که بر زبان می شود	از کجی نه نوا می ماند نیست
ز کلفه کج حرم بجز و	چون کنم کانه ز دای ماند نیست
با طاق ساز غنا سینه از انک	خوشی می بود ز بختی ماند نیست

**در ایضاً**

دور بند دور رخ عمل گران گشت  
خاقانیا نشان گران نامی بود  
تا بهاست از جهان ابله های بخت  
گوی اندر گنور پادشاه بود  
بخت بخون نه شوی زناست بخت  
از غنا ابله عالم روی کجوی گشت  
با دم کج گر خستین تو آدم گشت  
و خشی داری و با دشمن گشت  
کوس و صدمت زن دین زده گشت  
در نوز و آراه جلیان بخت  
سپید و خشم اهل شش نماند  
از امل بیار و از هیچ گشت  
از کسین ناپس بر عاقبتی بخت  
از کسین ناپس بر عاقبتی بخت

کرده است زنده شمس از گشتن  
در جهان از کسین ناپس بر عاقبتی

دیرت حب از نوا می ماند نیست	بسالم آشتی را می ماند نیست
جهان دست چنگ و آو خ	و غار از زور بار می ماند نیست
چرا آتش سوخت بستان دانا	که از شنگ و شمشیر بوی ماند نیست
فلک جای موی آشتی جامع	گر از نمانا جیل موی ماند نیست
بکدام که از ریش آدم	بدیدم آدمی خونی ماند نیست
نقش بر درختانی زده دنان	بگری می خور که دلبوی ماند نیست

**ایضاً**

از نیت ایام زمان کسین است	وز رومش از زمان کسین است
رفت ز مانی که ز رات دور	نام غم از هیچ زمان کسین است
و آمد عهدی ز خرم و لان	در حب افاق نشان کسین است
شمارم سحر است رسد دارم	ببین دور صده خطا مان کسین است
اهل سینه شش که در عهد ما	سایه شعله جهان کسین است
جنس طلب کردی قاتلها	کرم طلب آن چیر کراک کسین است

**در ایضاً**

ز آتش نیشه جانم گشت	وز نیش یارب ربانم گشت
از فلک دریای من گشت	کز سر دل نازبانم سوخت گشت
سوز غم سدا کسین گشت	خاکی که کسین رو نام گشت
شده ای آه من و پیش خلق	پرده از نمانم سوخت گشت
در سیه تیرم با هم گشت	آتش تیرم با هم سوخت گشت
دیدم آتش کجین بود و بخت	برق غمت بخت سوخت گشت
شعر من دان سوناک که غم	خاطر کج حرم رفت سوخت گشت

**ایضاً**

دیرت حب از نوا می ماند نیست  
جهان دست چنگ و آو خ  
چرا آتش سوخت بستان دانا  
فلک جای موی آشتی جامع  
بکدام که از ریش آدم  
نقش بر درختانی زده دنان  
از نیت ایام زمان کسین است  
رفت ز مانی که ز رات دور  
و آمد عهدی ز خرم و لان  
شمارم سحر است رسد دارم  
اهل سینه شش که در عهد ما  
جنس طلب کردی قاتلها  
ز آتش نیشه جانم گشت  
از فلک دریای من گشت  
سوز غم سدا کسین گشت  
شده ای آه من و پیش خلق  
در سیه تیرم با هم گشت  
دیدم آتش کجین بود و بخت  
شعر من دان سوناک که غم



کرمی کروسیان نموت

*(Faint handwritten Persian script, likely bleed-through from the reverse side)*

<p>             باک فوغای حاوتات سدا              ساقیت انکھ مطربت ناله              غوغی کن نمان ز سایه نویش              عظم کم بودا جود آید              سایه را بر سر احمد داکر              ملکہ عشق را نئی نقض              نقض عشق را ز روی              غوغی کنش نو درین باغی              سمو تر از میان لیلان بپس              بود کف نشه روان باغی              حدیث ابرار که نخواهد بود              حسی بر سرش فرو آید              اینس یک پس دین جهان بچرخ           </p>	<p>             چون تراشد حصار جان خلوت              شادیت ورد و پریشان خلوت              نماند سایه را نماند خلوت              چون خاکم شد رشتن خلوت              تا نو در پاسبان خلوت              چون بر رخت آوردن خلوت              گزشت سر است بر کان خلوت              کرم چید کند چنان خلوت              باش چون سخ در میان خلوت              که چون سک بر آستان خلوت              در رخ خاک چادوان خلوت              تا سر پدید زده ان خلوت              اینس خاقانی از جهان خلوت           </p>
<p>             در جهان هیچ چیز نیست              خستگی بی چیز نماند              دم سر در جهان بر آید              هیچ یک خوشه خا سرور              شتهای مراد جنگ باند              ناله حسرت زار محرم چیست              سلسله دین که           </p>	<p>             غلب می کرد که نیست              خاک بر کن کبر که نیست              بزرگان کبر هم نیست              در کشت زار آدم نیست              کبر بای آید را نیست              کبر ناکه هم محرم نیست              نیست           </p>

در عبارت

دل عالمیت می شمارد و جدا  
 امیدم با هزاره دل ریسم است  
 برابر بلاد من بمنزل رسیدم  
 عجب کعبه نیست از نفق کعبتی  
 من کو مشه کن از گوش ماهی  
 من چشم خاتم علی از جهان دل

ولا ايضاً

بنامه زواید بلکشت قنات  
خدا کجای ترکش قنات  
کجای تو کز بارت برش قنات  
ولی منت نروزش منت قنات  
که کیستی چه بدمانش قنات  
که عاشقش است رجه کرش قنات

چون شستم که منتهی به بخت  
بر عهد بخت و استم الحق  
صبر بر این بلا دارد و پایله  
راستی که صبر مقدور است  
چو آمدن بن نبین بر کند  
کار من پیش دست به تر از این  
از کار نام کمبود کار گذار  
نیزه فغانی از دست جهان

ایضاً

رایست عشق با پای جایت  
مخت عشق بود در جایت  
بکیزد زنده بر پایست  
بر سر پنج چون توان پایست  
اگر شوخ زنده چو پایست  
سم شود تا کف لبین پایست  
با دوزان کسب کار ز پایست  
کز پس باقی راحت است

از دست جان ناز و لعل ابرام  
 از او من جهان فردا خود است  
 با کسی این جهان چه کرد و است  
 با پیش عشق را چه کرد و است  
 با دانش منی ساخت و درباری  
 با دانش کس نیست و در خمار  
 با دانش من ساختن کی دارم  
 زین بس سوختن کی دارم  
 نو چاک را بیاورد کرد  
 می خفتی سینه را در چای هم نهان  
 شد است که موی ابرو را در دست  
**افست**  
 سر مان یک پیرایه ای است  
 کس که سار از روی با است  
 در دست پیرایه روی است  
 در عهد و غم را می ساخت  
 چنانکه در دانه در دست  
 زین قصه در دانه در دست

او پشت جان نزار چو ارمی  
 و داد من جهان نذر خود است  
 با کسی نیست چو کمر او را  
 با پیش قطب را چه عوارست  
 داشت من داشت و در هارست  
 داشت من داشت و در هارست  
 زین بس سوختن کی دارم  
 نوک را یاد کرد  
 می تا سینه را درج هم من  
 شد است که سوی او باز دارم  
**افست**  
 سرمان یک پیاپی داشت  
 کس که یار زاری داشت  
 در پیکر دست مدوی داشت  
 در شعله من سامی داشت  
 کلک دارد  
 زین آفرید درازد می داشت







فردا در این روز صبح  
طیلس با این که از این کجاست

سوی توید وین ساد و چنان کرد	کرده کانی زمین رود یک طراست
یوم و یانه برین بری برین	برایچه اورا منیش کرد در نسبت
بریت کانی منوب یکدرا	کتاب دست در جان خود طراست
خدای دانگین دم کرده عاقلان	ز روی غیبت و غیبت تر غیبت
<b>اینگار</b>	
رستم و سهرام را به هم بست	ایلی و خلف را به هم بست
مایه سودا و دین صداع چو پیرت	سودا و دین صداع چو پیرت
سجده این تنگ چو غنایت	جست این اردوی کوه کج غنایت
از پی یکی صرد و سیم و ز زور	بر دو گلت سپه نشان چو صفت
سرد و صبح از غم و کسب کاند	صبح علی از غم و کسب کاند
سرد و دلفن بر سر و دلفن	از پی بیم است بخت تر پی
آب زنده است سیای کاو کزین	کسب چو دارنده اسپا کزین
بر در تین کسب چو کسب	در کزین ز چیک مرد و غنایت
کر و کیک کشته تی عاقل چشید	دیو چهارم بر چشیدان بخت
دیو و کی کسب بر سر غاتم	خاتم جشید و دشمن کز غاتم
تف برین ششانه و غنایت	عاک چنین ششانه و غنایت
بس کن عاقلی از صلا بر سر	باطن او دو دو طراست ششانه
ساحزانی قاف تا باغ فردا	مشرق و مغرب ترا در غنایت
قیه هر کس کسیت قیل	فاج سپه عاقلان عهد غنایت
بر غنایت غنایت مراد و غنایت	سحر محال کاند و غنایت
با غنایت دیرسان بر غنایت	مجنه را و دین کزین با غنایت

کمان پیش

کمان پیش نشسته روزی	در جل و در کشته ادم صبح
<b>بر اطفال و بچگان کج</b>	<b>ملک نبی و غنایت کج</b>
بر صبح بچون بر اندازند	کود و اطفال کج اندازند
بر روزنه از صبا شید صبح	طاف غنایت کج در اندازند
تک صبح کج و غنایت صبح	عاشقان کج با غنایت اندازند
نوع و بسان جلود و ز	نوع مان زرد زو را اندازند
زان کج غنایت غنایت	تاشش در آتش اندازند
تغش آهین کسب و غنایت	مزع غنایت کج اندازند
در بخت و در بخت پنداری	کتاب ز غل خور اندازند
تا دران خانه کسب کز ان	سرخ ز غنایت کاف اندازند
بر لب کج جام غنایت	عاشقان کج به سر اندازند
کر چه زنده ان کسب	بر هر بر سر کج اندازند
چون کج جان کج چو کج	جان کج به غنایت اندازند
<b>سر غنایت و کج</b>	<b>ملک این کج کج</b>
ساقی تو بر دق کج	بر در کج کج کج
ز کج را کج به کج	عقل را کج کج کج
خاند دل سپیل کج بر کج	رقم کج کج کج
جان کج طوق و کج	هم تو را کج کج کج
کر جل قافی و کج	در کج کج کج کج
خود کج کج کج کج	بنو کج کج کج کج
کر کج کج کج کج	در کج کج کج کج

در جل و در کشته ادم صبح  
ملک نبی و غنایت کج  
کود و اطفال کج اندازند  
طاف غنایت کج در اندازند  
عاشقان کج با غنایت اندازند  
نوع مان زرد زو را اندازند  
تاشش در آتش اندازند  
مزع غنایت کج اندازند  
کتاب ز غل خور اندازند  
سرخ ز غنایت کاف اندازند  
عاشقان کج به سر اندازند  
بر هر بر سر کج اندازند  
جان کج به غنایت اندازند  
بر در کج کج کج  
عقل را کج کج کج  
رقم کج کج کج  
هم تو را کج کج کج  
در کج کج کج کج  
بنو کج کج کج کج  
در کج کج کج کج



نکته ای از این است که این حدیث بهر دوین است

ناتش از آسمان کنی بی تی	کاهستان سمنهاش از دوش تی
پیکار من تنی کن که مرا	پیلوی چرب هم پیلوی است
وصل و جوت مرا یکم از آنکه	در دو هم رواج داردی است
جان سپید تر ناخت خاکیا	جکت چشم عالمی سوت
نوازی افشان روی حدیث شاه	عقد پروین میای لؤلؤ است
<b>سر زامت سپاه دارم</b>	<b>کف دست گلستان مکر</b>
زخم جوت میان کجاست	مرد و مردم از میان کجاست
از سر طلق سمدلی که مرست	بهر دل امید جان کجاست
بر سر کویت از درازی راه	مرکت ناله را میان کجاست
چون تو حلق جهان بگرفت	رفت فرخنده آسمان کجاست
کشتی صبرم از کجایا روخت	رشته جانم از ترسان کجاست
چرخ خاک در تو چشم از دور	صد طبله بر ایکن کجاست
نفس من زود و سستیان	چند نوبت کجایان کجاست
بر سر چاه بستم آمد چرخ	مرد و خونی سران کجاست
آب خوک در چاه مکر گرفت	دل و برید رهبران کجاست
دست خون مانده با تو خاکی	طع سستی از جهان کجاست
جوشن خن را به تیر فیض	در خنای خدایگان کجاست
<b>شیر یار فلک غلام کوچیت</b>	<b>بر غنایش چندان مکر</b>
سعت از خنده کان می ریزد	دان بران لعل جان می ریزد
چون بکندی نمبر و بدو است	کجه افشردن می ریزد
دست باجست کار کوه کلف	زیر بایست روان می ریزد

نکته ای از این است که این حدیث بهر دوین است

و علی بن

چون گزنی سر بر کش	بیرس را دم از بر کش
یا فسر و بر تنم باب عدم	بادم ز آتش ستر بر کش
رک جام کشت و کشت قینه	بیشتر تر نک شیشتر کش
پو پسره کردم آردو کفنی	که تر از زه چادر ز بر کش
زنده ارم و یک جان نخت	نوبه بکوبه و ستر بر کش
کرمان کف ز رسی سنی	جان برین کف در بر کش
وا من دوست کبر خاکیا	و در کربان عشق بر کش
رایت نطق را عسر ای دار	بر دو کعبه غفر بر کش
از پی مرمان کعبه شت	آتی از زخم ستر بر کش
<b>صفتش بهر شت بهر شت</b>	<b>صفتش بهر شت بهر شت</b>
جوبه جود پستان بر کسر	دل جود جوده ز جان بر کسر
بکان به صفت کم شده بود	بهر صفت کرک نده کان بر کسر
بر سر خوان زنده کی خورش	چون جگر کوزه است جان کسر
اهل دل کس یافت را بهر جان	بر روی دل از جهان بر کسر
ثبیت در علق جهان کمال	پای ابدیت از میان بر کسر
دود و با حریف جان نشین	یک یک عذر آسمان بر کسر
بس فراغت لکوه خانه دهر	لکوه سر آسمان بر کسر
بر در نقب این خرابه است	لکوه نده نقب از آن بر کسر
سک انصاف کار خاکیا	حک از راه دوستان بر کسر
چون منو چهر خفت اندر خاک	مهر ازین نوم خاکدان بر کسر
<b>میوه دولت مسوچر است</b>	<b>افشان افشردن مکر</b>

نکته ای از این است که این حدیث بهر دوین است

نکته ای از این است که این حدیث بهر دوین است



در این کتاب که در میان  
مردمان است که در میان  
مردمان است که در میان

در این کتاب که در میان  
مردمان است که در میان  
مردمان است که در میان

میوه آن بر که آتش بس پزد	سایه پر در و خلد سرش	سایه پر در و خلد سرش
من اقبال من جهان از دست	که فلک بر زما می رسد	که فلک بر زما می رسد
<b>سودت جان ربای او بر بود</b>	<b>کوی دولت ز صولیان ملک</b>	<b>کوی دولت ز صولیان ملک</b>
مال از ره دستم بگرفت	بزل انان که م بگرفت	بزل انان که م بگرفت
فهم را چون دلف بگرید	فهم را چون دلف بگرید	فهم را چون دلف بگرید
قدش از بر قفس نعل	در جسم نعل از دم بگرفت	در جسم نعل از دم بگرفت
چرخش انکشتی رو بهت داد	مادی را که دست هم بگرفت	مادی را که دست هم بگرفت
آسمان بنوست ارم را	چون که پهن صدم بگرفت	چون که پهن صدم بگرفت
نخست زهره اهل بدر	بگر آفتاب هم بگرفت	بگر آفتاب هم بگرفت
سج او دست روایت از آنکه	نیل را چون سده نم بگرفت	نیل را چون سده نم بگرفت
ای چراغی ز بایان که است	چون علی خیر بر ستم بگرفت	چون علی خیر بر ستم بگرفت
تاکد و دالهار بر دست را	دود الفقار تو لا جرم بگرفت	دود الفقار تو لا جرم بگرفت
<b>بزم نام تو داغ بران نیست</b>	<b>هر کس بخت ز بران ملک</b>	<b>هر کس بخت ز بران ملک</b>
روشن آتشین طارک است	با وجودی شکاف ناک است	با وجودی شکاف ناک است
تخت جسته و دایج نوثران	از زنده بای و تارک است	از زنده بای و تارک است
بر سود و دست که عسله است	صدم خنده طارک است	صدم خنده طارک است
بخت تو کوک و کوس نطفه	انتظار چون تو کوک است	انتظار چون تو کوک است
ملک الوت مال و عیسی حال	بزل بسیار و حرص او است	بزل بسیار و حرص او است
شتری چک نوی قدر تو بوی	که سودت سبیل ان بخت است	که سودت سبیل ان بخت است
با کبیت باد قدش نه چو لب	علی قدش از بیک است	علی قدش از بیک است
با بیتی چو صوفی سیب	بکفی جبریل ان یک است	بکفی جبریل ان یک است

ناجو بستم بر دنیا را	خامه در راه بر نوان بخت	خامه در راه بر نوان بخت
چشم خامه دست سنگ آفتاب	اکب از غیر نوان یافت	اکب از غیر نوان یافت
پیشی را که سپید بخراشید	از دم او صبر نوان یافت	از دم او صبر نوان یافت
قدی را که موی در سه مانه	کارش زو پر نوان یافت	کارش زو پر نوان یافت
ناله که سپهر زن که نوان برد	در خود شش فیل نوان یافت	در خود شش فیل نوان یافت
<b>چه مدت دید که چون نیست</b>	<b>ساحری را که ز نوان ملک</b>	<b>ساحری را که ز نوان ملک</b>
در کمال تو چشم به مراد	رنگ در تو چشم به مراد	رنگ در تو چشم به مراد
بر کباب فلک جیت تو	افنی که فلک رسد و	افنی که فلک رسد و
و خیر بخت را جز از تو	بر فلک بایک نوان و	بر فلک بایک نوان و
انکه عزت ندرال نوان است	رویش از یک به بعد	رویش از یک به بعد
برای سه کلاه دولت تو	سازان را بخت مراد	سازان را بخت مراد
دشنت را که جانت سودت	حل به جسم بیک مراد	حل به جسم بیک مراد
را حق جاکه مژده روز	ران یک راست را که مراد	ران یک راست را که مراد
چیزه است نوان جاسین تو	از زبانه سیاه دام و مراد	از زبانه سیاه دام و مراد
صده رعایت کجه خردت	رغبت در کجه خرد و مراد	رغبت در کجه خرد و مراد
این دعا و جهان قانیت	کای ملک را نانت به مراد	کای ملک را نانت به مراد
<b>سودت باد سایه دار نطفه</b>	<b>دولت باد و ابلان ملک</b>	<b>دولت باد و ابلان ملک</b>
بر تاج زار کسار و صبح	نقش رخسار یار و صبح	نقش رخسار یار و صبح
انجینیت حرکت به شام	انجینیت بر عمارت و صبح	انجینیت بر عمارت و صبح
دم گرگ است یا دم آهو	کوسه مشک بار و صبح	کوسه مشک بار و صبح
مهر و صیب آسمان و بره	کوی زر آشکار و صبح	کوی زر آشکار و صبح

از این کتاب که در میان  
مردمان است که در میان  
مردمان است که در میان

در این کتاب که در میان  
مردمان است که در میان  
مردمان است که در میان

بجویند







کلمه چو سحر جلوه چو کیم	وزیر که عیار تر ماسیم
چرخه بیان مجلس مدایم	چرخه خاک پی سپهر مایم
دست بخیزد مهر که در شهر	قلب کاران کیست بر ما مایم
چرخه آینه از خاق درون	تازه روی و سپهر مایم
چند کج کس برود درینست	اگر کس نیست ماحضر مایم
هر زمانه کویا از کسان که کویا	سک خاقان تاج و مایم
<b>شاه دیر انیان غنچه رشک</b>	
عشق است ازین جهان بگریزد	رستخیز از جهان بگریزد
برق سواد است بیکه در دل	زهر سیر از دوان بگریزد
خیل غنچه بیان نرسد و آید	سین خون ازین بگریزد
تا قیامت غلام آن عشقم	که قیامت ز جان بگریزد
زیر دلم زبان نرسد و سبب	وز دلم غرقان بگریزد
تس بیانی غنچه تو مرا	رنده از اسبوان بگریزد
کار پیدا از آن کنم که نیست	تس عشق ازین بگریزد
خفته و صل که بجزان را	از سرم یک زمان بگریزد
آه خاقا سینه از تن عشقت	آتش از اسبوان بگریزد
فرشته آتش در زبان	آب آتش نشان بگریزد
<b>فی تعلق غنچه رشک و است</b>	
آفتاب از دال است آخر	یوسف از پناه دلور است آخر
باده را پس ز کز نیست الحق	دلور را پس بستان بکست آخر
چند خون بکوش مایان	آه در کجاست بکست آخر

چون که در این عالم  
چرخه بیان مجلس مدایم  
دست بخیزد مهر که در شهر  
چرخه آینه از خاق درون  
چند کج کس برود درینست  
هر زمانه کویا از کسان که کویا  
عشق است ازین جهان بگریزد  
برق سواد است بیکه در دل  
خیل غنچه بیان نرسد و آید  
تا قیامت غلام آن عشقم  
زیر دلم زبان نرسد و سبب  
تس بیانی غنچه تو مرا  
کار پیدا از آن کنم که نیست  
خفته و صل که بجزان را  
آه خاقا سینه از تن عشقت  
فرشته آتش در زبان  
آفتاب از دال است آخر  
باده را پس ز کز نیست الحق  
چند خون بکوش مایان

چون که در این عالم  
چرخه بیان مجلس مدایم  
دست بخیزد مهر که در شهر  
چرخه آینه از خاق درون  
چند کج کس برود درینست  
هر زمانه کویا از کسان که کویا  
عشق است ازین جهان بگریزد  
برق سواد است بیکه در دل  
خیل غنچه بیان نرسد و آید  
تا قیامت غلام آن عشقم  
زیر دلم زبان نرسد و سبب  
تس بیانی غنچه تو مرا  
کار پیدا از آن کنم که نیست  
خفته و صل که بجزان را  
آه خاقا سینه از تن عشقت  
فرشته آتش در زبان  
آفتاب از دال است آخر  
باده را پس ز کز نیست الحق  
چند خون بکوش مایان

کلمه چو سحر

ارکین و مرث کا دین ملکست	مرثیست و مرثیست
عزتیان نمایه حقش دانند	استان نور سلطان چو کاند
چون فرمودن مظهرش کونین	چون سکندر مظهرش دانند
غاصب او را بیکه هست انیم	اگر غنچه بر حقش دانند
اگر کویا بجهار صد جبهان	بکند اندر مظهرش دانند
در کف چو کوه را کردون	اگر محبت زو قش دانند
چرخ ازرق بود شود عشق	اگر غنچه تیغ از قش دانند
دودان آتش جیس است	اگر غنچه مظهرش دانند
چرخ ناخود بین قاهر بس	اگر غنچه غنچه دانند
این جهان را زاری انیم	اگر غنچه مظهرش دانند
کوه دلاور و دای بیرون او	اگر غنچه مظهرش دانند
دشمنش دانه کوه زعل است	اگر غنچه مظهرش دانند
هر که او بر من شور و صفا دید	اگر غنچه مظهرش دانند
راوی کن کونش نه	اگر غنچه مظهرش دانند
<b>عسری را دهر شش شش</b>	
شاه از غنچه غلام او سپید	شاه این بنام او سپید
تس غنچه رشک غنچه کز نیست	اگر غنچه مظهرش دانند
با سکندر برابرش نشسته	اگر غنچه مظهرش دانند
کاب پیو ان کجا بکست	اگر غنچه مظهرش دانند
اگر غنچه پس از دینوسف کرد	اگر غنچه مظهرش دانند
ماه مینوق کوه بر شمشیر	اگر غنچه مظهرش دانند

مرثیست و مرثیست  
عزتیان نمایه حقش دانند  
چون فرمودن مظهرش کونین  
غاصب او را بیکه هست انیم  
اگر کویا بجهار صد جبهان  
در کف چو کوه را کردون  
چرخ ازرق بود شود عشق  
دودان آتش جیس است  
چرخ ناخود بین قاهر بس  
این جهان را زاری انیم  
کوه دلاور و دای بیرون او  
دشمنش دانه کوه زعل است  
هر که او بر من شور و صفا دید  
راوی کن کونش نه  
شاه از غنچه غلام او سپید  
تس غنچه رشک غنچه کز نیست  
با سکندر برابرش نشسته  
کاب پیو ان کجا بکست  
اگر غنچه پس از دینوسف کرد  
ماه مینوق کوه بر شمشیر



[illegible]

مانی چرخ نمکند و دمان کز زهرت فرخنده است جل	از ننگ زبان در تیش نمط نقد است پیکر تیش
بغیرد چون نلک جریبه مغر سنگ البرز را کند الکت	چشمه نور آواز تیش آتش آب پیر تیش
این بهلول و آن هر ب چرا گویم به بند و بان	زان بند است بحر تیش مانه پوشیده اختر تیش
برک انچه بر تیش بشد زعل امراست که زخم زند	سبز زان گشت مغر تیش سر مرغ کجاست تیش
کوفی اندر کف زعل تیش در جیش سپهر آرد و دشت	ناچنک است بر سر تیش
<div style="text-align: center;">در جیش سپهر آرد و دشت</div> <div style="text-align: center;">در غر زیل پرور و دشت</div>	
وصف غلغش بکان و لک دشت از آسمان نثار و عار	دست جودش بکان و لک پایه ناسان و آواز
اسماز باسیا از سر قمر دست غلام جهان بهر د	بر سپردن دستان و آواز در کوهی جهان و آواز
کبک شمشیر لیل و کارمش چون نمود جراتشین از تنج	سکون را آسمان و آواز بانگ دمان و آواز
فصاحت از کان کشفه غلغش از کجاست جرج سرخ	بزه اکیان بر آواز کوبه اکیان و آواز
در شب از کوهش نوای کج ای بایک است قاصد علم	زبان که استهم و آواز کوبه اکیان در آواز

١٢٠

چرخ را خود بر آستان پیوسته  
 یک دیوانه خلعت را  
 انبیا که با ایشان میخوانند  
 که پستان را یکم مار و میش  
 خپروان که زکاه پارسش را  
 اختران پیش که زکاه سرش  
 سایه زار رفت چو دشت  
 شاعران را ز رخسار که من  
 بر دست کل آن بسته  
 هم پیکان در پیش و مان بسته  
 نام قصاب بر تپان بسته  
 اختران را ز کل روان بسته  
 دیوانه بر تکره دایان بسته  
 رفت بر کاه و آستان بسته  
 در کبر پسته و کران بسته  
 مصحف اندرین زبان بسته  
 تخت شاه فیروز ملک شدت  
 سر خورشید تخت ملک شدت  
 از خورشید غل قصاب رب  
 سر خورشید را از پهلوان نام  
 وحی حضرت زاپتمان خلفه  
 از فلایک بقدرت سر  
 دشمنی که کاتب و پادشاه است  
 زمین و زمین که در شب و روز  
 شاد و صورت فتح و رسیده  
 صاحب پادشاه از می و جام  
 ز آتش تیغ او پادشاهان  
 از آن که گوید که گفت  
 هر که با برکشید بگفت

فان فرب را جو زد کسین کجین  
منگ تو لاریان جو دج











ریش از طوفان افشان خواهد بود تج خندش از زلف خوشن	میزنوح از نشان افشان خواهد بود در عرو زند وستان خواهد بود
بر نبات دولت او تا چه سرخ شام اکی دوست اراک	جنبش دشت نشان خواهد بود روز خوشی در جبین خواهد بود
میدگان کاهی کوشه چون ران کشد شب روی کرده کلک آب بروز	تیغ چون خورشید نشان خواهد بود پیچش بین کمران خواهد بود
حلقی خمش در شام سب جانی چون کمان و تیر شد یون استقام	کونگی بر کمان خواهد بود نشده تیغ این دهن خواهد بود
شاد و سبکی جو خنجر بر کشد خشم جوی نسبت بچشم زبان	تیغ چون رخسار استخوان خواهد بود نورده ان طود و ان خواهد بود
پیشین ای جان دشمن ران کشد بزل خوار تیغ خورشیدان است	دو کمان در زیران خواهد بود کمر ز کس دو کمان خواهد بود
زیر کمان کاسار جان دانسته اند از رعد با سپیده سال در	دشمنی و جود است و جان دشمنی علم جزوی ز آسمان دانسته اند
فرسنا را حکم سپیدی کرده اند در سر سیران زح اختران	تافت و انا در میان دانسته اند بیت یک نوع از قرآن دانسته اند
تا بریده برج خاکیه را تمام من یغین دام که فاسد است	سج بادیتن ملکان دانسته اند کشت یکمان از بجان دانسته اند
کشتن با جلی زرت دشتن دست ابدن بر دستان سب	کفخته از کاران دانسته اند از بزم ترکان روان دانسته اند

چند از این کلمات را در این کتاب  
چند از این کلمات را در این کتاب  
چند از این کلمات را در این کتاب  
چند از این کلمات را در این کتاب  
چند از این کلمات را در این کتاب  
چند از این کلمات را در این کتاب  
چند از این کلمات را در این کتاب  
چند از این کلمات را در این کتاب  
چند از این کلمات را در این کتاب  
چند از این کلمات را در این کتاب

کتاب از کتب قدسی است  
که در این کتاب آمده است

کتاب از کتب قدسی است  
که در این کتاب آمده است

کاجون سینه جفت ساید را سرچه تنوید سلاطین از کشتن	سایه بالایش جان کشت اسم اعظم در زبان مکتب
بر زبان ملک چون هاشم رود کلمه جفتش چون دای نادان	آب حیوان در دایان مکتب دو جاست سخن در مکتب
ارزشش دشتش در بام می پس بتایم ریخت با دستش	نجم صوم در دهن مکتب کوچو قلم در جبین مکتب
فیض زده ان در جبین عرو است بخت به شش با بسان در سلام	عروا هم در جبین مکتب بخت به شش با بسان در سلام
بر چراغ عاشقان بر کرد مسج بر قهر و حسد کی کرد جیغ	عطر آفتاب جنتی از ان کرد مسج تاپ از خواب کران کرد مسج
از شراره مشتاقان دل خواب چشم ساقیان بست بخت	آتش غیبتش در کرد مسج دو و یکین ز نشان کرد مسج
راستی گفت و در حسد حق کشتی ز رسم کنون آید به	شش در حسد ای جان کرد مسج کاکو اکی با بان کرد مسج
چون ترا سینه بران شده براد چون بست چپ طرز جیغ دید	آتش غیبتش در کرد مسج چون دشتش گامیان کرد مسج
جامه ای که فیه بین و نه است از پستانور ز نادر جل کشید	نقش و انفسه ش نشان کرد نقش و انفسه ش نشان کرد
کوسه اکی بر در زین روکشش عمر آتیه جان ملک	رایت شده افغان کرد مسج کوسه اکی بر در زین روکشش
عمر آتیه جان ملک عمر آتیه جان ملک	کوسه اکی بر در زین روکشش کوسه اکی بر در زین روکشش

چند از این کلمات را در این کتاب  
چند از این کلمات را در این کتاب  
چند از این کلمات را در این کتاب  
چند از این کلمات را در این کتاب  
چند از این کلمات را در این کتاب  
چند از این کلمات را در این کتاب  
چند از این کلمات را در این کتاب  
چند از این کلمات را در این کتاب  
چند از این کلمات را در این کتاب  
چند از این کلمات را در این کتاب

کتاب از کتب قدسی است  
که در این کتاب آمده است

کتاب از کتب قدسی است  
که در این کتاب آمده است

کتاب از کتب قدسی است  
که در این کتاب آمده است



شاه پسر روز از همت آید برون	عقبر ز راس آسمان آید برون
نقب در دیوارش برق برون	خشت زین زمان میان آید برون
شاه شاه از قبا فیستی ۹	چو بخت را نتوان آید
شهر و خان بر آید کاصح	بیهی از لب جان آید برون
باجه اوی سوی بجهت م	بهری از کوی مغان آید برون
من بایک موزنان کنگره	لیک مرغ زده خوان آید برون
عاشقی تو بخت چو من	از طواف خمستان آید برون
دست من بگرفت و در بخت برون	با هرمن از رانچرخان آید
گفت می خور تا برون آید	لاوین از پوست زمان آید
می خوری بکزی با دست کنی	کنتم و تیر از گمان آید برون
پای روان بس زین خاقانیا	خاص پایی کز جهان آید برون
از حجاب غیب چون ماه افکام	نصرت شاه احسان آید برون
<b>دور اسم خاقان کچر</b>	<b>عدل را نشیر دهن ملک</b>
ساقی در بکشتن آخر کشت	پاک کشتی بی ثن آخر کشت
کشتی زین درو در بای مل	از خجاش بادهان آخر کشت
از بنام کاه پسین در صبح	از زن ازین روان آخر کشت
از بی سی غفلت را بر یک باده	این رطبت را ستوان آخر کشت
این مرغان جبهستان می نه	ست مشتی زان میان آخر کشت
لک شسته است و کربان بزرگ	یا کله جهره شان آخر کشت
از کوه جردستان وقت	یک زمین بر لب جان آخر کشت
بر بختان چو علفان از برون	در گنار ابلهان آخر کشت

و در غایت پریان آید برون

چهره ان به زلفت پاشی

نیمه است ملک آید برون

نای جان شاه جنت خجاش  
دفعه شش پریان آخر کشت  
بهری از کوی مغان آید برون  
خشت زین زمان میان آید برون  
چو بخت را نتوان آید  
بیهی از لب جان آید برون  
بهری از کوی مغان آید برون  
لیک مرغ زده خوان آید برون  
از طواف خمستان آید برون  
با هرمن از رانچرخان آید  
لاوین از پوست زمان آید  
کنتم و تیر از گمان آید برون  
خاص پایی کز جهان آید برون  
نصرت شاه احسان آید برون  
**عدل را نشیر دهن ملک**  
پاک کشتی بی ثن آخر کشت  
از خجاش بادهان آخر کشت  
از زن ازین روان آخر کشت  
این رطبت را ستوان آخر کشت  
ست مشتی زان میان آخر کشت  
یا کله جهره شان آخر کشت  
یک زمین بر لب جان آخر کشت  
در گنار ابلهان آخر کشت

ازین

از شعاع آتش انگه دواج	در خدای پستان پوشیده
ان شوره پیشتر کن گرفتار	در بخت ارغوان پوشیده
فیض نیکی را چو شد در بخت	خو چنی در زمان پوشیده
خفت اسکندر رویه	در شت هندوستان پوشیده
نصرت از شرب شود رکنین	شب بزرگ زعفران پوشیده
در زمل کوی شمع آفتاب	از کف شت احسان پوشیده
<b>سحطی غمی علی نری ملک</b>	<b>ذوالقادرش پاسبان ملک</b>
خیل دای مغان کواش	چیز بر مای روان کواش
پوش آید چون بدو بخت	نشت شتای اسکان کواش
مهره آرد از لطفی برون	در مای عیان کواش
انفی می راحه تن زهر د	چون کوزن آنگه کواش
خاتم ملک سبانی	گذران مای مغان کواش
از سپه پنا در مای خورن	بهر عینی بخت خوان کواش
وقت را از مای پان چرخ	روز نور ایمان کواش
وزنی بیانی سور بخت	کوبنده می ران کواش
از پی تیر مهور انداختن	نور رکنین بر کمان کواش
پادشاه است از دمان جسخ	روز را در مای کواش
قی بر بود از سر لهران رنک	یاده طغج خان کواش
نصرت انصاف پید کرد	نصرت شاه احسان کواش
<b>شیر پیکر کف پشینه انوت</b>	<b>ابر برق آستان ملک</b>
عدش ز ممدی نشان بر کشتی	نغمه جال از جنت بر کشتی

در خجاش پریان آید برون

چهره ان به زلفت پاشی

نیمه است ملک آید برون

نای جان شاه جنت خجاش  
دفعه شش پریان آخر کشت  
بهری از کوی مغان آید برون  
خشت زین زمان میان آید برون  
چو بخت را نتوان آید  
بیهی از لب جان آید برون  
بهری از کوی مغان آید برون  
لیک مرغ زده خوان آید برون  
از طواف خمستان آید برون  
با هرمن از رانچرخان آید  
لاوین از پوست زمان آید  
کنتم و تیر از گمان آید برون  
خاص پایی کز جهان آید برون  
نصرت شاه احسان آید برون  
**عدل را نشیر دهن ملک**  
پاک کشتی بی ثن آخر کشت  
از خجاش بادهان آخر کشت  
از زن ازین روان آخر کشت  
این رطبت را ستوان آخر کشت  
ست مشتی زان میان آخر کشت  
یا کله جهره شان آخر کشت  
یک زمین بر لب جان آخر کشت  
در گنار ابلهان آخر کشت



کرمچو از غنی نند و عرو مشرب  
از غنی نش و اصفهانی و اهالی

[illegible]

دشمن شریس دور فداکار تاج و تخت

خضر مکیس کمرش زخوان ملکوت

شکر و عشق جهان خواهد گشت و  
خود را چون مسرور خواهد گشت  
دل او بر تنه نماند تنه فغم  
ز راه روی تهر آب سناست  
چرا که پس چنین بزرگ فراموش  
کوه سر کوهی جان خواهد گشت  
خنجر صبح از میان خواهد گشت  
مخلط پس اکمل خواهد گشت  
در دایره ای بستان خواهد گشت

بادکردن در زمان ولادتش

دوست اور درمیان مہاکت

آن بکوه منبسط کرد و دراز عمر  
بس پخت ز نازدگی عمر  
معشوق مست صبح اگر سینا  
چون نافه اشک شبنم بسوزد  
خوش بختش چه سود پاره روز  
درین روز راستان نبود روز  
درازای جهان جهان دوست  
صبح آتشینی از نغمه بر آود  
آن مومن سرخ حشمت سرست  
قامت سهرنگان بر آود

[illegible]



در این کتاب که در این کتاب است

از بس که در میان گشت	بگفت از ده دیدگان بر آرد
چون شاه حبش دم تنگ	بیش تر از رسد بر آرد
<b>سحان کرم مغفله الین</b>	<b>در هم نفس روان است</b>
سگ کله اردلان درویش	ساقی سگ از زبان درویش
در جام صدف دو بحر درویش	یک و جلوه بر دهان درویش
چون خون شیراز در هراچی	خوناب دل از زبان درویش
در کین بیاوش از خون زن	از زلف درویش درویش
کوی سر زلف درویش	کوی سر جان چنان درویش
یا مردم نقل خشک نیست نه	خسرمای تر از میان درویش
چون عاشق در پس زن بزم	در حلق نشین جان درویش
هر جان که زخم کینه	خون در لب چکان درویش
کوی که سچ مرغ کل ساخت	وز دم برش روان درویش
سرخاب رخ فلک دوازی	کو آید از زبان درویش
از خرد و زین بر آستان کن	چون که حسرت آستان درویش
سج از دم تر از آتش دود	بر رخ زلف درویش درویش
در دوزخ ابره مسر	بیش تر از رسد درویش
<b>ای که نه زبانی کیستی</b>	<b>بگفت بر کمران دوست</b>
بخت که بر آستان بر آید	درین صدف از زبان دوست
روزی که کجین بی نقش	زبان قمر اختران دوست
چون بخت حکمت سپید	فلک و کان بر آید دوست
کوی خم صغ دارنده جین	کان در کف اردلان دوست

در این کتاب که در این کتاب است

<b>تاج پسر که بر سپاهین</b>	<b>بل که حسرتی مان است</b>
مجلس بود گیتان برافروز	وید و دوستان برافروز
یکش به آفتاب یکسار	یکدل بود عشق دین برافروز
ساقی و طلب قی و گیتان	بر زم دل ازین دین برافروز
آز لاله و پیر پین این	دو پیست دوستان برافروز
دست از جود پسر آتش	زین وید و ان زبان برافروز
در وقت شب از دواش	یک شکر زن جهان برافروز
چون صبح در شوق و جام خور	شب چون دل آستان برافروز
بر روی او که چون و صبح	تا وقت دو صبح جان برافروز
با چادر و دو شاخه از نی	سیک خور و روان برافروز
خاتک و دینک و زلف	آتش زن و در زبان برافروز
چون در زلف و در زن چشم	زبان خود پسر در زبان برافروز
خود بگویند و در میست	چون خود پسر آستان برافروز
دل موی و دو وید	بیش تر از رسد برافروز
<b>سرو از ملک و مفت قی</b>	<b>رو چمن تن نهان است</b>
راز زنی آستان برافروش	بنیاد و دی از جهان برافروش
خود زده و آه پیک مواریت	کاسبی بر کان برافروش
از پشت سپاه دین فسر	بر زده و کان برافروش
سپاهان یک اسب سایه جتر	بر مای آستان برافروش
مای چه صدف کشت فرو خور	چون ناله آتش از زبان برافروش
پرواز کفت و در شب	بنیاد و دی از جهان برافروش

در این کتاب که در این کتاب است



















صبح صادق را که زبانت چنانکه برین دم  
 زان پیش شب دور و زانم بر تیره دهر  
 لب و هوس را چه عصف خفت  
 کی کند خاک و خفته کجاست که زینای فلک  
 غلام خاک چه حاجت که بر او پلوه نکند  
 خاک خدایان ز فلک خدای پیشه بیک  
 بکنند ز فلک و زانم که بر زینم  
 مامو خاک بی دای سپهر این کفتم  
 بازده او قصد او قصد آن راه نشویم  
 باوید خب و مردان خبر مردان حساب  
 از خانه چه بر سر راه مومنت یا بسند  
 کرد که گوی که چون دوجان با یکدیگر  
 قمر و شمس شود قمر بر نور و شمس  
 حریف نماند صفت نشیند که نو بود  
 غلام حاضر چون در خانه حاج  
 باورین زمره برایت دوست چه بر  
 قاجارین سر و سر و سر و سر و سر  
 زنی از حریف افلاک برین فلک روز  
 چنانکه در است باوید و برین سر  
 همه شبهای عالم آتش زور است  
 خوشی و غایت از غم و مار و پایت

یاد بر زور و تارن را سو سپند  
 دوست که کالت خطی بی بود سپند  
 اگر چه جان جلدن نشن نه همان سپند  
 کرد و آتش زور و آب جودا سپند  
 سر خاکست که در کربن سپند  
 خاک بر سر سر راه کجاست سپند  
 همین دورا هم بر کعبه نول سپند  
 آتشان شعله از زور و سپند  
 که زور شق بر کربن سپند  
 قبل سپند و عدو ابا سپند  
 زور و سپند عباد و ابا سپند  
 تن باور چون نکست حورا  
 بد تنه کجاست که کف کربن سپند  
 که زانم سر جان دم ترا سپند  
 چو زور است که زانم در سپند  
 آتشانی شب را سپند  
 باز زانم سر کربن سپند  
 بر کربن فلکی کربن زانم سپند  
 لیکن ایوان امان کربن سپند  
 یوسف زور و شب سپند  
 تابش معنی و طاعت سپند

[illegible]

که از نو که ادنی بر که یکم پیش می آیند

تسخیر کر جان

شش نمایان کرد جان سیر ندهد و خوش  
 دیو که اودی مردم شده نماند کویس  
 کو بیست فلک کاکوزلین را بست  
 بی مصلحت کرد چرخش سینه دلان  
 آستان و رحم کبک کویتره دارست  
 آسان کون کوی کوی کویتره ماند  
 آن کبک کون کبک کبک کبک کبک  
 شکر کبک کبک کبک کبک کبک  
 روز و شب اگر با حال چنین آرام  
 صحتی یافت و یانی در کون جهان  
 کبک را پیسته از حلقه و حلقه زلف  
 مشغری عاشقان زلف و رخ چاک  
 کسی آن کبک زلف را چه بدست ببرد  
 کبک دیرینه عروست بک کبک  
 حلقه زلف کبک کبک کبک کبک  
 صفت از آن کبک است از آن زلف  
 نیکو شایان کبک کبک کبک  
 از نیکو کبک کبک کبک کبک  
 کبک کبک کبک کبک کبک  
 نیکان کبک کبک کبک کبک  
 صفت کبک کبک کبک کبک

This image shows a blank, aged, cream-colored page, likely an endpaper or flyleaf of a book. The paper has a slightly textured appearance with some minor discoloration and faint smudges, characteristic of old paper. The right edge of the page shows the binding of the book, which appears to be made of a dark material. There is no text or other markings on the page.

[illegible]

منہج سنجیدگی

مَنْ قَاتَلَ رَجُلًا مِنْ خِزَارِطِ الْعُقُورِ

جان فغانند را خواران گلزار





و او خوانان که در سپاه و لشکر نشینند	و او از آن حضرت است این او را در
نبد و خاقانی و در که رسول الله را	بن کمان صورت این مکر را در
خاک نشین که در که رسول الله را	مرز بار و نشین جو الکند و چو طای
مسدود علی حاض و حسان و حرم	بن سینه خشن و کای که میست
که چه حسان جسم را سه جا خانه	باشن ان یک یک که غرض نیاید
که چه و در خط سیر چه توان و چو	ان کوه که در است و پست
لاف از آن و مع توان و کوه که	یا نه که در و تبت و پست
یا و نشین ای که در و ان چه در و چو	نمی گمان نشین و پست و پست
بس که در یافت اعدا و پست و چو	مر و هم از پست و پست
موسی از پست و پست و پست و پست	و ان پست و پست و پست و پست
بنوبت فلک از و پست و پست و پست	فلک و پست و پست و پست
کی توان و پست و پست و پست و پست	که است و پست و پست و پست
نکشت و پست و پست و پست و پست	بدا که پست و پست و پست و پست
چون که پست و پست و پست و پست	حسنا که پست و پست و پست و پست

**این قصه را بکار از که گویند هم در معجم و نعت مصطفی**

تقصیر و پست و پست و پست و پست	بنی ترا و پست و پست و پست و پست
عازقان نظری را غمی و پست و پست	باغی و پست و پست و پست و پست
کای که ترا و پست و پست و پست و پست	با و پست و پست و پست و پست
سرمه یک جهان و پست و پست و پست و پست	صوم و پست و پست و پست و پست
کای که پست و پست و پست و پست و پست	وزن و پست و پست و پست و پست
کای که پست و پست و پست و پست و پست	کای که پست و پست و پست و پست و پست

چون که پست و پست و پست و پست و پست

چون که پست و پست و پست و پست و پست

چون که پست و پست و پست و پست و پست

چون که پست و پست و پست و پست و پست

چون که کوه که در که در که پست و پست	نبد و خاقانی و در که رسول الله را
کوه که پست و پست و پست و پست و پست	مرز بار و نشین جو الکند و چو طای
کوه که پست و پست و پست و پست و پست	بن سینه خشن و کای که میست
کوه که پست و پست و پست و پست و پست	باشن ان یک یک که غرض نیاید
کوه که پست و پست و پست و پست و پست	ان کوه که در است و پست
کوه که پست و پست و پست و پست و پست	یا نه که در و تبت و پست
کوه که پست و پست و پست و پست و پست	نمی گمان نشین و پست و پست
کوه که پست و پست و پست و پست و پست	مر و هم از پست و پست
کوه که پست و پست و پست و پست و پست	و ان پست و پست و پست و پست
کوه که پست و پست و پست و پست و پست	فلک و پست و پست و پست و پست
کوه که پست و پست و پست و پست و پست	که است و پست و پست و پست و پست
کوه که پست و پست و پست و پست و پست	بدا که پست و پست و پست و پست
کوه که پست و پست و پست و پست و پست	حسنا که پست و پست و پست و پست

**این قصه را بکار از که گویند هم در معجم و نعت مصطفی**

تقصیر و پست و پست و پست و پست	بنی ترا و پست و پست و پست و پست
عازقان نظری را غمی و پست و پست	باغی و پست و پست و پست و پست
کای که ترا و پست و پست و پست و پست	با و پست و پست و پست و پست
سرمه یک جهان و پست و پست و پست و پست	صوم و پست و پست و پست و پست
کای که پست و پست و پست و پست و پست	وزن و پست و پست و پست و پست
کای که پست و پست و پست و پست و پست	کای که پست و پست و پست و پست و پست

چون که پست و پست و پست و پست و پست

چون که پست و پست و پست و پست و پست

چون که پست و پست و پست و پست و پست







مستحق نفس بزرگواران سخن نیست  
 چون ما نخستینه مزدوران نیست  
 از حال صورت گشتن در نیست  
 که خود کجوا هر یک کجده سخن نیست  
 که خود کجوا هر یک کجده سخن نیست  
 زیرا که گشتن سلطان جهان سخن نیست  
 از هیچ کجوا که گشتن سخن نیست  
 از استقامتی درید و سخن نیست  
 روز مفرغش در سخن نیست  
 جز پیش از سخن سخن نیست  
 از استقامتی درید و سخن نیست

[illegible]

مجله علمی و تخصصی

از روی محروم و دعوی این کنند  
و از کوه زنده که این شوق یابند

ویشانی از روح نامیده جز نام او نیستند  
منسوب به او در حکمت از نفس نامیده

خود بخود

خود و درین نغمه گویان بر زده اندیک  
آن کی طایب و صیبه و بیرون دیکه اندیک  
بلای مرغی کشیده ز خون نهی اندیک  
پیشانی دکان گرفتن من در پشته اندیک  
سایه شبم که صبا **طایب** من  
بخای که هر که کجایان طایب من  
وین سالکان طایب کارند و به شکل  
از نوک غار و در دشت و دشت سپهر  
ایمان من کفایت ایم حیرت فضل  
معصوم کشیده ز طوطی لغت من  
و کون هم طایب خفا نیکه  
متنجان من که کرم است

در سرخ خاقان العظمیٰ عبدالبنی احسان مسوهر نفس اسکندر  
 صبح خیزان کاسین بر آسمان افشاندند  
 چون کوه ~~کوه~~ بیهاب کاره مشفق  
 شبی این برفت مرغ آواز فریاد  
 درخت را نیز خوب بر عهد و داران  
 کجاست آلوده و زار جایی بی مضیق  
 که نه اندازی قنای مرموم عدم  
 پس سرخ را گمان دیو کاغذ کیم کش  
 سی واران از پس کیم نقش و دیما  
 بای کوهان دست بر جهان افشاندند  
 آب می بر آتش و از زبان افشاندند  
 بر کوه جان عشق جان افشاندند  
 از بی کجمن سبای کوهان فشانند  
 غریبای ساقیان کج کردن افشاندند  
 بر سپهر رخا و دوری می افشانند  
 بر صدف کوهان غزل افشانند  
 بر سر زرد ساق طبلان افشانند

This image shows a blank, aged, cream-colored page, likely an endpaper or flyleaf of a book. The paper has a slightly textured appearance with some faint smudges and discoloration, characteristic of old paper. The left edge of the page is bound, showing a dark, possibly leather or cloth, cover. There is no text or other markings on the page.

[illegible]

حسنی سبہ کدو سرکین  
نادر سبہ کدو

مجلس سخن درود

حاجت ضمیمہ ان ذخیرہ امین  
کا، روح القدس کے کز طرفان بھیجا







[illegible]

مخبران کرام

[illegible]

مجلس در آن روز که در آنجا بود



[illegible][illegible]

مستحق که این کتاب را در اختیار خود داشته باشد  
امروزه از او جدا شده است و به دست دیگران افتاده است

تألیف و تصحیف

از نپس عید که بر دست یکتا دادند  
که ز نایکی نیا تا خیر که بختند  
شیر خواران را بغیر و بخیران  
پس خسر کن که گوگرد که در خدایت  
پایگاه و دینش نشسته ایوان دم  
سماکان در در خمدون که کوکب  
کونی تخیل که کاش دارد و نیایند  
که سلاطین بر چه شهر که با تو کس  
میر و مار از در و جالین از خدایت  
آن کو که در خمد شیشه فلک است  
سویته بر عقل که از خمد نشین  
کونی میر استادی و دیکه خدایت  
ساعتی این خمد که نور تابان  
پادوی که بر سبوتان بر دل  
چون و کس بر دم خمد و خمد  
نوک که چنانچه در دم خمد خمد  
در میان آب است که خمد خمد  
شد خمد ای و خمد خمد خمد  
مرکبان شد و چون خمد خمد  
چون خمد خمد خمد خمد  
از دین خمد خمد خمد

This image shows a blank, aged, cream-colored page, likely an endpaper or flyleaf of a book. The paper has a slightly textured appearance with some minor discoloration and a vertical crease down the center, suggesting it was once folded. There is no text or other markings on the page.

شمس بنی افروز  
 کاتب و خطاط

[illegible]



<p> سخت و لطف بر او روانه و بخت  عذر زناشود و نه عذر و عدل  عید باقی ماند که ساعات روز خسرت  ملک عقل شرح زیر بنام ملک تبار </p>	<p> روز روز نیست و غلام و ملوک  که جهان عدالت بر او بر خیزد  ساعتی را بسخت بخت روز خسرت  گین سوار از اقبال این روز نیست و بار </p>
<p> در مدح خاقان اعظم عبداللین افغان ابن شهبه در سن صدگی </p>	
<p> مرا صدیوم شد پادشاهان غمنا  علم سرداران وارودنش خوش  سب یا برین شد ام هیچ مانا  که هر چه بر اندکی مبر خند </p>	<p> دوم عاشق و بوی جانان نایب  که آه من و لب جانان نایب  که سره آتش فزانتان نایب  که در دلم سپهر خندان نایب </p>
<p> بمندی و چوپسته درون پوست کله  غالب شد و مقام بند و هوار  اگر پسته سبز خندان خوین  رخ صبح شکیل عین سرور </p>	<p> چو بادام آران پوست و این نایب  چو صبح از شرخ خنده و دندان نایب  نمیدی فلک پیچ کرانان نایب  تن ابرو خیزد بر جهان نایب </p>
<p> فلک را بسودانه بر کف ابرو  سراسیمه چون مضرایه کی خور  شب که چو پستان یار بخت  پیچ آن نقه باخرو غویه اترن </p>	<p> گویی پادشاه و کشتان نایب  ببر پادشاه رام جهان نایب  هر از آن نقه شیر پستان نایب  تیرم و دیه که پستان نایب </p>
<p> بره زانویی این دو عالم پیش  بنام از که جان کردان برین  تو بخور صبحی ترا اگر ملک چه  کدام فلک که نایز تر است </p>	<p> یکی زالی است که روان نایب  زخون در شفق سرخ و دهان  که چون غول نیرنگ روان نایب  که بدوستی و نیرنگان نایب </p>

[illegible]

۴  
کرمان خان علیه السلام  
کتابت شد در روز شنبه  
ماه رجب سال ۱۰۸۰  
در شهر کرمان  
مکتوبه

[illegible][illegible]

بینی در کتب تراشیده

بقوله در معانی







ساقان بگر شک عارض قمر شکران	کز رخ و زلف معش را خنجر آینه
ناله ساز زده زده خطا مار سپر	زلف و چرخ زده زده با سپر
بسی که کلاه کوفت از آن سنگد لالت	در بدین ترس جی لالت را نیست اند
نهادن از بی ثقل لالت را تعالی	پس چون کشتن از خود و شک را نیست
چرخ می سحر را نیز سودا شان	ان شمس که نیا تویت در آینه
و دودی دور روی نه نوشته ریه	لالت می تسبیح می بر آینه
از دم زده و در جنت بهشت سبیل	بهر کین دل عشق نور آینه
و دود زشت و دشت آینه می دجام	با دود و دشتش یک نظر آینه
طایس یکای قمر دشت بر پر خم	طایس ز با می آتش کمر آینه
کرده می لوق از دل شب بخت	با کلاب طری از آینه
راوق مایه فخر زینت آینه	آب و گل کوی با آینه
سردار و سردار روی خورشید	بیرون از زده کس آینه
تو از دشت بهم فخر کلاب	نیم دانه آری هر دو سر آینه
از سر سپهری و آینه خوری	تن و جان را که به آینه
سردار کشت و چون دیر است	مید و بی چو صدف بگر آینه
خطری که در کج خط آینه	نقش کاران سر خط آینه
نزد و چه چه خورشید هم هر چه	کدر آن خان خط آینه
بک کد و زن کشتی شمشیر	سینه پستان خون بگر آینه
جرم که بر زمین و دگر کوه سپهر	زده خط زری پی سپهر آینه
نکست عام مرای چو دم سپهر	بگر و بک جان خط آینه
بجسر عیدی آن و دگر کوه	زده خط زری پی سپهر آینه

کلیه در این کتاب

دفعه اول

دفعه دوم

دفعه سوم

ناله ساز زده زده خطا مار سپر	کز رخ و زلف معش را خنجر آینه
بسی که کلاه کوفت از آن سنگد لالت	در بدین ترس جی لالت را نیست اند
نهادن از بی ثقل لالت را تعالی	پس چون کشتن از خود و شک را نیست
چرخ می سحر را نیز سودا شان	ان شمس که نیا تویت در آینه
و دودی دور روی نه نوشته ریه	لالت می تسبیح می بر آینه
از دم زده و در جنت بهشت سبیل	بهر کین دل عشق نور آینه
و دود زشت و دشت آینه می دجام	با دود و دشتش یک نظر آینه
طایس یکای قمر دشت بر پر خم	طایس ز با می آتش کمر آینه
کرده می لوق از دل شب بخت	با کلاب طری از آینه
راوق مایه فخر زینت آینه	آب و گل کوی با آینه
سردار و سردار روی خورشید	بیرون از زده کس آینه
تو از دشت بهم فخر کلاب	نیم دانه آری هر دو سر آینه
از سر سپهری و آینه خوری	تن و جان را که به آینه
سردار کشت و چون دیر است	مید و بی چو صدف بگر آینه
خطری که در کج خط آینه	نقش کاران سر خط آینه
نزد و چه چه خورشید هم هر چه	کدر آن خان خط آینه
بک کد و زن کشتی شمشیر	سینه پستان خون بگر آینه
جرم که بر زمین و دگر کوه سپهر	زده خط زری پی سپهر آینه
نکست عام مرای چو دم سپهر	بگر و بک جان خط آینه
بجسر عیدی آن و دگر کوه	زده خط زری پی سپهر آینه

ناله ساز زده زده خطا مار سپر  
بسی که کلاه کوفت از آن سنگد لالت  
نهادن از بی ثقل لالت را تعالی  
چرخ می سحر را نیز سودا شان  
و دودی دور روی نه نوشته ریه  
از دم زده و در جنت بهشت سبیل  
و دود زشت و دشت آینه می دجام  
طایس یکای قمر دشت بر پر خم  
کرده می لوق از دل شب بخت  
راوق مایه فخر زینت آینه  
سردار و سردار روی خورشید  
تو از دشت بهم فخر کلاب  
از سر سپهری و آینه خوری  
سردار کشت و چون دیر است  
خطری که در کج خط آینه  
نزد و چه چه خورشید هم هر چه  
بک کد و زن کشتی شمشیر  
جرم که بر زمین و دگر کوه سپهر  
نکست عام مرای چو دم سپهر  
بجسر عیدی آن و دگر کوه

کز رخ و زلف معش را خنجر آینه  
در بدین ترس جی لالت را نیست اند  
پس چون کشتن از خود و شک را نیست  
ان شمس که نیا تویت در آینه  
لالت می تسبیح می بر آینه  
بهر کین دل عشق نور آینه  
با دود و دشتش یک نظر آینه  
طایس ز با می آتش کمر آینه  
با کلاب طری از آینه  
آب و گل کوی با آینه  
بیرون از زده کس آینه  
نیم دانه آری هر دو سر آینه  
تن و جان را که به آینه  
مید و بی چو صدف بگر آینه  
نقش کاران سر خط آینه  
کدر آن خان خط آینه  
سینه پستان خون بگر آینه  
زده خط زری پی سپهر آینه  
بگر و بک جان خط آینه  
زده خط زری پی سپهر آینه

ناله ساز زده زده خطا مار سپر  
بسی که کلاه کوفت از آن سنگد لالت  
نهادن از بی ثقل لالت را تعالی  
چرخ می سحر را نیز سودا شان  
و دودی دور روی نه نوشته ریه  
از دم زده و در جنت بهشت سبیل  
و دود زشت و دشت آینه می دجام  
طایس یکای قمر دشت بر پر خم  
کرده می لوق از دل شب بخت  
راوق مایه فخر زینت آینه  
سردار و سردار روی خورشید  
تو از دشت بهم فخر کلاب  
از سر سپهری و آینه خوری  
سردار کشت و چون دیر است  
خطری که در کج خط آینه  
نزد و چه چه خورشید هم هر چه  
بک کد و زن کشتی شمشیر  
جرم که بر زمین و دگر کوه سپهر  
نکست عام مرای چو دم سپهر  
بجسر عیدی آن و دگر کوه











عاشق بر من سبزه را که صیغ این جام چو بیکشت پس روی یکس	پس چرخه هم برآید قرار کند از جبهه بر جبهه هوا را برآید
آب حیات نهند و بر کنه دکان از پس کس چرخه بر تن نهند	بر روی منست و خمر خود را بکنند ان آتش دل را برآید
کرده زمین ز جبهه چنان که گویند اول کسی که خاک شود چرخه را منم	هر که ز کوه افت بعد از بکنند چون دست هیچ قرصه صبا بکنند
ساقی پاودار که جام صفت می یکس کوش می از کس صفت می	برای که کوه کوه دهم از جبهه بکنند تا بر سینه چرخه بود و بکنند
می لعل ده چرخه دبه و شوق جام می چرخه شوق کوه که بکنند	تا بر کس صفت می نهند و بکنند کله کوه صفت می از شوق بکنند
آب شانه عده بود و بکنند آن دعه و در کوه بکنند	کاسی بود فعل و بکنند استی بر من عذر را بکنند
چرخه و قتل بکنند و بکنند دارای کوه و بکنند	تا بخت برده و بکنند عقل آفتست و بکنند
ارزوم که خوراند و بکنند مشتاق در آرزو و بکنند	ایام قتل بر دهنه و بکنند تا بخت برده و بکنند
سودت بخت و بکنند می خورده و بکنند	تا بخت برده و بکنند کوه خورده و بکنند
کوهی که خورده و بکنند مانده و بکنند	بر کس بکنند و بکنند زبان از می و بکنند

از کوه و بکنند  
کوهی که خورده و بکنند  
مانده و بکنند  
بر کس بکنند و بکنند  
زبان از می و بکنند

زبان عالم سبزه را که صیغ این جام چو بیکشت پس روی یکس	پس چرخه هم برآید قرار کند از جبهه بر جبهه هوا را برآید
آب حیات نهند و بر کنه دکان از پس کس چرخه بر تن نهند	بر روی منست و خمر خود را بکنند ان آتش دل را برآید
کرده زمین ز جبهه چنان که گویند اول کسی که خاک شود چرخه را منم	هر که ز کوه افت بعد از بکنند چون دست هیچ قرصه صبا بکنند
ساقی پاودار که جام صفت می یکس کوش می از کس صفت می	برای که کوه کوه دهم از جبهه بکنند تا بر سینه چرخه بود و بکنند
می لعل ده چرخه دبه و شوق جام می چرخه شوق کوه که بکنند	تا بر کس صفت می نهند و بکنند کله کوه صفت می از شوق بکنند
آب شانه عده بود و بکنند آن دعه و در کوه بکنند	کاسی بود فعل و بکنند استی بر من عذر را بکنند
چرخه و قتل بکنند و بکنند دارای کوه و بکنند	تا بخت برده و بکنند عقل آفتست و بکنند
ارزوم که خوراند و بکنند مشتاق در آرزو و بکنند	ایام قتل بر دهنه و بکنند تا بخت برده و بکنند
سودت بخت و بکنند می خورده و بکنند	تا بخت برده و بکنند کوه خورده و بکنند
کوهی که خورده و بکنند مانده و بکنند	بر کس بکنند و بکنند زبان از می و بکنند

از کوه و بکنند  
کوهی که خورده و بکنند  
مانده و بکنند  
بر کس بکنند و بکنند  
زبان از می و بکنند

زبان عالم

زبان عالم

زبان عالم











شاه نام نویسی

ستم تا کی که در پیش اول	دانش زلال و ناری سام
کس جلالتش از فوق و در پیش	نگر ز دانش ز سام و عام بر آید
و اهد بر پا بخت نه بر و دستان	مادر آنش تین بدام بر آید
و است جهان بسد آن در پیش	کرا افق چرخ آفتاب بر آید
و گشت صبح زهره بر محراب	راست چون خورشید تو نام بر آید
تا جوی بخت تخت ملکیت	تا بر نشسته الانام بر آید
آرزو بسیار ملک مل بر آید	از ملک عادل سام بر آید
بخت برادر یکیده و است او	زان همه کارش باشد بر آید
که چه چرخ چرخ می بر بخت	صیغ کجاش زده شد بر آید
و بر زنی ای که کف که مصلحت	خفت مهرست که عام بر آید
پهلوان ایران گرفت ز فوخت	زور و ان بکشت خادام بر آید
مزد و ده این جور که بکشد	خال تو از مصحف و دام بر آید
تا که دست توام ملک بخت	آه ز نه دای تا توام بر آید
چون نه از از خایه از لطف خویش	جان خود از لطف حاتم بر آید
هرم زمین زلف را بخت	بختش بختگر که موام بر آید
و بخت جان دیدم تو که بخت	بر لب دریا دران مق بر آید
تو حق مصلحت تو بخت و بخت	میس و بختش زرافه نام بر آید
معی دیدم که زنت نام بخت	که بران بختش که کام بر آید
بود یکی بخت ز زحام بخت	بسیری بر بختش نام بر آید
نام تو بخت ز زحام بخت	نفسه بختش نام بر آید
من تیغ بخت ز زحام بخت	کشتش آواز از سام بر آید

از بخت

از بخت که ماه از دست	بر بختش نعلک جدام بر آید
خوان و دانه با کپس	زانش تین زده نام بر آید
از دست از بخت جنت	جان شباطین که از زحام بر آید
که بی کجاست ما دستان	که دور بخت الهام بر آید
از پیش بخت چرخ و خورشید	منش و جلال که با کام بر آید
از دست هر که تری که به بخت	نام او بختش نام بر آید
سم و درین کشید بخت	که جب زمین بود بخت
بخت از زمین برادر بخت	که غوی ازین کریم بر آید
ز آنچه طاعت مصلحت کرد	بخت از موضع سام بر آید
آرزوی حضرت تو دارم که چه	صیغ من از غم بخت نام بر آید
در نه دست و دست که بخت	نام دل از نام سام بر آید
که هر جان و نام که از بخت	تختش بخت از نام بر آید
پیش بخت بخت که بخت	دختر و جان تو نام بر آید
که هر بخت طاعت بخت	که بختش از لطف حاتم بر آید
در میان بخت هر که درین عهد	بختش بختش نام بر آید
نیم بخت چون صفت حاتم	بختش بختش نام بر آید
باو بخت بخت که بخت	که او صد جان سام بر آید
ملک جهان که بخت	ست عشتار نام بر آید

بخت نام نویسی

الصبح اولی که جان خادام	بخت مستی بر جان خادام
بخت مرغان سرگزی	بخت را بخت خادام



شاهزاده ارجمند  
مهر شاهزاده ارجمند  
مهر شاهزاده ارجمند

مهر شاهزاده ارجمند  
مهر شاهزاده ارجمند  
مهر شاهزاده ارجمند

یکی که بختش بر تو رسد و مانع یعنی چهار آب رکان کانیست	کس چه کند که بختش بر تو رسد بر جلال مجید و مجد العین غلیل	سر کمر کز کلک او در تو پیش داورم کی دست فرماید بر تو	شتر را کلک و آن کجاست ملک را حرز امان از رای است	در ملک بشنم بران می نفیس زیر پای بشش از دستم رسد	تغلا و شش را بهیچ جا بشش کز خضر کرد و هم بران سر ارد	چون کند بر تو از بختش خود کیم در میان کیست جان	الطهره فضل ما را بلیسم که رسم بر سر بیت المکار	خس نیمه تیره زیر آتش یا نویسم که قاطع را بچسب	یا رسم که مال و مال کس بچسب که کتب باشد شتاب	یا رسم که کتب را بچسب یا رسم که کتب را بچسب
برام امال پس جان خواهم شد بر مراد کن فرسکان خواهم شد	تا بگویم بر فسادان خواهم شد در تیرت حست سپهران خواهم شد	حم بران کلک و بیان خواهم شد کچند و یادیم سسان خواهم شد	عقل کج کرد و آن خواهم شد روح بر حرز امان جان خواهم شد	سجده بر درون نشان خواهم شد افسر کوشش دران خواهم شد	من و سلوی از زبان خواهم شد هم روان طلبان خواهم شد	من بران جان بختان خواهم شد تا بران نفس جهان خواهم شد	بر لب خوف الجنان خواهم شد آب دست بیل جان خواهم شد	بر سر تیغ جان خواهم شد بر سواد و غریبان خواهم شد	بر سر طوطیان خواهم شد بر سر تیغ کبان خواهم شد	بر سر تیغ کبان خواهم شد بر سر تیغ کبان خواهم شد

مهر شاهزاده ارجمند

مهر شاهزاده ارجمند مهر شاهزاده ارجمند مهر شاهزاده ارجمند	مهر شاهزاده ارجمند مهر شاهزاده ارجمند مهر شاهزاده ارجمند	مهر شاهزاده ارجمند مهر شاهزاده ارجمند مهر شاهزاده ارجمند	مهر شاهزاده ارجمند مهر شاهزاده ارجمند مهر شاهزاده ارجمند	مهر شاهزاده ارجمند مهر شاهزاده ارجمند مهر شاهزاده ارجمند	مهر شاهزاده ارجمند مهر شاهزاده ارجمند مهر شاهزاده ارجمند	مهر شاهزاده ارجمند مهر شاهزاده ارجمند مهر شاهزاده ارجمند	مهر شاهزاده ارجمند مهر شاهزاده ارجمند مهر شاهزاده ارجمند	مهر شاهزاده ارجمند مهر شاهزاده ارجمند مهر شاهزاده ارجمند	مهر شاهزاده ارجمند مهر شاهزاده ارجمند مهر شاهزاده ارجمند	مهر شاهزاده ارجمند مهر شاهزاده ارجمند مهر شاهزاده ارجمند
مهر شاهزاده ارجمند مهر شاهزاده ارجمند مهر شاهزاده ارجمند	مهر شاهزاده ارجمند مهر شاهزاده ارجمند مهر شاهزاده ارجمند	مهر شاهزاده ارجمند مهر شاهزاده ارجمند مهر شاهزاده ارجمند	مهر شاهزاده ارجمند مهر شاهزاده ارجمند مهر شاهزاده ارجمند	مهر شاهزاده ارجمند مهر شاهزاده ارجمند مهر شاهزاده ارجمند	مهر شاهزاده ارجمند مهر شاهزاده ارجمند مهر شاهزاده ارجمند	مهر شاهزاده ارجمند مهر شاهزاده ارجمند مهر شاهزاده ارجمند	مهر شاهزاده ارجمند مهر شاهزاده ارجمند مهر شاهزاده ارجمند	مهر شاهزاده ارجمند مهر شاهزاده ارجمند مهر شاهزاده ارجمند	مهر شاهزاده ارجمند مهر شاهزاده ارجمند مهر شاهزاده ارجمند	مهر شاهزاده ارجمند مهر شاهزاده ارجمند مهر شاهزاده ارجمند

مهر شاهزاده ارجمند  
مهر شاهزاده ارجمند  
مهر شاهزاده ارجمند



















اسمان را توان نخواهد داد

سرچشمه که در پوشش می نمود  
تق چه آرد که پوشش می نمود  
دل از نون خیمه چو گلش آمد  
جان بکف زان پوشش می نمود  
مستم آن سپه سوارش که بن  
دیده در وقت درخشش می نمود  
چون کز دال ملک که جان  
برو لم غنچه پرورش می نمود  
تن که در نیم درخشش یک  
مخزن نام درخشش می نمود  
بنام آن که در غل غنچه است  
که در غل درخشش می نمود  
غسل درگاه که بر آینه است  
بدر خواب پوشش می نمود

اگر مردان عالم من  
 او من است کوشش  
 خواب افشست دیدم  
 عالم است چو دشت  
 دلم را که کوشش  
 جهان است چو دشت  
 کمان است چو دشت  
 تف او دلم است  
 همه من کوشش  
 بود من است  
 نویسی روز من  
 دشت است چو دشت  
 دشت است چو دشت  
 دشت است چو دشت

مجموع چمن حبیب الرحمن بن کتب  
کتابت محمد زبیر بن کتب  
نسخه کتب محمد بن کتب  
مدر از ضرب کتب بن کتب

بعض ماستان دانا کو کہیں  
 چنگ و لہر سپہ و بود مرا  
 دل سپہ یار بجی از پی صبح  
 صبح یاست از برای دل  
 ریش ابر صبح کی دید  
 و صورت عاشقانه کی دم  
 العجب العجب مع کی گستر  
 از قیاس از عشق پی را دم  
 شاه دل دانا از درین  
 کہیں شمع آتش جگر  
 کہ چونان در شمع جگر  
 گفت خاتمانه تاران نی

وله البیت  
 اولم که صبح پیشین من این بگفت  
 دلمت مرا صبح که من از تو دارم  
 و آن سپهر که فلک من است  
 مرغی که ز آواز صبح جانم  
 یکی که در بهشت اقبال است  
 چرخ سپهر که چرخ من و در خدایم  
 آینه ای که منش که خدای العین  
 لیسم از چشم تو و بسیر سعاد

[illegible]



در ایض

عاقبت کس نشان دهد	روزگار کس اسان دهد نه
بگشاید بگشاید بزم	روزگارم زمان دهد نه
در دم غصه که بگشاید	حسرت بگشاید آید نه
کس برای کشتن دل	بگشاید بگشاید نه
آتش این آتش بار	بگشاید بگشاید نه
بگشاید بگشاید نه	بگشاید بگشاید نه
بگشاید بگشاید نه	بگشاید بگشاید نه
بگشاید بگشاید نه	بگشاید بگشاید نه

در ایض

دل از کشتی دغا جو سیه دارد	بگشاید بگشاید نه
چو سیله دارد طبع ایام	بگشاید بگشاید نه
دغا جو سیه دارد طبع ایام	بگشاید بگشاید نه
دغا جو سیه دارد طبع ایام	بگشاید بگشاید نه
دغا جو سیه دارد طبع ایام	بگشاید بگشاید نه
دغا جو سیه دارد طبع ایام	بگشاید بگشاید نه
دغا جو سیه دارد طبع ایام	بگشاید بگشاید نه
دغا جو سیه دارد طبع ایام	بگشاید بگشاید نه
دغا جو سیه دارد طبع ایام	بگشاید بگشاید نه
دغا جو سیه دارد طبع ایام	بگشاید بگشاید نه

اینک که در کتب است  
در کتب است که در کتب  
در کتب است که در کتب  
در کتب است که در کتب  
در کتب است که در کتب  
در کتب است که در کتب  
در کتب است که در کتب  
در کتب است که در کتب  
در کتب است که در کتب  
در کتب است که در کتب

خسته زدمت عاقبت  
ای دل از هر کسی مجوی و غا  
بیش ای و کار نه مسم

در ایض

دل مسم نام زهره زهره زهره	بگشاید بگشاید نه
آن که زهره دل بگشاید	بگشاید بگشاید نه
بگشاید بگشاید نه	بگشاید بگشاید نه
بگشاید بگشاید نه	بگشاید بگشاید نه
بگشاید بگشاید نه	بگشاید بگشاید نه
بگشاید بگشاید نه	بگشاید بگشاید نه
بگشاید بگشاید نه	بگشاید بگشاید نه
بگشاید بگشاید نه	بگشاید بگشاید نه
بگشاید بگشاید نه	بگشاید بگشاید نه
بگشاید بگشاید نه	بگشاید بگشاید نه

در ایض

در کمال نام زهره زهره	بگشاید بگشاید نه
بگشاید بگشاید نه	بگشاید بگشاید نه
بگشاید بگشاید نه	بگشاید بگشاید نه
بگشاید بگشاید نه	بگشاید بگشاید نه
بگشاید بگشاید نه	بگشاید بگشاید نه
بگشاید بگشاید نه	بگشاید بگشاید نه
بگشاید بگشاید نه	بگشاید بگشاید نه
بگشاید بگشاید نه	بگشاید بگشاید نه
بگشاید بگشاید نه	بگشاید بگشاید نه
بگشاید بگشاید نه	بگشاید بگشاید نه

در کتب است که در کتب  
در کتب است که در کتب  
در کتب است که در کتب  
در کتب است که در کتب  
در کتب است که در کتب  
در کتب است که در کتب  
در کتب است که در کتب  
در کتب است که در کتب  
در کتب است که در کتب  
در کتب است که در کتب











فعل در آتش نرسد و بهر  
شاهدان برزم رکبوی چنگ  
تاو اسب خون گری خاقانیا  
یا دست و تازو و تر جان  
ای جمال الدین جو اسب به ناند

والایضاً

و خرد داشتی که یاد تو کم نشد  
 با هم جسم از دست افتد و تو کم نشد  
 نیز دلاشت برین زلفت سبب  
 آن سر بود یک رفتم کام  
 شش رخ آرزو بری که بپستی  
 در چشم و دان، شک نباشد  
 چشم بد از دست رسید که ناکام  
 چشم نکرت نکند به سر و زانکه  
 دست خدای که گشت بردارید  
 دست غنی نمی نازد که دست  
 نمون یافتی در دور و دور است  
 کسی بر یکد و نفس می  
 سپردن کنی که یاد تو کم نشد  
 تو خدایا غم و غم و روزی

والنصف

ت در افشان جوی خنج در قشلاق  
شکر دوان را نمجان تنج مهان آلود

[illegible]

باور از نور خضه با و اما در خاک کبرش

توتباى چشم خاق بى خبروان آرد

ایضاً

سرور را سیه کرد و آتش سراج اند  
 بقلبه بقلب عالم را  
 آویختن ملک ملک نایبند  
 بر آتش ناکند بذات  
 بهم صاف صد ملک اند  
 بنی بگری ملک مله از  
 تا دوات همه بر پیش کرت  
 تب بر آتش نایب سوختن  
 سفره نایب بر دوا همه است  
 خاشاک خواجه خوشنود سزد  
 که خورشید برکان طایفه  
 همه سرکان ملک را بر زمین  
 خورشید که نه عجب میباند  
 که به نور سپهر و قمر خور  
 سده دانه سپهر را بر نسیم  
 به سحر نایب به بار کشند  
 سده دانه چینی و در میخ  
 خورشید که به تیرست و به تیغ  
 اینچنین مختصری ساخته اند

۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴











کتاب در فضیلت و برکت خاندان  
 ائمه کرامین علیهم السلام

ما که بویسان و اندیشه ای را شکرست به پلست قاصد بر طاعت و کاکسینین را لغت خوان خوان	سازد و خورشید از زهره جان بکشد روزیست آخته قدح چون قهر شاه او را پس از ده جوارش ارواح بکشد
<p><b>در مدح سلطان زمان محمد کبیر</b></p>	
ای کعبه جهان که ای غمگین سبب دلان زدم دانه جوشیده ای تو زای خیمه زیدی که خیزدیم	آزین کسب عالی چون زهره ای لرزه کوخسب می نیم بکشد کعبه هم بر در جاده شهره دران طاعت طوبی بر
دوره چایه داران سایه امین من نمودم در بر من عازم و سینه کسرت به چه چرخ چون خیمه بپایه	دین حسن زکر که در جرم را بر آور نخل از کشت تازده جان از تویت فریاد ازین فسون کزن فعل میخورد
آن پسته دیده باغی خوش بپایه که چون کشف هم سرور استخوان ای وایگان عالم بدی که اهل شان	آن استخراش چون دایره سبزی سایه نیت از من جوشیده میخورد اگر کوزه بیجان شکم سیر تر
سم دیه که در جان و کاکه بپایه ای آب خنجر آتش موی با بپایه پادشاه بکیده ای آتش دل چوبک	چون کاس غریبان خوشم شدم داری زحاک در بند اعلان فرست رطب العیان چون زهرم کوب ابرین
شهرم زهره بخت از کافران اسال من که زهره می بکشد کافران شهر می که شیب بالا در بکوه دارد	برنی غیری که زهره می بکشد دیم هم حرم حرمت کعبه در بکوه کوشش اساس نیست بر جوش کافران
بالکده خاک در بند کاکه بپایه بحر زهره طوطی که بکشد خسر و	پادشاه کس بالا در زهره جان اندر کی غلبه صاف بود چون زهره جان

انصاف و کعبه ایان سرور اگر شکرستان زنده زانو سرور آن قیام ملک مردم آن قیام سرور	سقف ای ایان سرور نورمانان زهره زانو سرور آن قیام ملک مردم آن قیام سرور
در قیام ملک مردم آن قیام سرور نواست اله خرم خیمه ایان سرور و غنای خراج خزان خیمه خزان سرور	در قیام ملک مردم آن قیام سرور پیت اله خزان ایان سرور و غنای خراج خزان خیمه خزان سرور
عاقبت است کعبه ایان سرور عجب به اندام دار و شال ار قیام شته ی شکر لقمه با صندل سرور	در قیام ملک مردم آن قیام سرور در قیام ملک مردم آن قیام سرور در قیام ملک مردم آن قیام سرور
<p>حسن نادم ندیدی و باغ خنده بکشد          صبح صدم ندیدی و بزم شاه بکشد</p>	
برین باغ برین برین برین کاکه زهره کاکه زهره کاکه شکرستان جلالت و کاکه کاکه	برین باغ برین برین برین کاکه زهره کاکه زهره کاکه شکرستان جلالت و کاکه کاکه
هم است میان شاعران برین عید غزل کاکه زهره کاکه همچون درخت و توتاق اور کاکه	هم است میان شاعران برین عید غزل کاکه زهره کاکه همچون درخت و توتاق اور کاکه
جنت مریکس و جان جنت علم جنت مریکس و جان جنت علم	جنت مریکس و جان جنت علم جنت مریکس و جان جنت علم































[illegible]



فی عالم انوارین را دیده اری بخت  
 می چون منو بعلوم او چه گفته است  
 از بهر انچه کسی می خواند و اعتراف  
 برده و چون گوئی که گفت زبان گوید  
 جنگ او چه بر دارد و بر این او ابراهیم  
 نماید رب ابراهیم و خداوند  
 ماست سیر افغانی خوش همه در ابل  
 و در آن گنجستان نماند نه یک  
 سست سوزان و خوشنودان  
 او در می و مانند چون که زانوش  
 از غنچه روزن بلام چهره زد  
 در این قدم که شرفی آتش کن  
 از یک به بقای نه پوشیده ای نه  
 شرف داشت از غنچه پوشیده است  
 چون بنده و خرسیده او را نه ام

از بحر سنا سر و جامه و کلاهش را بر  
در خجسته اش و کلاهش را بر خجسته

میاوه افادت این بکر من دارم  
 رنجبسی بزم تنویر می نمودم  
 حرف و دلش تا بزم دلان سرور  
 نه خسته جان کنی که در دنیا  
 بمانی خطره زدن جان که مرا کشته  
 نه جارب ساغ فانه دار و طبعی باطل  
 چو سکه سوزن ز نیم تا بزر از پنه  
 باین همه اعلام عارت مراد و  
 میدان سخن جوهر و کیمی دارو  
 ما هست احاطه مهر دارم ز سرش  
 کرد و دو بر آری درویشان آتی  
 چون خواجها و پادشاه که هستی بگای  
 اودار که پیشان او را زین بیدان

با کسب ایت این بکر دارم  
 و دیار خن جوهر این بکر دارم  
 کاش بر بوی از دین بکر دارم  
 و دقت بکار آید این بکر دارم  
 چند از حد اندیشه این بکر دارم  
 کفایت طلب دار و این بکر دارم  
 که جلد نخواهد این بکر دارم  
 باین در آخرت این بکر دارم  
 من کیمی بکر دارم این بکر دارم  
 بکر دارم این بکر دارم  
 از خیل تن پستی نازک می دارم  
 این بکر دارم  
 بکر دارم این بکر دارم

تاج کمرش که گیسو چشمت  
 صفت آخرت کردن ز او دارم

کرمکب خدای نامی هم کنی  
کرمکب بخدا می آید و اگر نام  
چون فایده معنی نامی و اگر  
آن که میگوید که کرمکب  
آرستش که در آن است و در  
یکدیگر می آید و اگر کرمکب  
شاید و اگر کرمکب که در آن

تاج کورائش کرانیکے سرچشمش  
صفت اختر کردون زو انوار صم عالم







معاذی از اندیشه رسیده است	تکی بود و آنکس در نوحه بر خیره
کین نوحه نوحه آنکس را بود	در پرتو نور و تابش
جانی را تو بسته و نداده	نفس را ترا بجا و تصویر
نفس زنده که از تو بسته ایام	این جان تو باز و اوقات پر
او زده و نه و نو در خانه میسر	این بود و جان زبانی که میسر
<b>ایضاً</b>	
رو چشم در شب افتاد	در چشم در روز افتاد دست باز
کوی نه را من گدای پایی دل	کوی نه را من گدای پایی دل
چون نشستم که گدای خورشید امید	راست به بالای سر است و کشت
خشمم که در جبهه بود و از جام خشم	و آن من تا خطا پیدا دست باز
همچو آب از آتش و آتش را آب	دل به خشم من نبرد و دست باز
شاید که کلاس با در چشم از آن	بند بر کوه کوه و دست باز
شده با نوحه می شود و به زبان	از نظم این چه پیدا دست باز
سینه من که سپاس در دهان است	از خرابی نیست و دست باز
از نوحه در آتشین ابرم که دل	غور این غمها بر دهن و دست باز
دست جان بر نوحه خاقانی از آنکه	دل به خشم من نبرد و دست باز
<b>ایضاً</b>	
کوه که گدایک درم بود و پس	در زمان از نوحه از نوحه پس
من دیدی که در بیدار و نه را	من دیدی که در بیدار و نه را
من که در چشم از کون مان و نه را	از کجای چشم از کون مان و نه را
من که در چشم از کون مان و نه را	از کجای چشم از کون مان و نه را

من که در چشم از کون مان و نه را  
از کجای چشم از کون مان و نه را  
از کجای چشم از کون مان و نه را  
از کجای چشم از کون مان و نه را  
از کجای چشم از کون مان و نه را  
از کجای چشم از کون مان و نه را  
از کجای چشم از کون مان و نه را  
از کجای چشم از کون مان و نه را  
از کجای چشم از کون مان و نه را  
از کجای چشم از کون مان و نه را

بر سر کاشان کشت خرم	نیم رو کاشان کشت خرم
سپید رنگ از کاشان راه کشتن	کاشان کشت کاشان راه کشتن
کشم ای چنین این سپید کاش	سپید کاشان کاشان راه کشتن
نم زده و تقلم کرد و سپید	کاشان کشت کاشان راه کشتن
بر لباس دین طسار شمع	نقطه کاشان کاشان راه کشتن
مسی دین بود کین چون سحر	بر دل پادشاه کاشان راه کشتن
جای حاجت بکین و حضور	راحت در دوح من ان کرد و
کرچه در بر دهرم و دستان	کشم در نوحه از آن بود و
بعد از آن با کاشان برم چسار	کاشان کشت کاشان راه کشتن
<b>ایضاً</b>	
بوی و کاشان کاشان راه کشتن	کاشان کشت کاشان راه کشتن
من که در چشم از کون مان و نه را	از کجای چشم از کون مان و نه را
ان کاشان کاشان راه کشتن	کاشان کشت کاشان راه کشتن
در ماست زمین کاشان راه کشتن	کاشان کشت کاشان راه کشتن
چشم کاشان کاشان راه کشتن	کاشان کشت کاشان راه کشتن
در جاده کاشان کاشان راه کشتن	کاشان کشت کاشان راه کشتن
چون کاشان کاشان راه کشتن	کاشان کشت کاشان راه کشتن
کاشان کاشان راه کشتن	کاشان کشت کاشان راه کشتن
<b>ایضاً</b>	
کاشان کاشان راه کشتن	کاشان کشت کاشان راه کشتن
کاشان کاشان راه کشتن	کاشان کشت کاشان راه کشتن
کاشان کاشان راه کشتن	کاشان کشت کاشان راه کشتن
کاشان کاشان راه کشتن	کاشان کشت کاشان راه کشتن

من که در چشم از کون مان و نه را  
از کجای چشم از کون مان و نه را  
از کجای چشم از کون مان و نه را  
از کجای چشم از کون مان و نه را  
از کجای چشم از کون مان و نه را  
از کجای چشم از کون مان و نه را  
از کجای چشم از کون مان و نه را  
از کجای چشم از کون مان و نه را  
از کجای چشم از کون مان و نه را  
از کجای چشم از کون مان و نه را























محمود در این صفت نیکو شایسته است که  
 بیست و شصت علی و دارا را کند و شصت  
 چون در نهان از آب گرم آب جاف نماید  
 فی فی برین جانی سیر است فیض است  
 ران نخل شک نماند نوام و سیر کند  
 چشم به راه عقده شکر لران کند  
 سیاه از سبیل قسم تراوید شام  
 بارانی آفتاب کسب تر که کیم مهر  
 دل که خنده دار اید است تره است  
 پای لم برون نشد از خط مهره  
 کز دست یک هم بزمی بود بید  
 در حاتم کسب از بی طلاق بی گیت  
 اگر که بر آب غمور و ترشید در  
 او در مقرر و رسای نهان است  
 خوش انظم از خوشی مراعات ادبی  
 از انفس که پانصد بهرست چنان  
 کس در دم این جنب نه چیت است  
 این شک که کواک جهان است در غ  
 دو راست باغ و در ابع جان کوا  
 او بر و دات دست من کبر لا جرم  
 من نیست هم دای اندک کیم علم

در خاک شکسته و در بر زمین  
 زانویس و در خمر آن که ارات  
 کز آن خمر سحری و خمری را  
 زنده و نه نام و نه دان شیرین

شکر شکر  
 شکر شکر  
 شکر شکر

کی گندی میگوید

کسی روی بی بی فی نشسته و در  
 کسی که در خمر منی راست و در  
 نیت منی را بی که کوه است نشسته  
 مرا بر لب جامی الف با نوش اول  
 ترش ترش بان بسته که عقل مهره  
 چون در میان چو فی جان شکر کار  
 چو در بر تو قیاس که کفایت کند  
 کوشش من که کفایت که کفایت کند  
 زشت تر از خمر و بر جان شکر طه  
 جوار که بر این آب که کفایت کند  
 جود و مکن است است است کی طه  
 نه تعلل و انکه سوی خود و نام  
 جود و مکن است است است کی طه  
 در تقصیر شد عسر و غرر را که کفایت کند  
 و نه در عقل و بر طه و بر طه  
 نظره یکم که برین سنگ طه  
 پیمان آمدن سنگ طه و نه نام  
 خرد و نیست از طه و نه نام  
 خرد و نیست از طه و نه نام  
 بدال شمع چون نه نور که در شمع  
 کوه چو است نام و نه نام

شکر شکر  
 شکر شکر

شکر شکر  
 شکر شکر







[illegible][illegible]

شماره

خواند

شهرات که ما آید بی هیچ بازگویی	تبریز که هیچ آید پس مددگارش
<b>ایضاً</b>	
روز سه که پیشین ای درین	کار بر نامه باین این درین
سینه چون مسج بهی خاتم	کتاب آید پیشین ای درین
سخت نویسم از سید بی	در نویسم بی من ای درین
قصه بی طبعی من زنگ	در دست نهی من ای درین
آب او بر شتر ز آب چشم	روی چون آبست چنین مای درین
معه به هم سخن که نشد	نه درش مازده چنین ای درین
جز خراجشیده و فرمودن نماند	کس کیس که کن ای درین
آسمان نفع مرا دم نبرد	نه شمش مازده زمین ای درین
رضه ارجان طلب غایب	که خدایستی است سخن ای درین
ارزمان دل برآمد آه آه	جان فروخته به صراحت ای درین
<b>ایضاً</b>	
رخدای که هیچ بود و آفاق	جدا طبع مخالف شده درین
سید دست که یک ای حضرت	رسا ندایت دست تبیین
بی نمده که هیچ در من سخن	سخن سده ای خود چون درین
بشکر که از جهان اعدا کشت	که نایب است حق درین
جلالت و تاج و کمره عین	سبب بود و منوهر شری درین
ششینی که بجز انعامش	در هر دو دمی عیان کنده درین
نوا و است نماند که بداند	بکم است نصابه بنده درین
بر کس که درین سخن	به صدوی که ای چون درین

شهرات که ما آید بی هیچ بازگویی	تبریز که هیچ آید پس مددگارش
<b>ایضاً</b>	
روز سه که پیشین ای درین	کار بر نامه باین این درین
سینه چون مسج بهی خاتم	کتاب آید پیشین ای درین
سخت نویسم از سید بی	در نویسم بی من ای درین
قصه بی طبعی من زنگ	در دست نهی من ای درین
آب او بر شتر ز آب چشم	روی چون آبست چنین مای درین
معه به هم سخن که نشد	نه درش مازده چنین ای درین
جز خراجشیده و فرمودن نماند	کس کیس که کن ای درین
آسمان نفع مرا دم نبرد	نه شمش مازده زمین ای درین
رضه ارجان طلب غایب	که خدایستی است سخن ای درین
ارزمان دل برآمد آه آه	جان فروخته به صراحت ای درین
<b>ایضاً</b>	
رخدای که هیچ بود و آفاق	جدا طبع مخالف شده درین
سید دست که یک ای حضرت	رسا ندایت دست تبیین
بی نمده که هیچ در من سخن	سخن سده ای خود چون درین
بشکر که از جهان اعدا کشت	که نایب است حق درین
جلالت و تاج و کمره عین	سبب بود و منوهر شری درین
ششینی که بجز انعامش	در هر دو دمی عیان کنده درین
نوا و است نماند که بداند	بکم است نصابه بنده درین
بر کس که درین سخن	به صدوی که ای چون درین























مجموع چون بسجده زمان نماند	دل بسرخ این سده لایان بکنم
صبح را سر سبز و دوشن	سرسبز سوزد و لایان بکنم
ناله با هر شبی از خون جگر	چون شوق سبزه گریبان بکنم
ز آتش آهون دریا را	چون بزم که عطش آن بکنم
مست دریا که چشم مست	من تیرم به سببان بکنم
فوتن از خون جان خون دست	ز دست این نوان بکنم
چون برین نوان ملک از یکیت	وید از نسیم ملک افشان بکنم
بر سر آتش این فی کنگی	گر ملک خیم افشان بکنم
بوان کبیتی ز نمانده ابل	دم ابلیت انوان بکنم
نغان کیتی سده کرم است	حرم از نغان تنه رخ بکنم
نرخش بکند در صبح تعیت	غان چنین بخت دارین نغان بکنم
نور نگی اگر تخم تهمیت	فخ باب از نغان بکنم
نیت در خاک بنم نغم گم	حد از نغان سب را بکنم
جوهر بر مسد خض بر بزم	بر طایرس کبیران بکنم
چینه مان در نه توانای جهان	گره ام خپس الوان بکنم
بسته نارا سیم بر غلیل	شیار انگشت نغان بکنم
چو ماهی سرخیش از بی نان	بر سر برون طفلان بکنم
کوبیم نان ز در پهلان جوی	آب رخ بریزد و نغان بکنم
بیش خپس بزم نغان نیست	عقل را سنده نغان بکنم
سجده نغان کانه قصاب	در سپهر کاره نغان بکنم
لب نوشیش از بی نان چون این	بر سپهر نغان بر در سلطان بکنم

بسم الله الرحمن الرحیم  
 این سبزه گریبان بکنم  
 سرسبز سوزد و لایان بکنم  
 چو شوق سبزه گریبان بکنم  
 چون بزم که عطش آن بکنم  
 من تیرم به سببان بکنم  
 ز دست این نوان بکنم  
 وید از نسیم ملک افشان بکنم  
 گر ملک خیم افشان بکنم  
 دم ابلیت انوان بکنم  
 حرم از نغان تنه رخ بکنم  
 غان چنین بخت دارین نغان بکنم  
 فخر باب از نغان بکنم  
 حد از نغان سب را بکنم  
 بر طایرس کبیران بکنم  
 گره ام خپس الوان بکنم  
 شیار انگشت نغان بکنم  
 بر سر برون طفلان بکنم  
 آب رخ بریزد و نغان بکنم  
 عقل را سنده نغان بکنم  
 در سپهر کاره نغان بکنم  
 بر سپهر نغان بر در سلطان بکنم

نقش از دم این لوح و دیگر	مقل را طفل و بستان بکنم
چون رسید آیت روز بایش	نکو که آیت ایشان بکنم
طبع نکلین بکم را که گشت	دل از آن جایست و آن بکنم
است ز شکر ملک نماند	سپیش ده روز و بستان بکنم
کم تر منت ده غایک را	و غل کینست و نغان بکنم
سهم بر سپهر کیهان خود آب	شک شکست ز کیهان بکنم
گاهه ام بیک زخم بوسه دی	در دکان کوره و بستان بکنم
نماند نغان و نغان و دلیان	چون نغان نشد آسان بکنم
دولت از نغان و نغان و نغان	گاهه ام میان و نغان بکنم
نیش شد از نغان و نغان	نغان بیک ری و بستان بکنم
حیت نغان و نغان و نغان	طبع این کاپه و نغان بکنم
س نغانی و نغان و نغان	کر دکان این سده و نغان بکنم
من بیت نغان و نغان	بایل دست و نغان بکنم
سبب نغان و نغان و نغان	بهم و نغان و نغان بکنم
هم نغان و نغان و نغان	هم نغان و نغان و نغان بکنم
چون نغان و نغان و نغان	سپهر و نغان و نغان بکنم
س دولت نغان و نغان	کل و نغان و نغان بکنم
در جلی کوهر و نغان و نغان	بج بی کوهر و نغان بکنم
چون نغان و نغان و نغان	رخت ساحل و نغان بکنم
نیش نغان و نغان و نغان	نیش نغان و نغان بکنم
چون نغان و نغان و نغان	بن بستان و نغان بکنم

بسم الله الرحمن الرحیم  
 این سبزه گریبان بکنم  
 سرسبز سوزد و لایان بکنم  
 چو شوق سبزه گریبان بکنم  
 چون بزم که عطش آن بکنم  
 من تیرم به سببان بکنم  
 ز دست این نوان بکنم  
 وید از نسیم ملک افشان بکنم  
 گر ملک خیم افشان بکنم  
 دم ابلیت انوان بکنم  
 حرم از نغان تنه رخ بکنم  
 غان چنین بخت دارین نغان بکنم  
 فخر باب از نغان بکنم  
 حد از نغان سب را بکنم  
 بر طایرس کبیران بکنم  
 گره ام خپس الوان بکنم  
 شیار انگشت نغان بکنم  
 بر سر برون طفلان بکنم  
 آب رخ بریزد و نغان بکنم  
 عقل را سنده نغان بکنم  
 در سپهر کاره نغان بکنم  
 بر سپهر نغان بر در سلطان بکنم

بسم الله الرحمن الرحیم  
 این سبزه گریبان بکنم  
 سرسبز سوزد و لایان بکنم  
 چو شوق سبزه گریبان بکنم  
 چون بزم که عطش آن بکنم  
 من تیرم به سببان بکنم  
 ز دست این نوان بکنم  
 وید از نسیم ملک افشان بکنم  
 گر ملک خیم افشان بکنم  
 دم ابلیت انوان بکنم  
 حرم از نغان تنه رخ بکنم  
 غان چنین بخت دارین نغان بکنم  
 فخر باب از نغان بکنم  
 حد از نغان سب را بکنم  
 بر طایرس کبیران بکنم  
 گره ام خپس الوان بکنم  
 شیار انگشت نغان بکنم  
 بر سر برون طفلان بکنم  
 آب رخ بریزد و نغان بکنم  
 عقل را سنده نغان بکنم  
 در سپهر کاره نغان بکنم  
 بر سپهر نغان بر در سلطان بکنم







[illegible]







برابر بنیسی که برکت هم	غم خفته در میان به چشم
نیزم که گین که خاک را	یک شعله دل از میان به چشم
مصلحتی و کمزار و سنگ	آتش که کاروان به چشم
چون که در صدد که زما را	شب روی از میان به چشم
چون سر بسره و زانو اگر هم	زرب و در سرکان به چشم
که کف نیار بنی مردان	جانها که در میان به چشم
بس لیگت عین تست	کزیده ملک نشان به چشم
بخت که کجایان بر آتش	لب و از میان به چشم
از غشقی نم بیاد غصه	دل ناله کران به چشم
خون که در دوزخ و دهنده چشم	رو سیه چکان دوا به چشم
بر هر زده و زخم و آلود	پر کرده بر آستان به چشم
بچشم و آوازیست ممکن	کین نادره در جهان به چشم
مهرت که کم که در دست و او	در کو سر آستان به چشم
در دست تازه تر که زرم	کز یک غم جان به چشم
چون بت نای که بت نشاء	دل را غم غم نشان به چشم
عراست سار قل بنیان	کش و نشانیان به چشم
رستم که بنیام ابق عمر	از خانه استخوان به چشم
گشتم و دم در چشم نو نو	سوز بکر نشان به چشم
نو نو در کاران به چشم	من درسم تر کاران به چشم
مهری که ان کنم که آبی	زین کو به بهستان به چشم
در غم و به به به به به به	نما به به به به به به به به

بس که

بس که کویم و دیده و آینه	هم زنده و قدس به چشم
سر که یک وطن مسرور	با سپهر و عشق و ان به چشم
عالی بود و از آنکس سرود	لون تنقار و جوان به چشم
خود رتب و صرح و اریام	سه درون و آوازه به چشم
از خط کرم کب که زرم	کجا دل سیلان به چشم
جانی جو مزاج شستری پاک	را لایش سوزان به چشم
طبیعی و نبات نقش ز آمال	دکشی زده جادوان به چشم
و برست کاین خاک نموت	زودش جو زمین چنان به چشم
که کم که خاک حوده که میت	کو راره که کشتن به چشم
منه زان با سر که سر ما	تا و دم شیران به چشم
که بس که نیک نسان و زی	سب برل نمان به چشم
که شیر شتر خونی به چشم	چون رشتی ترکان به چشم
روزی جو طلب کنم ز ترکان	خود بی طلب سوان به چشم
که موم که با چسبان و جبت	که داشت که لعل کان به چشم
چون بر سر تیغ شاه شد لعل	فی منت یاسان به چشم
فنی که گمان نیک از جبت	که دم سر چون کمان به چشم
بخش که سپاه داشت درین	نیکیش برادران به چشم
دلانت که راهی دلشایم	نیز سرهم خشم او به چشم
خسته نشدم ز خانه ایل	زان غار کل جان به چشم
بهرام بنیم که طهره کردم	چون متع و مکه کان به چشم
این نادره سخن که که درم ایداع	و روی نین روان به چشم

خوابان بود  
در آن سرود

علاقم



دوسه چاراسن بام	کونوی خند ز زبان به مینم
دینت کوکوهه من کردون	من حکم به از شنبان به سپهر
تا طن نسری که کج بخت	نیز حکم در غنم به سپهر
رو سوی پیشانی نهاده این کم	رجبه راه به بان به سپهر
خفا که دروغ و استهانت	بطلانی داستان به سپهر
خفانی را زبان حالت	از بهر حسان به سپهر
از جفت چاکه چون سیاه	درگاه خدا بجان به سپهر
ویدار سپاه دار ایران	در این شهر روان به سپهر
بهشت فلک فراخته سپهر	تاج قزل ارسلان به سپهر
با کبریا منظره دین	دین سوره بران به سپهر
امور که لاله ک مغرب	هم تیرت کن مکان به سپهر
هم بخت و هم خضال و هم چیت	هم را ملک از ان به سپهر
بر ویز هری که در با و من	صد خان مرزبان به سپهر
بر شاه یکین که یقین	کورا که هر کین به سپهر
خوشیدار سوار یا هم	بهرام به جلستان به سپهر
کرسکه پیر و آب جوین	راکش زنده صیران به سپهر
دستار چسپاه ترسش	چشمه سرختران به سپهر
غیب تر با پیش از قدر	بل اهرسته طغان به سپهر
کوبک سرختران از دستش	مکشیر زبان به سپهر
ارشاه س وقت و جارت	پشتاه مرغ جوان به سپهر
از وقت سپهر و دست غنم	روز آخر ترشبتان به سپهر

بسم الله الرحمن الرحیم

دوسه چاراسن بام	کونوی خند ز زبان به مینم
دینت کوکوهه من کردون	من حکم به از شنبان به سپهر
تا طن نسری که کج بخت	نیز حکم در غنم به سپهر
رو سوی پیشانی نهاده این کم	رجبه راه به بان به سپهر
خفا که دروغ و استهانت	بطلانی داستان به سپهر
خفانی را زبان حالت	از بهر حسان به سپهر
از جفت چاکه چون سیاه	درگاه خدا بجان به سپهر
ویدار سپاه دار ایران	در این شهر روان به سپهر
بهشت فلک فراخته سپهر	تاج قزل ارسلان به سپهر
با کبریا منظره دین	دین سوره بران به سپهر
امور که لاله ک مغرب	هم تیرت کن مکان به سپهر
هم بخت و هم خضال و هم چیت	هم را ملک از ان به سپهر
بر ویز هری که در با و من	صد خان مرزبان به سپهر
بر شاه یکین که یقین	کورا که هر کین به سپهر
خوشیدار سوار یا هم	بهرام به جلستان به سپهر
کرسکه پیر و آب جوین	راکش زنده صیران به سپهر
دستار چسپاه ترسش	چشمه سرختران به سپهر
غیب تر با پیش از قدر	بل اهرسته طغان به سپهر
کوبک سرختران از دستش	مکشیر زبان به سپهر
ارشاه س وقت و جارت	پشتاه مرغ جوان به سپهر
از وقت سپهر و دست غنم	روز آخر ترشبتان به سپهر

اگرچه در فصل ششم

مقتضای ترتیب در این مقام

چشمه

مقتضای ترتیب در این مقام



[illegible][illegible]

فصل

خانه ام که آن گشته رفت  
 سزوان را آب چرخ حوض  
 سر آفتاب را آن گشته رفت  
 محمود آمدن منه وایا رفت  
 جانز که منم غش منم غلام زب  
 با حجاج علم غلام وایا رفت  
 او دوست آمد بر عا وایا رفت  
 نامردم از جعفر بر یک پدم آمد  
 لافه نام از این غلام وایا رفت  
 بطریق دید وایا یک نقش کرد وایا رفت  
 بطور وایا دست مسطور وایا رفت  
 مکانی ان بیست و نه رفت وایا رفت  
 اسقف خان گفت که جز نبوده وایا رفت  
 مردم خان گفت که چون نرفت وایا رفت  
 سبک گفت که چون نرفت وایا رفت  
 مد که یک پنداشت شمشیر وایا رفت  
 کیوان که لبست وایا رفت وایا رفت  
 بر خیزد یک کفیل وایا رفت وایا رفت  
 بهرام که شقیقت نذر وایا رفت وایا رفت  
 حوز شید گفت غیور وایا رفت وایا رفت  
 باید زنده بود وایا رفت وایا رفت

[illegible]

مستخرج من نسخة بخط يده



من شربت لطفم هم شیرین	کجا رودن رطفت شکفتی ام
شردن بر دست لطف جردان	من خردان ندیدم لاشی خرام
حسرت رفت حقد مردکی گویم	کشتی شکست لیکنی ام
انم که خاک بجز بدو نم نشاند	بر کس پاس برون پسندی ام
بعد که بختی و بگری سپرم	و حال آفتاب و کوفتی دارم
ان آسم که تیغ تراشیدم و کوفی	بر کس آسمی که خود جوهرست دارم
و طاق منقوبست بر نقاشی خند	خبر در واق من شکستنی دارم
و بر بیداریت یاد جهان نیام	بر کوه شریا قصه شری دارم
چنان شمع که در دهن سوخته بود	از دوزخ دور تو چشمی دارم
چون که طشت شایه که در دهن سوخته بود	دارم بر سر زنده که شکستی دارم
بر من در کشید و در تابی آسمان	زین در کرم ابرارین مردی دارم
بر کاسیستم که سر زده بود	گر استی بخیر غشت مصطفی دارم
و ام که رنگ دانی دانست و شنیدم	که در دوزخ جهان بس مسرور دارم
در بابل من است و سحر نامه	که با حیران کند من سپیدی دارم
نقطی بنای توام فایده نامه	که قطع حدت تو بر من شکستی دارم
در زانوس از دهنم شکستی بر آید	خبر قطع حدت تو بر من شکستی دارم
از اسباب طبع من این است	عدا که در کعبه ترا زین دشمنی دارم
من توام بر انب و مان ده و پلان	که لاشی و دانه تو را زنی دارم
دارم در ساق دل کشی جی	در خور زار جنت تو در خوری دارم
طایس بوده ام بر این کوفتی	امر و زبانی است مراد پی دارم
چنان جان که جزیره خورشیدم بر آید	که لا بختیست ما درم عادی دارم

اینست زرقا که چشم خرد  
من کیم نهادم این نوک را  
تقص از روم و بختی شیش  
رو بر سر نام و شب غزلت  
هم سر و سر سپید و سپید  
آفتاب و خاک پایش را ز قدر  
آن سه و خیر آن سه و خیر  
غفت خاتون را درین حرکت  
بر دوش بسته میان حرکت  
بر لب حرکتش بوشید و آید  
و گفت غبت من از اتران  
میں در سینه غزیر ملک  
که بر کان منیدون تشید  
عفت الدین صوت رکبام  
با کاه عفت الدین در دوزخ  
مهر و بداد است بشردان  
از پسر نه و بیاض و خشن او  
آن خیر و بدی که زبانش  
استان خورشید را از خورشید  
را بر دوی که پیشش خورشید  
نشان که دوش را از نصف

کجا رودن رطفت شکفتی ام  
من خردان ندیدم لاشی خرام  
کشتی شکست لیکنی ام  
بر کس پاس برون پسندی ام  
و حال آفتاب و کوفتی دارم  
بر کس آسمی که خود جوهرست دارم  
خبر در واق من شکستنی دارم  
بر کوه شریا قصه شری دارم  
از دوزخ دور تو چشمی دارم  
دارم بر سر زنده که شکستی دارم  
زین در کرم ابرارین مردی دارم  
گر استی بخیر غشت مصطفی دارم  
که در دوزخ جهان بس مسرور دارم  
که با حیران کند من سپیدی دارم  
که قطع حدت تو بر من شکستی دارم  
خبر قطع حدت تو بر من شکستی دارم  
عدا که در کعبه ترا زین دشمنی دارم  
که لاشی و دانه تو را زنی دارم  
در خور زار جنت تو در خوری دارم  
امر و زبانی است مراد پی دارم  
که لا بختیست ما درم عادی دارم

کرم کل سپید و دیده ام	اینست زرقا که چشم خرد
کجا رودن رطفت شکفتی ام	من کیم نهادم این نوک را
تقص از روم و بختی شیش	رو بر سر نام و شب غزلت
هم سر و سر سپید و سپید	آفتاب و خاک پایش را ز قدر
آن سه و خیر آن سه و خیر	غفت خاتون را درین حرکت
بر دوش بسته میان حرکت	بر لب حرکتش بوشید و آید
و گفت غبت من از اتران	میں در سینه غزیر ملک
که بر کان منیدون تشید	عفت الدین صوت رکبام
با کاه عفت الدین در دوزخ	مهر و بداد است بشردان
از پسر نه و بیاض و خشن او	آن خیر و بدی که زبانش
استان خورشید را از خورشید	را بر دوی که پیشش خورشید
نشان که دوش را از نصف	

کجا رودن رطفت شکفتی ام  
من خردان ندیدم لاشی خرام  
کشتی شکست لیکنی ام  
بر کس پاس برون پسندی ام  
و حال آفتاب و کوفتی دارم  
بر کس آسمی که خود جوهرست دارم  
خبر در واق من شکستنی دارم  
بر کوه شریا قصه شری دارم  
از دوزخ دور تو چشمی دارم  
دارم بر سر زنده که شکستی دارم  
زین در کرم ابرارین مردی دارم  
گر استی بخیر غشت مصطفی دارم  
که در دوزخ جهان بس مسرور دارم  
که با حیران کند من سپیدی دارم  
که قطع حدت تو بر من شکستی دارم  
خبر قطع حدت تو بر من شکستی دارم  
عدا که در کعبه ترا زین دشمنی دارم  
که لاشی و دانه تو را زنی دارم  
در خور زار جنت تو در خوری دارم  
امر و زبانی است مراد پی دارم  
که لا بختیست ما درم عادی دارم

اینست زرقا که چشم خرد  
من کیم نهادم این نوک را  
تقص از روم و بختی شیش  
رو بر سر نام و شب غزلت  
هم سر و سر سپید و سپید  
آفتاب و خاک پایش را ز قدر  
آن سه و خیر آن سه و خیر  
غفت خاتون را درین حرکت  
بر دوش بسته میان حرکت  
بر لب حرکتش بوشید و آید  
و گفت غبت من از اتران  
میں در سینه غزیر ملک  
که بر کان منیدون تشید  
عفت الدین صوت رکبام  
با کاه عفت الدین در دوزخ  
مهر و بداد است بشردان  
از پسر نه و بیاض و خشن او  
آن خیر و بدی که زبانش  
استان خورشید را از خورشید  
را بر دوی که پیشش خورشید  
نشان که دوش را از نصف

اینست زرقا که چشم خرد  
من کیم نهادم این نوک را  
تقص از روم و بختی شیش  
رو بر سر نام و شب غزلت  
هم سر و سر سپید و سپید  
آفتاب و خاک پایش را ز قدر  
آن سه و خیر آن سه و خیر  
غفت خاتون را درین حرکت  
بر دوش بسته میان حرکت  
بر لب حرکتش بوشید و آید  
و گفت غبت من از اتران  
میں در سینه غزیر ملک  
که بر کان منیدون تشید  
عفت الدین صوت رکبام  
با کاه عفت الدین در دوزخ  
مهر و بداد است بشردان  
از پسر نه و بیاض و خشن او  
آن خیر و بدی که زبانش  
استان خورشید را از خورشید  
را بر دوی که پیشش خورشید  
نشان که دوش را از نصف

چون که دانه تو را زنی دارم  
که لا بختیست ما درم عادی دارم

اینست زرقا که چشم خرد  
من کیم نهادم این نوک را  
تقص از روم و بختی شیش  
رو بر سر نام و شب غزلت  
هم سر و سر سپید و سپید  
آفتاب و خاک پایش را ز قدر  
آن سه و خیر آن سه و خیر  
غفت خاتون را درین حرکت  
بر دوش بسته میان حرکت  
بر لب حرکتش بوشید و آید  
و گفت غبت من از اتران  
میں در سینه غزیر ملک  
که بر کان منیدون تشید  
عفت الدین صوت رکبام  
با کاه عفت الدین در دوزخ  
مهر و بداد است بشردان  
از پسر نه و بیاض و خشن او  
آن خیر و بدی که زبانش  
استان خورشید را از خورشید  
را بر دوی که پیشش خورشید  
نشان که دوش را از نصف

چون که دانه تو را زنی دارم  
که لا بختیست ما درم عادی دارم



مرغان این تابه‌ها ملک را	پایه اقبال باقی دیده ام
گرگش بشمار فراز اسرار	پیش شکر رخ جان و نادیده ام
دوش و چهار منو چهر ملک	زنده در خواب انگش را دیده ام
چند بارش دیده ام در خواب	طقتش این بار زیبا دیده ام
هم برین ایوان نور بخت نشین	تا جدا چرخ آرد دیده ام
لوح شمشیر را از لوح نور	چون سواره صبح رخت دیده ام
آینه را بگوشت دهان یک جزایب	با دشت سبزه برآ دیده ام
چشمه نجات بر عیال بخت	دست دولت شمع برآ دیده ام
کیهان دل و دشت جزایب	جلای رخسار من دیده ام
کشم ای شاه این دشت چرخ	کین دورا نور سرف دیده ام
گفتنش می خیزد چرخ	گر که من شان رونق دیده ام
چشمه باران دشت احسان	مرد با هم پیغام دیده ام
اصلا بابت صفات این در	نوعش فوق ثریا دیده ام
گفت نهادم که دشت چرخ	دیده را جای عیش دیده ام
کنگر که بانو فرزند اقبال	چهره ملک مرا دیده ام
نیر چون خورشید بانو در سبزه	کافران دست بالا دیده ام
در سبزه چمن است درین	مراتب انداخت دیده ام
کبریا مذم و رعایت و من	حرم این کعبه ام تا دیده ام
کعبه اخبار زمان قیج وار	خدا عالم یاد کعبه دیده ام
از زین کس کی یون دمای	بایست ترا نام و آوا دیده ام
از ضلعه صف دیده خوانده ام	از کینیت رای ندیده ام

کامیاب شد که در تمام بخت آدم معصوم کار داشت

دل و دین سود است بکمال نظر	چون منسرح و منع سودا دیدم
دولت جاوید با و اگر اقبال	باده تو جانور اعدا دیده ام
تا باده با ابقا کدات را	تشنه ترک منجا جاویدام
بهترین نود و نوزده کار	نخس این ایست برآ دیده ام

**اینست**

درین واکه دار چرخم دارم	بمقدار اعداد پنج قسم دارم
مرامین از بستی سستی	لکس را دران باب محرم دارم
دارم دل غنی و کر است غای	دل خست خستین هم دارم
چهار عالم خویش یک ز کشته	سرخویش هر دو عالم دارم
بسیه عالم زردی قیقت	کر از هیچ مخلوق مسلم دارم
بامرد و بدست نیاں سر زارم	که این مردوستی ز کمر دارم
سراشت را از دست طغیان	که حاجت بجای آورم دارم
مرا غور زبیت و در راه دست	گر بر دای مری دهم دارم
بیش کار ز کبریک نده خوش	قد خویش چون آتش دارم
چهره سبزه چنان بالا رسیدم	که عابد حرمی معلوم دارم
بکافور ملت تنگ شد دل من	سرور که رنگ کس نمی دارم
دان شکست دل خرم کین کار	تمشای طبیب و مرهم دارم
بیاز کس کس کس که بر خوان	کین لبت بی خست هم دارم
بیرون قلعه سره نیا دارم	بیاد طبع طبع خرم دارم
بیاد دینش را سبب دانش	که اسباب دنیا دارم دارم
بمنور و در مکر دارم تهم	اگر ناست در خود دارم دارم

کامیاب شد که در تمام بخت آدم معصوم کار داشت







تقدیر جوت تو داخورد	کست ای چو رفتم قدم
رای تو با سمان ندا کرد	کای طفل سمانت قدم
دواست نزد بهای قدرت	که کشتن است بنی درم
بالای مرغ تو سخن نیست	کسی زخمه نکرده بر زارم
افسانه به که هست از دامن	پیش صفی بعهده درسم
در وصف نوکی رسد بفر	بروشش که بر شو و بیدم
طبع تو نشانه است بر سرم	دیم دانه شتر او و دیم
که پیشه را بپست امر وز	آن خالیف را منم معتمد
سرخس درین دیار نهو بس	بسته است مرا قضا می برم
مرغم را چه نقش اگر پست	انگشت کین محل خاتم
و رقاب آدم امیدم	ای ستم روح روح در دم
یعنی برسان بخت است	ای عقد جواهر منظم
چون بپایان بایشین بود	کارم ز خضر منو میهم
در حال بخت و خوش کنیست	وصف که بپیش منم
کای ما در حویس مساینه	خارج تو فاقه نیه فی الیم
ای وای حضرت تو ایام	که چه کنم و عای میهم
که کم که چهارپای عورت	چون سبب شد او با حکم
کار تو تمام بود و صید آنکه	نقصان زبید بس از آردم

**اینست**

ارمان تبس که پستم با دلم	بین هر یک کشتن تا سوز غم
نش طین حزن و پیشانی	اگر چه در نفس چو کف دستم

اگر چه زین فلک آب بکشت	چو باد و خاک سبک سبک از دلم
چو باد و آرد بر کس نه انده در تو	چو خاک خود را چو سبک سبک از دلم
نیم چو آب که با هر کسی در آید	نیم چو آب که با هر کسی در آید
چو طوطی از چه سبقتم نه دارم	چو جیح که چه سبقتم نه دارم
نیاید که بر او بگر مرا از سرم	نیایی از کار نیاید زیاده دارم
چو زرخه ارم خود را با سپهر کشتن	خوش می آید از زرخه زانو کلام
چو آب در شوم بهمان بگر کنه	از آن چرخش همه ساز خسته چاک
نیز است که کنم فیض فعل ز او را	کرده او دانش دین زنده و چاک
ز غنی کشته که کنم کوهی شایه	که کوه کوه است بیست و چاک
بطبع منم آهمن صفات مردم را	از آن که زبان از سر کسی بری دارم
بدان که بران لاف منم زواری	که نام من نمیدانند منم دلم
اگر چه انی سین را می نامم	که من منم نمیدانم نام دلم
به کنونیست که منم چون دان کلان	بست طعنه چراغی نمیدانم
که زنده که پیش عقد فعل در میان	بست کردن اعمال در میان
ازین زبان و دشمن جو در مشرق	مرغ است که بر سر زار طوطی دارم
نزد و لاف منم منافق منم بس	که روح قدس منم زار و دلم
ز کس منم جل نیست منم دلم	که زار و دلم است دلم دلم
بجو زار و دلم است و زارای وجود	نماد و سپهر برین بچاک دلم
بجو صده زمان زمان بکشتن	صفت تال و باغ ابری دارم
دیار منم کنون منم دلم	که هست خاطر اتقوا و دلم
که کیم طوطی کارم اجل عبد الدین	که کیم طوطی کارم اجل عبد الدین



معجم خراسان  
اسان شنبه راج فميه مكلاب كروشنه  
خنده و آه خواس

صع خیران

[illegible]



است بهر زبانی خوانده اند  
که در این کتاب بخوانند

فصلی در بیان سبب بانی از زند	نقش این غیب بوزن بخوانند
ای قتی قتی درینست و قتی نه	شوان گفت که نشان بخوانند
کلمه بود که حکام خراسان نیست	که چه حد برین نشان بخوانند
کلمه بهر مصرع یکسر کم که چه	نمیشد ابریس بعد از بخوانند
مصلحتی که نماند سنی در خدمت	ای به خدمت که امین بخوانند
کمان بهر دست بر کمانه یک نیست	شیر خاست آن کمان بخوانند
که چو نیست بر رخ همه در در جم	ه افان سر سپردان بخوانند
که راست و گرا با و دو طوطا مثل	سر و دوح از بی طوطا بخوانند
سنت نشان میان بهر اندیشه	که سودا از آن بخوانند
بیت یک که قرات بیزن	من سده زبیران بخوانند
رایانه کرد و در خانه جمع اند	من از آن جمع چو صفایان بخوانند
سراوان کمان سرانند بجهت	بین قرین حاصل از آن بخوانند
بسر کاسه محمد بهر یکی پاکست	روم در تربت میان بخوانند
اگر بهر دوشه ناز و نرقه در سپه	بوی جان و ادوی سرعان بخوانند
چون بیانی دوی و ناهل که در	نام خورشید از سر و دوان بخوانند
من که خا خا آب شاد بهر چشم	ایکرم صوفی بخوانند
و مرا آینه دوشه دست که بین	نقش قتی سنی از آن بخوانند
چون دهن ابله خراسان سر و خا	سر سپردان جهان بخوانند
خانی بیغم و دست و کشتی از	مالک و اعدایان بخوانند
بچی الدین که سلیمان نیست	درویشی ملک جان بخوانند
بانی است مهدی نشان که خورشید	تغ و حال صفایان بخوانند

در این کتاب

درد و آتش که نشان از آن نیست	نور سده ستم و ستم بخوانند
و در پستان و شش و شش نیست	بال سبب ستم بخوانند
ناله صری و در دست و دست بخود	صاع خواست و ستم بخوانند
بر پیش و پیش و پیش و پیش	که پیش و پیش و پیش بخوانند
دور و پیش و پیش و پیش	از دودم از پیش و پیش بخوانند
که گشت و از آن سبکی ده و پیش	من بسپی بخوانند
از دودم گشت و از دودم	دود و پیش و پیش بخوانند
پایه بود سبزه و پیش و پیش	که درین و پیش و پیش بخوانند
که نشان نام را اعدایان بخوانند	که نشان و پیش و پیش بخوانند
که نشان نام را اعدایان بخوانند	که نشان و پیش و پیش بخوانند

**در مع ملک المخرجه استان ترجیح سبب کوبه**

جام زنی و دودم که خاص را می	زنی کن و دودم که خاص را می
برین سبک سبک در که چو کنی	کشتن و چو کنی و سبک را می
جام چو در آستان برده برین	چو چو چو چو چو چو چو چو
خبر و دودم که خاص را می	بروی آن سبک و چو چو چو
خلق و سبک و سبک و سبک	خسته و سبک و سبک و سبک
ساقی اگر سبک و سبک و سبک	این سبک و سبک و سبک و سبک
سده و سبک و سبک و سبک	ماه و سبک و سبک و سبک و سبک
باده و سبک و سبک و سبک	چو سبک و سبک و سبک و سبک
صیغ و سبک و سبک و سبک	باده و سبک و سبک و سبک
سبک و سبک و سبک و سبک	لاکه و سبک و سبک و سبک

در این کتاب  
نقش این غیب  
کلمه بود که  
مصلحتی که  
کمان بهر دست  
که چو نیست  
که راست و گرا  
سنت نشان  
بیت یک که  
رایانه کرد  
سراوان کمان  
بسر کاسه  
اگر بهر دوشه  
چون بیانی  
من که خا  
و مرا آینه  
چون دهن  
خانی بیغم  
بچی الدین  
بانی است

کلمه



مختصر و مشهور بین بهمن خج سرائی کے  
داستان عشق و محبت و سہارن پور و سرائی کے

ای پھر ارکان

نیست بپای چو نخل نیل وادی چو نخل  
خود نبشید بر سر میخ بنهای چو نخل  
و آنچو گشت تبار و قتل و فای تو زخم  
کی رسید آن خوار بر اقل و فاضل چو نخل  
بوسه زان دست را بخور در ترست زده من  
دان مشت چنگان کبر بر سر میخ چو نخل  
که چه جان داد من ز درمبار واریه  
آهوشم به جامه خاک پای چو نخل  
که اگر کارگاه لب و سوسه دهی بنده  
تا بخارجاری ز غم و غصه میخ چو نخل  
چو بنشیند پیش تو ز مردم تو قیاس کن  
خود به دین خود و درمباری چو نخل  
که بی اگر چه بشنم غم خود را این سخن بود  
حدود که گشت غم نه پای چو نخل  
و از خجسته پایم برید زار بست  
سر بر تیر و از کفر وادی چو نخل



از کبر بزمید میان زاده علی شجاعی  
از کبر بزمید میان زاده علی شجاعی

مجلس ششم در روز شنبه ۱۲۰۲

*(Faint handwritten Persian script)*

عاقبت من مددی داد بر سر نه راه اجل  
نه جو پاک تیر در با بی سستین

وزو چنان من بود که سخن دوری گفت  
نشاد سخن دوران فریم شاه شاهی پنهان

باب شانزدهم در احکام قضای دین  
در صورت شک بدینست که کسی را بدو  
بر سر زنش او مهر رضای ایزدی  
چهار ملک بدین خوش درو و دلای ایزدی  
آمن بدین تنش مهر رضای ایزدی  
رخه ز دست تنش دین نیز آسمان

[illegible]











آن نه دایان یا و کار سر بود	سپه بزمین ملک کاری داشته
راز من بکایت کس نشنیده بود	کاشته دل راز داری داشته
مرا که از هیچ اندم انده بود	که جان انده کپری داشته
انده آن خردم کرباستی مرا	که اندر انده اختیاری داشته
ان دل که که در میدان بود	از ضرب دلدل سواری داشته
چنین که ختم خوان چشم بید	سم یاف دل سواری داشته
بازم انده ریخت رخ نغمه	که زبانی رخ و بدی داشته
نی بزم کاشش ز من در من قفا	که از خون دل شکاری داشته
کس را باور ندارد که گوشت	که سار و پازگاری داشته
من آبی باری جو در جو بزم کرم	سم نیست ماری که بوی داشته

**ایضا**

چون خواص دهامیک بر بزم	بجان زین خراسان فدا میگردد
از آن بزم چون بابر در پیش	که با زار که بر بلا میگردد
چو بزار چو سر که بزم دل بر بزم	نخواهم که در تب میگردد
درخت و نهارا نون برک بر بزم	ازین برک بریز و خامی گردد
که از بیایه غیر سپهر می رانم	که از خود جویای نهاد میگردد
چو بکشد نافه غم از پای خود	ولی در دل کشته میگردد
و لم در دست هم در دست	طیب و لکم زده میگردد
مرا چشمم در دست خفته بزم	که از خست تو بزم میگردد
و مان صبا کس نمک نشانی	بیوی می اندر صبا میگردد
مرا چون خرد و بخت بخت سازد	زین خرد و صبا میگردد

مرا که جانش تن سپرده داران	نیاید که گران مرتب میگردد
تو صبا ملکان بمن و کمر من خود	چون بود نشان بر ما میگردد
بیک ابعق شب مرا جان بخت	ازین ابعق بخت میگردد
خادم سپهری که از یک گرفته	که بختش ام در صبا میگردد
کشتش تو و من این میان	که از یک لکن بر ما میگردد
هم از دست آرد ام هم بخت	سپهر از دست در صبا میگردد
می بزم که از اندوهی بر پای	که از راب سز و لای میگردد
چون نام دل آرد از غنیمت مردم	که از نقش مردم می میگردد
که زو شکل عصا مار کوید	عصا شکم از عصا میگردد
قفا خود ز دست اوج مردم گرفت	تو بخت اوج و قفا میگردد
بیک یک در می چشم بخت	من از یک دست ام می میگردد
من این دانه دست کشتی	کرن مس ساهی آب میگردد
من ام که چون آستین بزم دارم	زینک زمین بر صبا میگردد
بزم میار جهان کم بخت	ازین بزم به دار میگردد
پس است چشم ز دست بخت	درین بخت از قفا میگردد
زین بخت بخت فلک می بخت	زین بخت بخت و کس میگردد
چه از دست و خست بخت بخت	بخت بخت بخت و کس میگردد
صلای سپهر و خست میگوید	بزم بخت بخت و کس میگردد
کرم بخت بخت بخت بخت	و بخت بخت بخت بخت میگردد
و خا و سپهر و بخت بخت	من بخت بخت بخت بخت میگردد
قمار بخت بخت بخت بخت	ازین بخت بخت بخت بخت میگردد

از این بخت بخت بخت بخت  
 از این بخت بخت بخت بخت  
 از این بخت بخت بخت بخت



درد و دل در خشم

۱۱۱

[illegible]

تتميز

۳۰  
مجلس اول در بیان احوال و سیرت حضرت علی علیه السلام  
در روزی که از مدینه آمدند به کوفه رسیدند و جمعی از اصحاب  
و انصار بیرون آمدند تا استقبال کنند از ایشان و چون  
دیدند که آن بزرگواران را با اسب و شتر می آورند  
چون فرمودند که اینها را بر سر خود نشاندند و گفتند  
**ایضا**  
اینکه هر یک از آنها را بر سر خود نشاندند و گفتند  
ما را خبر دهید که چه خبر است و چگونه شده است  
و ما را خبر دهید که چه خبر است و چگونه شده است  
و ما را خبر دهید که چه خبر است و چگونه شده است

مجلس

[illegible][illegible]



ایضاً

خوبی بسیارند از مردم	بازنیک مردم
----------------------	-------------

سعدان محمد بن عبد الرحمن  
دارین محمد بن احمد دارین

اینست که

زناک پاخی در دست فروغی	زناک بازی نقش نثار فروغی
بنفیس عالم چشبه نادر کردم	بفرق گنبد عزتوب کفای
حمه حشمت خاتمه بود که دان	نکر دینم که از حکم سپهر افشا دهم
جراح واکبت تن خسته سر فلک	یاد سپهر جراح زانو پیش دیم
چیکه در فک که به بار اراج پشته	بهشت وشت حیا و نواز ساز دیم
به پست می خرم خواجه نامه در جان	دنیست و افر مشا در روز و ماه دیم

کتاب در ریاضیات و حساب



کتاب درو چون اوی دارم	کتاب خاکیست من نه اویم
کرا خوی سر خوان سپاهیم	کرا سبکی دها بر دین دارم
درین عالم کرا سبکی دین	درین عالم علم شدن دین دارم
من آن زن نسلم زوئی چات	کوکری دارم و شوشه دارم

ایضا

کریب ارگسان ارشد گنج	یک سزا نند از محرم
کریبیدی کرم و ریشاخ	بافتگی کز نیت از محرم
کریب کوی مراد راه بسطی	باب کوی خور تو مستم
ساف طبع نربت جگر کفر	وروی خرم توست درو دارم
خسوف از دوزخ بدین زخم	روی خرم چون کرم تو کرم
کریب کوی مراد راه بسطی	باب کوی خور تو مستم
ساف طبع نربت جگر کفر	وروی خرم توست درو دارم
خسوف از دوزخ بدین زخم	روی خرم چون کرم تو کرم
کریب کوی مراد راه بسطی	باب کوی خور تو مستم
ساف طبع نربت جگر کفر	وروی خرم توست درو دارم
خسوف از دوزخ بدین زخم	روی خرم چون کرم تو کرم

ایضا

چشم من شد شب خیم	نارنج کز کیش لعل آرایم
درسمان از کس جان نادم	دیده او دقت لعل آرایم
اول آن مردم غایب ده کمان	و آست از رخ عالم فدا آرایم
کریب کوی مراد راه بسطی	باب کوی خور تو مستم

ایضا

ما صید سم سپید به شرم	چون پاید ز خود و سپید به شرم
-----------------------	------------------------------

خاکیست دل بکارم	ایضا
منم آن کز طرب غمین به شرم	لیکن از غم و کسین به شرم
درو خرم بایم ز صاف طرب	از کد باد و کسین به شرم
کریب کوی مراد راه بسطی	باب کوی خور تو مستم
ساف طبع نربت جگر کفر	وروی خرم توست درو دارم
خسوف از دوزخ بدین زخم	روی خرم چون کرم تو کرم
کریب کوی مراد راه بسطی	باب کوی خور تو مستم
ساف طبع نربت جگر کفر	وروی خرم توست درو دارم
خسوف از دوزخ بدین زخم	روی خرم چون کرم تو کرم
کریب کوی مراد راه بسطی	باب کوی خور تو مستم
ساف طبع نربت جگر کفر	وروی خرم توست درو دارم
خسوف از دوزخ بدین زخم	روی خرم چون کرم تو کرم

ایضا

دردی که راست بر سرم تو شرم	وز عایش خرم دین تو شرم
کجا است مرا سرم نه به شرم	من در دوازده بر سرم تو شرم

کوکری دارم و شوشه دارم  
کریب کوی مراد راه بسطی

چشم من شد شب خیم  
نارنج کز کیش لعل آرایم



بوی خام که دارم بگر بخت زبیرش	خاک بختش روز مسلم نروم
مردی بپا ز طبع سحرآمیز	کفتی کفتم نه دست سلطان کفتم
کوتی که عاقا فی به بپا دل	و کی یک کفتم است هم بپا
بر کرد و لان موزن جی سپام	بر کرد و لان موزن جی سپام
<b>ایضا</b>	
خانده اهل لکی که من داشتم	زنت آب بکسی که من داشتم
به بوی دل یار یک کس بودم	بیشل هر کس که من داشتم
برونک و پیا هو الا جرم	هو ابر و بکی که من داشتم
متران شد بسیاری که من یافتم	کمان شد تعدادی که من داشتم
نیزه و چشم خو بان بودم	سه صبح و بختی که من داشتم
به شیشه ترش بکفتم جدم	بی هر پیشی که من داشتم
کندون جبهه نوریه سلطان فرخ	زنت بختی که من داشتم
نه عاقا نیم نام که من مرا	که شد نام و بختی که من داشتم
<b>ایضا</b>	
از بستی خود که یار دارم	بجز بیا به نامد یار دارم
و بسیار من برین کرد و	هم نیست جبهه زور دارم
چون یار من بر به بسیار	چون بسیار من به بسیار
زشتان مرا جسد است	زان میج زنت زنی دارم
زان بستم که از زنت بودم	در کام زنتی شکسته دارم
چون هم جنتی کفتم	در آینه جنتی بر کما برم
زنتم زنتی آینه هم	زان شوا هم که دم بر آرم

دوش از بخار شیه سوختم بپا	بر خاک تابش و صوم بپا
مرامت ای خورشید زلال مرا	کای نیم بر بخت هم ای بپا
<b>ایضا</b>	
بر کرد و دل و او چپ بود نام که من	کوتی که صبر کن ز عاقا من که من
در فراق را به کان طبع پیش	مردن به صبر نیست ما و امر آن که من
کوتی زبان صبر بکویه درین پیش	کوتی بکن ز بختی بپا من که من
که هیچ نشسته در طعنه بکسی	دل کرد از آب خورشید بپا من که من
یاران زور من می آید بپا	ایشان چه کرد و بپا من که من
آتش که از آب شد چون نماند	در آب بپا من که من
آن ناک که نماند می کرد با داد	امروز یار و دار کفتم
کشتی که یار نوبلی و کور کشتی	ماشت که با من طبع بپا من که من
آدم که بپا من نشسته و آدمه کشتی	دامق که کرد و زارنده عذر بپا من که من
کاه پس از فراق نشسته و نشسته	باش که می چه کرد و بپا من که من
خوشید من بر بکلی آید بپا	قرع میان خون ال بپا من که من
<b>ایضا</b>	
که کام نه سنگان برین آید	زنت قباب وریای خن آید
نار بپا من بل طعنه نزع	کشتی صفت به و دانی
سه ماه زنتی خفاست طعن	بست زانی ز بان آید
سه به بخت جلی مال و نزع	کوتی به بپا من که من
بپا من آید بپا من که من	درین راه طعنه کون آید
بر بخت ز سر بپا من که من	سر ای بپا من که من







ایضاً

[illegible]

خود بخش

هم کاش بستر بر طاعت و سجده  
سجده بر پیشانی کس کس کس کس  
دامن زلف نهادهای زلفان کس کس  
در پناه هوا بس کنی بر قل هوان  
آزاده سوخت کرب لا هوان  
مهر کس شکست کوره آتو و دمان  
میس و شمشادش جزو جودیه دمان  
قد از نیش زلفان دمان کس کس  
جان بازیافت بر سر سله دمان  
آواز قد صدقت بر آواز لا کس  
مخصوص قمر فاضل و صدق کس کس  
ادب کس هم کس کس کس کس  
هم غیب با عالم اسیر است کس  
چون سرور طریقت هم کس کس  
ننگینه به جان قلم سایه بیان  
سایه نیر زمین افش و از بار سایه بیان  
که با دلف و در دهن کس کس  
طایفه کیش عکس کس کس  
هم و نضیه هم شب قدر کس  
نیش کس کس کس کس  
روح القدس و این صول کس کس

[illegible]

بی



از بهر بهترین که کافی صدفین	از بهر بهترین که کافی صدفین
بایست که شکسته دورین برشت	بایست که شکسته دورین برشت
شقایق از زلفه نعل تو در گزینت	شقایق از زلفه نعل تو در گزینت
از آن شبیه احوال جهان را در پیش	از آن شبیه احوال جهان را در پیش
که خاندان سعادت به پیش رو گمن	که خاندان سعادت به پیش رو گمن
<b>در واقعه حبیب کوی</b>	
بسیار چون گویند آه و آه کجای	چون عشق بر خون نشسته چشم پاک
بسیار غمناک است من چه بدین	تا من را این که در خون غم پاک
که شکسته ز چرخ کار کند تا رخ	چند چشم که زخم نمیکند و مضری
تیر باران سحر سیم سیم چون	خند کمان پیش تو در دو در و کمان
ای که تا من کون کون بر من	این کون که گشت خشن باقی تو نهانی
روی خاک تو من بیا که بیا	از دم که کون کند خاک صفت صفت
مار و دی که چرخ کون و همار	مار و دی که چرخ کون و همار
آه و آهین غم که نشسته زیر دامن	ز آن شبیه ز سر که در زده و دامن
باز ترست این و طفل مندی زده	زیر دامن پر چشم از روی بانو من
دست آینه برادر و در کجای	کجای آینه و در و اندر دل و دانی من
آتش تاب زوئی غم ز آن کج	کجای کج است بیا بیا من
بسیار سپیده غار شای غم	کوه غار ز غم صفت من غار من
چون گشته شمع بی باق من و ده	ساق من غم که بی بید و دامن
تغلب و بر سر کشته و از غم	این و مرغ ز غم من غم غم
با که ز آن ساق من بر آتش	می در و ساق غم من آه و دامن

از بهر بهترین که کافی صدفین  
بایست که شکسته دورین برشت  
شقایق از زلفه نعل تو در گزینت  
از آن شبیه احوال جهان را در پیش  
که خاندان سعادت به پیش رو گمن

بای کوی که در کز زلفه نعل تو	بای کوی که در کز زلفه نعل تو
از آن شبیه احوال جهان را در پیش	از آن شبیه احوال جهان را در پیش
که خاندان سعادت به پیش رو گمن	که خاندان سعادت به پیش رو گمن
بسیار چون گویند آه و آه کجای	چون عشق بر خون نشسته چشم پاک
بسیار غمناک است من چه بدین	تا من را این که در خون غم پاک
که شکسته ز چرخ کار کند تا رخ	چند چشم که زخم نمیکند و مضری
تیر باران سحر سیم سیم چون	خند کمان پیش تو در دو در و کمان
ای که تا من کون کون بر من	این کون که گشت خشن باقی تو نهانی
روی خاک تو من بیا که بیا	از دم که کون کند خاک صفت صفت
مار و دی که چرخ کون و همار	مار و دی که چرخ کون و همار
آه و آهین غم که نشسته زیر دامن	ز آن شبیه ز سر که در زده و دامن
باز ترست این و طفل مندی زده	زیر دامن پر چشم از روی بانو من
دست آینه برادر و در کجای	کجای آینه و در و اندر دل و دانی من
آتش تاب زوئی غم ز آن کج	کجای کج است بیا بیا من
بسیار سپیده غار شای غم	کوه غار ز غم صفت من غار من
چون گشته شمع بی باق من و ده	ساق من غم که بی بید و دامن
تغلب و بر سر کشته و از غم	این و مرغ ز غم من غم غم
با که ز آن ساق من بر آتش	می در و ساق غم من آه و دامن

بای کوی که در کز زلفه نعل تو  
از آن شبیه احوال جهان را در پیش  
که خاندان سعادت به پیش رو گمن  
بسیار چون گویند آه و آه کجای  
بسیار غمناک است من چه بدین  
که شکسته ز چرخ کار کند تا رخ  
تیر باران سحر سیم سیم چون  
ای که تا من کون کون بر من  
روی خاک تو من بیا که بیا  
مار و دی که چرخ کون و همار  
آه و آهین غم که نشسته زیر دامن  
باز ترست این و طفل مندی زده  
دست آینه برادر و در کجای  
آتش تاب زوئی غم ز آن کج  
بسیار سپیده غار شای غم  
چون گشته شمع بی باق من و ده  
تغلب و بر سر کشته و از غم  
با که ز آن ساق من بر آتش



در خرم می هم مراست که از هفتاد	ای سید دولت امر ز یاد تو ای
در بهشت تری نور ملک طلال را	تکلیف منست بپذیرد و جرم مرا
در هر شکسته و صحنه روشن	که چون که شرمین لب شود او را
مالک الملک سخن خاتم کزین	ملک سید خاتم سر و کتک زلف
من جز او ملکم هست منی	سبزه ز ابرو خست ازینش جو را
که ازین سیرین کلام خوشی	عالم است از جان روان صخره را
که نیست یک کس و آنکه درین دیت	کافور و الیقه سبب جلا صفا
از صفت سبب سلطان بهجام	چون که سبب صفتی نشا و نشانی
تا بهم خست و اهل کیم رسد	در ولای اوست بدین خصال
<b>الف که</b>	
چون که جهان علامت افشاست	ای دل که از کن برسان طاعت
بهر سال پیش از دوران منکبش	بهر سال بهم براندان داربان
کلان باز را که عشت با بی او	در دو و یک خاک خفته استیان
ای خاکدان دیو عاشق که است	طافی تو به تیغ خود آشفته خاکدان
با در و او دار طیب اهل بجوی	کانه طایع است با تیرش استی
منوچهر لیل یک کان با یکیت	مکمل که بگویند گشت زال را جوان
آیت که با در پنج خست و قضا	سخت است از کانه و نوبت دربان
خویش دور و او دل که کجا دو	تا بهر بهر تو چرخه خست زین
یکی به دست بکات و نغمه ای و کار	تا به دست میات و خطای آسان
بسیار از کار و نغمه ای و کار	سر برنده که ترش دایر باوان
از انتر ملک که بکفت ای ای حکیم	که رخ صفت بکسی آتش روان

من که در سخن دانی رشت  
در این نام به سبب دانی  
من که در سخن دانی رشت  
در این نام به سبب دانی  
من که در سخن دانی رشت  
در این نام به سبب دانی  
من که در سخن دانی رشت  
در این نام به سبب دانی  
من که در سخن دانی رشت  
در این نام به سبب دانی

کس نیست

کس نیست در جهان که بگویند	کس نیست که پارس خور جهان بگویند
سروا که محبت چندی هم جود است	کس نیست که پارس خور جهان بگویند
بناوار نیست میند کانه چمنین	بناوار نیست میند کانه چمنین
تا به نیست مرد مشی طاق است	تا به نیست مرد مشی طاق است
هر ملک است خام خدای راست پس	هر ملک است خام خدای راست پس
تا به نیست جود را آسیر	تا به نیست جود را آسیر
منور و نور در سبب است	منور و نور در سبب است
ان کس نیست با کس که دران دگر	ان کس نیست با کس که دران دگر
هر که که خدای خدمت تو بی خست	هر که که خدای خدمت تو بی خست
دل روان در غم از نیست تو	دل روان در غم از نیست تو
ای بیایست داور و آشفته	ای بیایست داور و آشفته
چون که زمین برین پشته	چون که زمین برین پشته
چون که در دما می را بهر دکان	چون که در دما می را بهر دکان
تو می موشد بهمنی جو زلف تو	تو می موشد بهمنی جو زلف تو
چون که با خاست و چون نه	چون که با خاست و چون نه
بهر شش بر برف چرخه صیقلی	بهر شش بر برف چرخه صیقلی
یارب دل گشته نمانی زان	یارب دل گشته نمانی زان
ای کار که دران دکان	ای کار که دران دکان
<b>فی سوره الف ع که</b>	
زین پیش آردی ز نغمه ای	آتش نام روح طبعی و طبعی
هر که که خدای خدمت تو بی خست	هر که که خدای خدمت تو بی خست

این کس نیست که پارس خور جهان بگویند  
در این نام به سبب دانی  
این کس نیست که پارس خور جهان بگویند  
در این نام به سبب دانی  
این کس نیست که پارس خور جهان بگویند  
در این نام به سبب دانی  
این کس نیست که پارس خور جهان بگویند  
در این نام به سبب دانی  
این کس نیست که پارس خور جهان بگویند  
در این نام به سبب دانی

کس نیست که پارس خور جهان بگویند



تاری

ماهی خندان زمان کنه برید باد	کاب امیده بر امیده عطایان
مان که آید هم زنده که با هم برید باد	بر من خفا گرفت بدست عطایان
آدم برای گندی از روضه در ماند	من در ماند از دست عطایان
آدم زینت آدم من بر سر خندم	او در عت یک گنه دم من در ماند
یارب ز حال آدم زنجیر می آید	خو کن خباب گندم و خود بخاری
ماکی ز دست کس زنده زنده	بر کویای ناموران کردایان
ما نم زاده فرخ خاتم چه میبست	ای جبهه نامسز بندم من سران
بر آیدمان دشته زوری میبست	منه بر کراست زرق ادا میبست
خاقانیا سواد و دان نام میبست	تا نشسته قدر تو بشکن موافق
فانی که خندان طلبی از خدا میبست	که خدای جان تو باشد خدایان

**ایضاً**

سنت خفا چه است برک میبست	کو هر دل را زنده میبست
بدو چون میبست بر من	تقدیر چون چه گشت باکم میبست
کرچه نوای جهان خارج پرده بود	چون تو درین مجلس باجمه میبست
بیت سر بر سر آب و دشت میبست	تست میبست و دشت میبست
نزد و نپس و دلان ماله که میبست	با دل آتش نشان بصره میبست
نشان در خدا و خدا و نایب میبست	نشان بر سر آب و دشت میبست
عز و لاف میبست سرود و چه میبست	ایست که زده هر چه میبست
ماکی در چشم حق خار میبست	ماکی در آتش میبست
دشت بهر ای زردون و دشت میبست	پس خرا میبست
دانش امل و کس زنده میبست	صفت افشانه را جلد میبست

بمن بفرست

بمن بفرستی ترا که و قضا میبست	نام نهانی توان مصرع میبست
چون تو طریق نبوت از در میبست	شروط بود قید که میبست
چون بر مصطفی نایب صاحب لی	زمن بود وقت او میبست

**ایضاً**

بگم زمان است نوبت میبست	بیت اهل راوان میبست
مساحت گشتن علق میبست	سراج عادت شدن میبست
سیر قشای نایج و اون میبست	سم سرودم تن را نعل قدم میبست
زین سوی چون گم گشتی میبست	سرد بوزان سوختی از عده میبست
چش بود آتش در میان میبست	سجود میان و مهر نوبی میبست
چون صاف سران لایق میبست	زشت بدو سپس ز میبست
شش است زشت میبست	رو که از کس ز رنگ میبست
تات جرسی کون باو میبست	بگم زشت میبست
ما که تو رنگ میبست	رو که میبست
پی ام و ان خط میبست	بکاف جماعت میبست
خانه و ان خراس جفت میبست	براه ابدش طبع میبست
تشنه باغ میبست	لاشه خراش میبست
در که آسب میبست	کر سوزان میبست
چون بکسی میبست	چون بود و دکان میبست
عادت خورشید میبست	چند کبر و راه میبست
یکسانی میبست	چین کسان میبست
از در گم میبست	درد لایق میبست

تاری







[illegible]

حلقه اندیش را وقت طلب است  
 که نه محرم گرفت هیچ تو بر عهد  
 هیچ من خویش نهاد هیچ بکشت  
 که جهان خشم که بر تو جهان دنیا  
 اگر گفت خیره رفت مقلد که کافک  
 را بسختی یک پایت و بهار است  
 که چه در باغ نایب کنی و او کافک  
 که خلعت بدست نفس کمال پند  
 کی نشود آزادی صورت میساک  
 که چه بنده زرم نشود کافک سافت  
 خسر صاحب خراج بر سر عالم دنی  
 که جهان زین نایب کی کافک  
 نهاده جان نظم غیر اندام حسرت  
 که چه بخشیم مردم بیک که کافک  
 ای خسر بر خای سپایه ارکاف تو  
 باد خنجره جو خاک جو جام نوحه  
 بافت نود و بار نو عاکلی خبر  
 عالم جان نامرتب تو بر کز زمین  
 شطرنج دان قانده در تر کف  
 کمیت زردان کی نیست خراج  
 که حواله کشت و مکن ای زمین  
 دشمن درون زمان بر دانه زمین  
 گشت زردان کشت و ادم نام















و غار نامه کردار آسان  
محبوب دولت احوال

از چو تو در میان صفای بر خواسته صورت کربان	کشتن بنیاد است که نیز بیز من خشن و طرد مشت
غافای را کوی مشت کاربست بر در و صلح جان	راست بر کعبه بخت بی رخت ناله ببا
شتم فضلا موشی الدین مستحو و قمران صدر آن	مبد القهار کاسی و صامت قدر است جوان
صدر سیه که آینه مشت سده جب آفرین شد ارکان	از بخت جهان او کسم یاد چون دست کشم بین جفتان
<p><b>اکنون گشت او کس کربان</b> <b>دست من در امن کعبان</b></p>	
بی با در زشتان نیشتم چون با شد رست فزین	ناله که بر طرف شسته است صد بار بعد از هزار و پستان
از شمع کشته بر کوی کربست نکل ستار ببا	در بیک بخت نکل چشمیت که بخت است مرغان
بر فامن کل قایم پس ز درخت ناله کرد و امان	با هم کل و پند و بخت چون تو پسین قوت بک الوان
وقت جلالت روز و رخت ایام کشت و فصل میان	غافای و آستان جانان چون ناخته پاشنه بالان
در دفع شاهی صاحب الجیش قدیرست دل موشی الدین	مبد القهار کز کما شش در کسم هم کزینت نقصان

ملزله

سده ز رفته بر فصل بسته یک مشت هم پیش ده کان	ای خیره کشتن باریت دان ز پر رست موش نمان
من خسته چه با مان بکین بختنه جو که در بخت آن	هم مهرت من نه انده این چون بخت از دست چنان
بخت دارنده قیامت ایشان رهیب من نه این	چون بخت از دست چنان مان این رخاوت نیش بان
غافای امید را کس قطع از قفسل خدای حال کران	در سپاه صد بخت پنهان کر باطل شد سپه روان
از دیده او که گریه نور بیز دفع موشی الدین	سده الفت که کز کما شش در نخل مهالک است شوران
حان و صیقل نیل چون جودی و حسی تاف ششان	مرشت بر ستار و حش با جدول خسته دلند کسان
ای که در جلال تو جفتد و انکسده و کز جو قهر بران	در کوشش زانه علقه کلم بر و شش جهان ردای توان
خوشبیدای مشتای نه احمد سیری و حیدر جهان	ندلا بر دم از برای محبت کستر جو عطار و در چنان
نایبست و دل نکسته آمد مسموم بر در مصطفی کمر	کرم ح تو میر تر او اکر سر رست دین میان ملکیان
یعنی تو هم سیه بخت کر صبت نه بری بر مان	

۱۰۱

۱۰۱







بادی بچد راضی حرم	بادی بچد راضی حرم
رای تو در اسیر است بزم	خشم تو در دهن است بیان
در این عالم همه در آتش است	
با چرخ و چرخ تو در آتش است	نامزد عشق تو آید جهان
مهر و مهرش هم تو گشت عشق	عاشق دار لب تو گشت جان
زلف تو سلطان ملک ترس	روی تو سلطان ملک ترس
عشق تو آرد نیاست به به	نشد تو کرد دست نشان
تأشش خیر تو آرد از چشم	کرد و جسد که دل از آن خوان
چلبندی ملک است آن دلبر	تا بکشی نغمه سرش بان و بان
ز آنکه جهان یکسر شود در آب	کر بیری پدید آسمان
مهر تو که شود از زلف تو	خاتم جسم خاوندان آن
در لب توست ز که خراش	در دل غانی از آتش نشان
تبدل تو شد هر چه از سخن	فدای او که شود در بیان
حرز احم خیر ابرام احش و	فانی شد پرورد سلطان نشان
این عالم شده اهرام کران	
بسته ز نوای تو جان بر میان	
از دست بجزان تو خن کبود	بسته ز نوای تو جان بر میان
جان نه چون سپایه بنو زده ام	با تو همه ساله اندر میان
یکت از این چه بدست گشت	دید و رخسار آرد جسد زبان
آن تو که به دست که چشم نه	است کمر ز بوی دانه
اصل تو فی جسد روان و بدنی	گرفت صدا کی نوای آستان

چون که زلف تو گشت  
بوی تو در دهن است  
ز آنکه جهان یکسر  
مهر تو که شود از  
در لب توست ز که  
تبدل تو شد هر چه  
حرز احم خیر ابرام  
این عالم شده اهرام  
بسته ز نوای تو جان  
از دست بجزان تو  
جان نه چون سپایه  
یکت از این چه بدست  
آن تو که به دست  
اصل تو فی جسد روان

در این عالم همه در آتش است

در این عالم همه در آتش است

در جسد لفظ کمر بکشتن	در جسد لفظ کمر بکشتن
شش بران داشت از نظر	ساخت و چایه گرس و مکن
زلفش طبع درین قوط پال	نزل چکند و در بهب دهنان
خور و دوست برید و چمن	یوسف خاطر لب به میان
لبان زمان را بر زبان خود	از ملکوت و ملک تر جان
در دست من و او در دست خبر	غرالت من که از زلف نشان
بر و در آرزوی عدم خست	دانه ازین بوی جهان مانده
کر که کمر بخشی و کوبه بری	زین نشوم بکین و زان نشود
من بختن مبدع چرخ است	جو بیت ازین بر سبک است
کوه و چینه و دلافت به	بهر هر کوبانه و دلافت مان
قالب جان پنج این نیست	سیرم ناز و مست بران ناز است
این یکس خون خور و گشت	آن جوهر به نون طلیبان
قتل کر زبان ز سر که زخمش	یک که ز دل بشیر زبان
پست فو غنای این منج	قافیه هر زده آن است جان
شک جبارت چه ملام و نوز	سر بهای جو دم مصکین
نشد و زخم چون چه میوان	سخت بیامان نو دانه
مست عیان تا چه نوای کند	لفظ یک چوب و دانه بیان
عالمه خاکی و مریم یک	دین جدا جسد به روی مکن
حجت معصومی مریم است	نارینه از این سیاه زبان
پروایان علوم چنان	کر نشرفش بر وقت خد جهان
مشت او که لک من و تاب	عصمت او ملک خط جهان

در جسد لفظ کمر بکشتن  
شش بران داشت از نظر  
زلفش طبع درین قوط پال  
خور و دوست برید و چمن  
لبان زمان را بر زبان خود  
در دست من و او در دست خبر  
بر و در آرزوی عدم خست  
کر که کمر بخشی و کوبه بری  
من بختن مبدع چرخ است  
کوه و چینه و دلافت به  
قالب جان پنج این نیست  
این یکس خون خور و گشت  
قتل کر زبان ز سر که زخمش  
پست فو غنای این منج  
شک جبارت چه ملام و نوز  
نشد و زخم چون چه میوان  
مست عیان تا چه نوای کند  
عالمه خاکی و مریم یک  
حجت معصومی مریم است  
پروایان علوم چنان  
مشت او که لک من و تاب

در این عالم همه در آتش است

در این عالم همه در آتش است



























[illegible]

<p>ختم کرد و باینکه ای سبب او  اولینش که نو بکین آدم گفت  و آتش بکین رخ میگردد حکمت  بر خیزد دست خمشن مایه است  آدم بدارن غمسل پهل بخت  ببخشید بخت نیست جهان هنوز  آتش علم بل او در آرد بکین  نصف تو بر علم از غم خود خدایا  والی غارت دنی اینک طغیانی  مرد و سر خون تویی دست نشان  ماند و این بوالجس بجز بکین  و سر سیه کاسه است بر بکین</p>	<p>آتش که انداخته است بر بخت  بکین ختم بود پس بر بخت  و در زمانه که استی و در آن  این سبب بر پایست بلکه در آن  بر سر بخت ملک باکی در آن  کراعه و بوقیوس باده غمیان او  خنده بخت سزاوارست بخت  گلگون جهان نیست بخت بخت  شرف و صفت تو بش بخت  دست شاد و دلایم بخت  کافور جان دست خنده چنان  بی بکین بخت نیست در بخت</p>
<p>در سر جانی بخت ملک بر سر لاله  شیر و بر بکین بخت بخت  کوه و خور و باده و در بخت  ترا بلی جهان کس نماند بکین  مادر بستی و خانی ترا که باز  کاه و خام است آتش بخت  ای بخت و در بختی و در خانی</p>	<p>و جو زانین با دو کوه و بخت  در بخت آرا جمع بخت بخت  بخت خود را بر بخت بخت  بخت خود که در سر بخت  هم چرخش بخت بخت  خود را بخت است بخت بخت  سود بخت بخت بخت</p>



















چون بستاند کارش  
چرخ قیامت را  
خونش بکشد بر  
پیشانی  
چون بستاند کارش  
چرخ قیامت را  
خونش بکشد بر  
پیشانی

بسم الله الرحمن الرحيم

[illegible]

This image shows a vertical strip of aged, yellowed paper. The paper has a visible vertical crease down the center, suggesting it was once folded. The surface is textured and shows signs of wear, including some staining and discoloration, particularly towards the top edge. The color is a warm, yellowish-tan, characteristic of old paper.

چو کین دارد و باطلان بخوار  
 شین نصی از درو درو بخوار  
 ز بی زار و خزان دلت بخوار  
 ش از زلف و فرخ زلف بخوار  
 سر امان بر پا رکبان بخوار  
 جزو بسجده اسکان بخوار  
 نشان مسکین و امان بخوار  
 ان الزمان ان  
 ناک جزو مسکین  
 مسو بر زخم زخم بخوار  
 روار مسکین مسکین  
 ناک جزو مسکین  
 بر زخم مسکین  
 زخم مسکین  
 مسکین مسکین  
 مسکین مسکین

پس بدو را جوان مصحح

اسیاب و بیکان مسکک  
چندین برکنان مسکک  
ب اکن چندین برکنان مسکک  
و ان پر دوستان مسکک  
چون تو بر کنان مسکک

[illegible]

الفصل

و چون که از این بخت بختیست که در این  
بخت گه گاه و بختیست که در این  
بخت گه گاه و بختیست که در این  
بخت گه گاه و بختیست که در این

جان کشیم ز کار کجاست  
 ساد بزم بسید مجمر کار  
 دلهاست آینه که  
 آری کدای نفی سلطان  
 مغزول دودباش علی  
 آما بنهم نو حاقان  
 چون لبو شکست  
 کوش چشم روزبه  
 بغزت خانه اتی  
 دیان ز روز علق  
 دوزخ بد معک  
 شرب کماکت  
 ال دینو است زبان  
 نشان غلامه  
 کزین دکان کوه  
 بچ تو بادش  
 نین مزاران که  
 پریش چگون  
 نون شب آن  
 زمره کف افش  
 ی شمع روح

مجلس اول















[illegible]

خداوند عالم را تسبیح و تحمید  
و تهنیت و تعظیم و تمجید و ثناء  
و تکریم و تقدیر و تجلیل و تبرکات  
و تقاضای حاجت و ترغیب و تنبیذ  
و ترسانه و تهدید و تحریک و تحقیر  
و تحریف و تحویل و تحلیف و تحبیس  
و تحبوس و تحبوس و تحبوس و تحبوس

فصل بیدان خسرو

چه نام باغ اخترش چه نام سرین آفرین  
 شبنم اوطاقی مثال در احسان الفات  
 کاروان دوست احرام در شرف انعام  
 رویه غلی در پیش حرای در پی شرف  
 پیشش در کاروان دولت در علم فزونی  
 بساطی بنام گلشن شهر هم نمک  
 خواجه پیشترت و برج عید که بجای  
 بلبل آسمان من ملک فکرت فرات  
 چون رخسار نهاده در بزم آینه  
 ملک کشته بر فغان بر دو کین من  
 سرگشته داری زمین و آسمان من  
 شاه بادل آینه در منگ خسته  
 چندان دران راه که پیش از تو  
 بزمی در ...

برج و دیوار و کوه و دریا و گیاهان  
 ملک ابرار را کجاست مخصوص کبریا  
 آفرینش از آن نامها ز نور زده ایام را  
 بجز این نیستش آسمان بجز این نیستش  
 آنست در حق تیغ باغبین سرزمای سبزه  
 سستار این استار و دیوینغدار و اراد  
 آفرینش از حق تیغ باغبین و صفای  
 دست چندان برده کوه و گیاه و کوه

تجیرا انہیں بیست کو تیرا  
بہشت بخیر ص ۱۱۱



















چرخش نید به اهل اهل کعبه	کشتن باغ بهشت و اهل کعبه
پاشا را خفا هست خنجر	که چرخش کشتن باغ بهشت
همه را جلید آنچه امیر	مرکز باغ بهشت و اهل کعبه
همه را جلید آنچه امیر	مرکز باغ بهشت و اهل کعبه
خشت کل ز ریه چرخ	که چرخش کشتن باغ بهشت
آهنگ ز ریه چرخ	که چرخش کشتن باغ بهشت
مرکز باغ بهشت و اهل کعبه	مرکز باغ بهشت و اهل کعبه
چرخش کشتن باغ بهشت	چرخش کشتن باغ بهشت

**ایف**

نهرت مرا خدای هر روز	نهرت مرا خدای هر روز
در هر سیاه کعبه در کعبه	در هر سیاه کعبه در کعبه
در هر کعبه کعبه در کعبه	در هر کعبه کعبه در کعبه
در هر کعبه کعبه در کعبه	در هر کعبه کعبه در کعبه
در هر کعبه کعبه در کعبه	در هر کعبه کعبه در کعبه
در هر کعبه کعبه در کعبه	در هر کعبه کعبه در کعبه
در هر کعبه کعبه در کعبه	در هر کعبه کعبه در کعبه
در هر کعبه کعبه در کعبه	در هر کعبه کعبه در کعبه

**ایف**

در هر کعبه کعبه در کعبه	در هر کعبه کعبه در کعبه
در هر کعبه کعبه در کعبه	در هر کعبه کعبه در کعبه
در هر کعبه کعبه در کعبه	در هر کعبه کعبه در کعبه
در هر کعبه کعبه در کعبه	در هر کعبه کعبه در کعبه
در هر کعبه کعبه در کعبه	در هر کعبه کعبه در کعبه
در هر کعبه کعبه در کعبه	در هر کعبه کعبه در کعبه
در هر کعبه کعبه در کعبه	در هر کعبه کعبه در کعبه
در هر کعبه کعبه در کعبه	در هر کعبه کعبه در کعبه

مازیست کیست لالت نک	کیست لالت نک
کجاست کیست لالت نک	کجاست کیست لالت نک
بهره شاد است شاد	بهره شاد است شاد
شش شش شش شش	شش شش شش شش
یکایک است شش شش	یکایک است شش شش

**ایف**

در هر کعبه کعبه در کعبه	در هر کعبه کعبه در کعبه
در هر کعبه کعبه در کعبه	در هر کعبه کعبه در کعبه
در هر کعبه کعبه در کعبه	در هر کعبه کعبه در کعبه
در هر کعبه کعبه در کعبه	در هر کعبه کعبه در کعبه
در هر کعبه کعبه در کعبه	در هر کعبه کعبه در کعبه
در هر کعبه کعبه در کعبه	در هر کعبه کعبه در کعبه
در هر کعبه کعبه در کعبه	در هر کعبه کعبه در کعبه
در هر کعبه کعبه در کعبه	در هر کعبه کعبه در کعبه

نهرت مرا خدای هر روز



























او در گشت بعد که سپید  
 کرد بهار سپست بن کردن  
 ای یکشته صد تن که برادر خورشید  
 چرخ چرخ ز بار که در دست  
 دولت برفت بسی و ماسخی  
 بستند یگانگی که هر شب که یانی  
 چون فصل بر پی که چون فصل بود  
 قصه در تو بار فلک سپهر را در کبریا  
 در طاعت نشاد و نوچه نه رعدا  
 کردند همه حکم که در پند خستند  
 خوانده در تو امن رخ پست گمانی که  
 کرد که ملک العزب نو بی ابد اما  
 سرخس که رنگ و دهنش بزم  
 شد مثل از انوشی ملک و نشت  
 در آن نگار که در وقت جهان  
 ایران درخت حوت قزین و خضر  
 بی رفت میای یک ستانی در پست  
 صبح در پس الامرا و خلیف  
 در شان توین بسجا و سخن امروز  
 با در دود حل نه بوند عیات  
 بر تخت نشینی ای و در دست











چون شیرین کوبه تر خرباره باشد	چون شیرین وادی جان داری بودی
سرخی رخکش از خون وادش می	سرحد خون سیا چنان بران بدو می
و آب چمن و از آب من است یکبار	کارتی بر دوش من جان خوشتر
گندای از نفهم من چرا جانم برست	تا که جان زبان بودی بدین بر سر می
من غلام و از رخ بود من بر با	در جوی بودی من بر سر طلس بود
چون من نه و کی کس می بداند	کاشکی در فتن من پادشاه بود
کرم آن روز اندر آتش جایش	سم خایش می بدی و اگر کشته بودی
فی فی آن سر زاده را و از کف من	که با لاله وادی من چون ماه بودی
کرم وادی که شد آن جانش می	را و صد و یک دین سر بر سر می
جانم در در چمن و از کف من	است در جان و کف من غمی بودی
کف من ای بار سپه از دودل چمن می	کاشکی از آب سپه می بیانی دوی

**ایضا**

چون کس چمن هم سر از آمد می	کس میدان طلب و دلی
نه اگر کس چشمه از کس چشم	سببی می بود لغت می سایی
نه جانم از خاک مرده و دم	چو عیسی بر آن جام صفت اهدای
منم که دل ناست من شمر طالع	که طالع کس بر دل من سزای
این شیر طالع در دم خود	که از شیر از دودل من خجاست
مرا طالع از شایسته دیدم	کزین صفت و ندایم از شای
کشم قصه شمر می که است	ازین صفت من غمی و شای
ازین شمر بر دست چرم	که چرمش کز دست از دای
جهان ترو چمن نیک خندان	نیز چشم می ازین نیک

چون شیرین کوبه تر خرباره باشد  
چون شیرین وادی جان داری بودی  
سرخی رخکش از خون وادش می  
سرحد خون سیا چنان بران بدو می  
و آب چمن و از آب من است یکبار  
کارتی بر دوش من جان خوشتر  
گندای از نفهم من چرا جانم برست  
تا که جان زبان بودی بدین بر سر می  
من غلام و از رخ بود من بر با  
در جوی بودی من بر سر طلس بود  
چون من نه و کی کس می بداند  
کاشکی در فتن من پادشاه بود  
کرم آن روز اندر آتش جایش  
سم خایش می بدی و اگر کشته بودی  
فی فی آن سر زاده را و از کف من  
که با لاله وادی من چون ماه بودی  
کرم وادی که شد آن جانش می  
را و صد و یک دین سر بر سر می  
جانم در در چمن و از کف من  
است در جان و کف من غمی بودی  
کف من ای بار سپه از دودل چمن می  
کاشکی از آب سپه می بیانی دوی

چون شیرین کوبه تر خرباره باشد  
چون شیرین وادی جان داری بودی

چون شیرین کوبه تر خرباره باشد  
چون شیرین وادی جان داری بودی

شیرین کوبه تر خرباره باشد	شیرین وادی جان داری بودی
سرخی رخکش از خون وادش می	سرحد خون سیا چنان بران بدو می
و آب چمن و از آب من است یکبار	کارتی بر دوش من جان خوشتر
گندای از نفهم من چرا جانم برست	تا که جان زبان بودی بدین بر سر می
من غلام و از رخ بود من بر با	در جوی بودی من بر سر طلس بود
چون من نه و کی کس می بداند	کاشکی در فتن من پادشاه بود
کرم آن روز اندر آتش جایش	سم خایش می بدی و اگر کشته بودی
فی فی آن سر زاده را و از کف من	که با لاله وادی من چون ماه بودی
کرم وادی که شد آن جانش می	را و صد و یک دین سر بر سر می
جانم در در چمن و از کف من	است در جان و کف من غمی بودی
کف من ای بار سپه از دودل چمن می	کاشکی از آب سپه می بیانی دوی

**ایضا**

چون کس چمن هم سر از آمد می	کس میدان طلب و دلی
نه اگر کس چشمه از کس چشم	سببی می بود لغت می سایی
نه جانم از خاک مرده و دم	چو عیسی بر آن جام صفت اهدای
منم که دل ناست من شمر طالع	که طالع کس بر دل من سزای
این شیر طالع در دم خود	که از شیر از دودل من خجاست
مرا طالع از شایسته دیدم	کزین صفت و ندایم از شای
کشم قصه شمر می که است	ازین صفت من غمی و شای
ازین شمر بر دست چرم	که چرمش کز دست از دای
جهان ترو چمن نیک خندان	نیز چشم می ازین نیک

شیرین کوبه تر خرباره باشد  
شیرین وادی جان داری بودی  
سرخی رخکش از خون وادش می  
سرحد خون سیا چنان بران بدو می  
و آب چمن و از آب من است یکبار  
کارتی بر دوش من جان خوشتر  
گندای از نفهم من چرا جانم برست  
تا که جان زبان بودی بدین بر سر می  
من غلام و از رخ بود من بر با  
در جوی بودی من بر سر طلس بود  
چون من نه و کی کس می بداند  
کاشکی در فتن من پادشاه بود  
کرم آن روز اندر آتش جایش  
سم خایش می بدی و اگر کشته بودی  
فی فی آن سر زاده را و از کف من  
که با لاله وادی من چون ماه بودی  
کرم وادی که شد آن جانش می  
را و صد و یک دین سر بر سر می  
جانم در در چمن و از کف من  
است در جان و کف من غمی بودی  
کف من ای بار سپه از دودل چمن می  
کاشکی از آب سپه می بیانی دوی

ایضا

چون کس چمن هم سر از آمد می  
کس میدان طلب و دلی  
نه اگر کس چشمه از کس چشم  
سببی می بود لغت می سایی  
نه جانم از خاک مرده و دم  
چو عیسی بر آن جام صفت اهدای  
منم که دل ناست من شمر طالع  
که طالع کس بر دل من سزای  
این شیر طالع در دم خود  
که از شیر از دودل من خجاست  
مرا طالع از شایسته دیدم  
کزین صفت و ندایم از شای  
کشم قصه شمر می که است  
ازین صفت من غمی و شای  
ازین شمر بر دست چرم  
که چرمش کز دست از دای  
جهان ترو چمن نیک خندان  
نیز چشم می ازین نیک



این کارهای کن که در گذشت	بکنایه می یکایک که برهستی
چشم میان خلق سلامت نیافتم	در روی برمی بوزن خوش شستی
امروز شرح جهان رسیده دل ترانه	من شرح چشم چشم می کشستی
هر آسمان با هستی سرسماقی	کزین بچشم خانه شدان گشتی
خواهید دان جهانم خوشنیک	ای کاشن خنجر زای کشستی
خاکایا که چشم در نه روی	از بهتری به که بران باز برستی

**در ایف**

غم بیاه آب و گل چه خوری	دم کردن استیجی چه خوری
انفس عقل با دست بر بر	از سپیدان خون دل چه خوری
روی صافیت با آینه دار	چو و نشان است بر کس چه خوری
سایه پرده شده دل تو چه کل	خشم پرده و چکل چه خوری
قطره خون نازد در کمال	شتر غرقه غول چه خوری
مندان است نکل گفت	انده قند مستدل چه خوری
هم که نشین عبودی دار	هر چه رزاق مقل چه خوری
جام چشم خالص است غامانی	در روی هر کس چه خوری

**ایف**

موز و شش بلایین با بستی	آسمان مرد کزین با بستی
زنت جن فتنه شکران	بشتم آه و بین با بستی
بهر سر بر و دم چه سر	هر چه غدار امین با بستی
که باز در دست طسم	نکته بر کسین با بستی
سایه فتنه من مشعل علم	ستی با بستی با بستی

این کارهای کن که در گذشت  
چشم میان خلق سلامت نیافتم  
امروز شرح جهان رسیده دل ترانه  
هر آسمان با هستی سرسماقی  
خواهید دان جهانم خوشنیک  
خاکایا که چشم در نه روی  
غم بیاه آب و گل چه خوری  
انفس عقل با دست بر بر  
روی صافیت با آینه دار  
سایه پرده شده دل تو چه کل  
قطره خون نازد در کمال  
مندان است نکل گفت  
هم که نشین عبودی دار  
جام چشم خالص است غامانی  
موز و شش بلایین با بستی  
زنت جن فتنه شکران  
بهر سر بر و دم چه سر  
که باز در دست طسم  
سایه فتنه من مشعل علم

در ایف  
ایف  
در ایف

کارم

اگر چشم خلاصی طلب کردی	عمر زانی و نوشی طلب کردی
مرا چشم در دست خالص انعم	چو طمان نبوی طلب کردی
اگر چشم طلق از دم بستندی	کلیح بنان العیب کردی
اگر دست فنی بکام ادب	بر این طین روز شب کردی
اگر گاه جبرج برشته روی	شمارش روی دست جگر کردی
کلبه زبان کر پی وی و مال	اگر ز خاشی قتل لب کردی
مگر نفس من ناقص است ازین	بر کعبه کای لب کردی
روی خودی آفران گشت	اگر ز زوی طلب کردی
اگر چشم دهم زده داشت	اگر چشمی که طلب کردی
عصای کلیم پرستم بدی	پیشش ارباب کردی
اگر دست ما سر و پر	بختانی از انب کردی

**ایف**

اگر دیدیک اهل دیده بودی	دل فرده پیر دیده بودی
جان طبع بکوشش گشت گشتی	اگر نام فاشینه بودی
این قضاکی جهان بسری	اگر گشت و ناسیده بودی
گشتی حیات کم گشتی	اگر چشم آرمیده بودی
بهره از آب دیده عاظم	ای کاشن ز سک که بودی
اگر چشم منشی نکل	چون صبح و دم در دیده بودی
اگر چشم منشی نکل	ز خون شفق بکیده بودی
اگر چشم منشی نکل	در نه نفس بریده بودی
اگر چشم منشی نکل	اگر ز کمر زبان بریده بودی

اگر چشم خلاصی طلب کردی  
مرا چشم در دست خالص انعم  
اگر چشم طلق از دم بستندی  
اگر دست فنی بکام ادب  
اگر گاه جبرج برشته روی  
کلبه زبان کر پی وی و مال  
مگر نفس من ناقص است ازین  
روی خودی آفران گشت  
اگر چشم دهم زده داشت  
عصای کلیم پرستم بدی  
اگر دست ما سر و پر  
اگر دیدیک اهل دیده بودی  
جان طبع بکوشش گشت گشتی  
این قضاکی جهان بسری  
گشتی حیات کم گشتی  
بهره از آب دیده عاظم  
اگر چشم منشی نکل  
اگر چشم منشی نکل  
اگر چشم منشی نکل  
اگر چشم منشی نکل







مال من و در سیر و دل خشنود  
 وقت را بن و یکی با خرم باستی  
 بگردم چنگشت از بس که چون زمان  
 سخن تند بگویم از نرم باستی  
 مرگ کن ای صفا تا این بگویم  
 کرد دل که شده بدلی فرم باستی

رضاء

اهل نبداد و زمان سپیدی  
 باو ک پیغمبر و غفران سپیدان  
 تر غفران ساقی گشته باو رضا  
 حبیبی بخیر سپیدان  
 نماز پیش سپید بر سر امن  
 نماز بر ما و دوستان و دو دو  
 بنامش از غفران پس پیش  
 چون طبق بر طبق نشد افغان  
 کوس کوس پستان بر کوس کوس  
 ای برادر پناه جبهه کن  
 آب کربند زنت و دشمنی  
 پس کن این منزل به غنا فی  
 کز نقش زمان سر و آسای

طشت طلق زمان سپیدی  
 نایخ از در پشته کران سپیدی  
 تنگ چون تنگ غفران سپیدی  
 سر و دست عقیق دان سپیدی  
 در پیش چشمه روان سپیدی  
 سحر چهارم زنده سپیدی  
 دور ناه در پستان سپیدی  
 در طبقه ای اسپان سپیدی  
 کز نه عیش نقان سپیدی  
 بلد می زن چو انجمن سپیدی  
 طاعتن این نشتان سپیدی  
 کز نزل افست روان سپیدی  
 سحر عیش زمان ربان سپیدی

وله الغب

سرچشمه بی زرونی بی  
بر سرچشمه بی زرونی بی  
نمای را در چشمه بی زرونی بی  
آبی که نشان دوم جامه

A decorative border from a manuscript, featuring a central gold medallion surrounded by a blue field with crescent moons and stars, and a red and black floral pattern.

یا صوره الرحمن شایع خلقت  
انی انیک عبد زور طایف  
نکست مرده افکار کنی الهی  
نمیت مرده ماندنیک تانما

ایضاً

سر کرم ز دور آید عیانی  
 بسملی آب چون دمان شادمان  
 کز این نیکواری آید برش  
 دل و مریض در قیاسه از نیک  
 در یک کس آب نطق من جز  
 مرا گوئی بسو بالا نیانی  
 مرا آید خزان و شادمانی  
 مایس آن کرم از شکر کپ  
 اگر شبنم ز کرم زو سیس

چو ابرار کس بسبب از او دور  
 بر اینست که غزلین در  
 دلش نیست که غزلین در  
 کویین بر او نماند دل  
 بجزین نیست که غزلین در  
 جان نماند که غزلین در  
 دوست این غزلین در  
 کس از غزلین در  
 شد ز کس که غزلین در

سازمان آغا محمد خان قاجار  
کتابخانه ملی ایران



[illegible]

من که خانا نسیم آرد و دم  
کاشیده بر پیش نهایت مرا  
نفسم صبح پیرایه بدو غ  
در پیش من من سنگ  
به توکل ز پیکر آن یک  
مان و زمان خودم پیش کن  
من نیم بهر خاک بخش  
خور و در ده کف دست عالم  
تنگ دارم که خنوم کبک  
بخشیم که کنست از کج  
پاک بودم دم و دنیا زردم  
و آنچه بایست دادند بمن  
دانه ایست  
خانا بیا بجای مشو غم مرا داد  
کاذر جهان جوین جوشید خنوم  
رفت آنچه رفت دانی من چنان  
مردوبان ابن دلی اندر  
مادر کینه هم دیس ایسی بود  
آتش بخنوم کرد قهر که  
من که خانا نسیم هست  
خنوم ز پشت خرم گدای

این کتاب را در روز جمعه ماه رجب سال ۱۰۸۵ هجری قمری  
در شهر تبریز به خط خود منتهی نمود

و یکا لب تان ز نهد بر پسته ناز نه	این نذر کرد و روی روانی که
نوکت سجده کرد و بنوبه پیروز باقی	یا مصنف معظم بابت بیک
<b>اول انصاف</b>	
بهرس زنده نسق خانانیا	و لیکن زنده امان خلق را
تا طایع کرد آن شناسش	ز نذر زنی که طعیت آن خلق را
دروغی دامن بر زبان و دهان	که صفت دود بر زبان خلق را
هم از خلق سپید بزنند بر زمین	بی کاید از آسمان خلق را
بی خلق حرجت فروز تر برب	که موی ز نذر زدن خلق را
سعد و اربستی ز نذر با خلق یک	بیل انشس خویش و آن خلق را
<b>ایفاله</b>	
چون شد بگرشت ای دگر سپید	ز نذر و جان کش که گندی که سپید
من بیک بگرشت بدم و کرم کش	بسیان کبک بدم و کرم سپید
<b>ایض</b>	
قلب سپید صفت نیمی که نشاء	و رواج از ملک سپید که گران است
مان پس که در خوش داشت نه برادر	چون با و دی بخت که ضایع است
ز نذر آردی بیک او غم برادر	ز نذر شد در دم و هیان است
و بخت نماند زیر که است بخت	صفای ننگ و جای جو از ننگ است
نمیشه دست آینه است بخت	آن آینه که بخت بر بخت است
سر کرد آینه نتوان دید آینه	این آفتاب آینه بین در بخت است
نور ز نذر از چپ طمع نماند	که می بیند آتش که بر بخت است
خلق چه می نیست مجرب و جامه	که خون و دهان کشد و آینه است

۱  
 ۲  
 ۳  
 ۴  
 ۵  
 ۶  
 ۷  
 ۸  
 ۹  
 ۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰







زیر پستان که بر کس کند	که نشان از بی نفعی مهم است
نهی آن چشم کران بر سر کوس	از ده دل سبکی بر علم است
شکل خاکه غدا نم کن	که چه این غدا هر شب است
ز گوشت که غدا نم کن	فصل که پستان سرای دم است
بابی که بشنید ادب	عرب اندیم پستان حکم است
حسد زبان سازد بکین کلمه	بر سر پستان کسی در مقام است
که گوشت که ان یافت ز تیغ	باب غدا نم پستان
ادب صحت غنی از پستان	صفت طاعت ز پستان
هم نووار بود صحت	دشمن از که ساری صحت است
چشم چهار پستی	که سون بیدم حکم است
یا بکری به سینه جاب است	که ز پستان صحت دم است
شش را غدا نم بر پستان	شش شش بود دم است
بشنید این نکته که غدا نم بر پستان	که بر پستان سخن بکند است
از پستان یک حد و دار که به	که ادم اعی و بار احتم است

**ایضاً**

عظم سپید و در نو فیک است	عظمی که شده و در نو فیک است
عظمی که شده و در نو فیک است	عظمی که شده و در نو فیک است
عظمی که شده و در نو فیک است	عظمی که شده و در نو فیک است
عظمی که شده و در نو فیک است	عظمی که شده و در نو فیک است

**در ایضاً**

مساجد و بنو نجیب من	نیش و پستان سر و دار است
---------------------	--------------------------

نخ

حزین سینه شو با بشکن	که کلبه اشبه سوی کار است
میل انگشت صغیر طرح شش	که ناسوی خف بدوست
پس از دست خدا بم	در اعانم سسم و در دست
آن عمار که دوک با دست ام	عشر آن دست و دست
آتش پست و من ز رخا کم	خاک را پیشین طراز دست
بسیار مدتی ز پستان دم	سوی من خفنی باز دست
یا صلت و یا شکار مرا	یا پستان قصه باز دست
فقد و طاعت سینه وارو	که دستنی با خرا از دست
لوا و شک اگر که پستان	سرد و با خرا از دست
نحوه یک کت پسند شده	سوی جادوی بی باز دست
نور که خاتم ترا	باز با کوه که از دست
یا پس که بعد قن از ریه	باز با چاه مغه باز دست
باز پودر که طبع مرا	که کم کن با جاب باز دست
نور که بر مسک یا امن	از فرشتن سنج باز دست

**ایضاً**

سلام من که رسد به پستان	بر آفتاب که چون من دم حید
مساجد و بنو نجیب من	که کلبه اشبه سوی کار است
عظمی که شده و در نو فیک است	عظمی که شده و در نو فیک است
عظمی که شده و در نو فیک است	عظمی که شده و در نو فیک است

**در ایضاً**

مساجد و بنو نجیب من	نیش و پستان سر و دار است
---------------------	--------------------------

نخ







شک که هم از زنی که فاقه نشسته	فاطمه از دلی که گشت فداست
خون دراک آرد و با هم زنی	بست من آن کی گشت آرد
بست من بنای نعل ریوم	کوچه بیلای نوک کار در است
تا کی اینی طس را بستی	نیت مرا آستین چو بای طس
دو فلک را بگو من بید هم	کرچه نمیدرس نشاء شب و سادست
من بخت که خدای خیره دارم	شکل ملک جیبت خدو در است
و هر جای هست بکده رم دلی	سپکن زانغان چه شب بایست
از یک نامم در هست که فخر	نیتی است انچه عالم کی گشت
و عجب ز که زار پال بماند	عاقبتش جای سواد بماند
خواه طم بکش خواه در کون پس	دیدم خاقانی از زمانه فراست
که رس آن بکران و آن طس	را که در آن سواد بکران

**ایضاً**

خاقانی بست سخن در جهان	که راوی جهان در گشت
خبر از لب داشت با طس	این تیغ نطق که مکان نمیت
وین کسب نموده گاه کی گشت	چون او پیش چرخ نمیت
اسب بایست نیت که در میان	کین نیتی گشت مر نمیت
کی نامم خجاست دنیا که روح را	که در نیت او گشت مر نمیت
سجده بستم که در کلم احسان	زان خوا چنگ که در سینه میت
خفت زان زمان که با هم نمیت	احسانش در کمال نمیت

**و ایضاً**

دست و نیت گشت در نیت	آرتان که قبال با بر نیت
----------------------	-------------------------

دست و نیت گشت در نیت  
آرتان که قبال با بر نیت  
دست و نیت گشت در نیت  
آرتان که قبال با بر نیت  
دست و نیت گشت در نیت  
آرتان که قبال با بر نیت  
دست و نیت گشت در نیت  
آرتان که قبال با بر نیت

چیز در کس حواله رزق	که خان دار زق زو است
مردار دوزی از سیاحت	که ز دوزی او سپید است
آه بخت شاد خاقانی	یک ایامه ایشانند است
مردون سانش زنی است	بیش برون زخمش بایست
روی چون ملکوت در و دوار	برده داشتش بون ملکوت
چو بایش برون قدس	چو بایش بکی چو بر بخت
انگ که چون در سهر قندی	دل باری آه سوار است
نیتی این در چهار دوار است	که درش سوی رخ کرد است
از برون لب نقل نمیشد	و در دین دل به بند است
خانه دیرینه و دیر انبار	تا در دین این غریب است
بر که عینی مبار خاقانی	که در خوش در ایام است
عالم از بار علت به پای	که یکی نایب ارکان است
خانه رسم پار صدا به	کان چهار اصل که جهان است
دست من را بر چش نمید	کان مکان و زمان و اجاست
زان گشته جار من نیست	نیت چندی که جام نمیت

**و ایضاً**

خاقانی ز لب یکی بران بمانش	که در کراوه نمیت
که در نیت بستی شک نام	ز نیت بستی شک نام
چون نال ز نیت بستی شک نام	چون نال ز نیت بستی شک نام
سود سینه سوی نیت شک نام	که در نیت بستی شک نام
طرز غیری رود در نیت شک نام	که در نیت بستی شک نام

دست و نیت گشت در نیت  
آرتان که قبال با بر نیت  
دست و نیت گشت در نیت  
آرتان که قبال با بر نیت  
دست و نیت گشت در نیت  
آرتان که قبال با بر نیت  
دست و نیت گشت در نیت  
آرتان که قبال با بر نیت



وینک او بوی خوش  
نقصی نه در کسب  
بجز در کمال نیست

این چو که بر بی غفلت سپرد	بهر سوختگی که برایش بر خیزد
روزی بدست فضل نه نشیند	چون میگوید که بر زخم بر خیزد
<b>ایضاً</b>	
خا تا ساج آب خست و خست	سخت نکند که بر آب است
بر خست که دل طلب بر خست	مدال مهر میگوید که بر خست
از آنکه شکست و در خست	میگوید که چون شکست و در خست
نیاید آن که شکست و در خست	پرواز در آن شکست و در خست
بیکر که کان در خست و آن که در خست	اورا در خست و در خست
<b>و لایضاً</b>	
ببین خست و در خست	کتاب اینچین و در خست
چو کی خست و در خست	که بر خست و در خست
باز و در خست	که بر خست و در خست
آری از خست	که بر خست و در خست
بر خست	که بر خست و در خست
سایه بایست	که بر خست و در خست
که بر خست	که بر خست و در خست
شکل چو خست	که بر خست و در خست
خست که در خست	که بر خست و در خست
تو جهان خست	که بر خست و در خست
ملک و آن خست	که بر خست و در خست
نام برادر خست	که بر خست و در خست

این چو که بر بی غفلت سپرد  
روزی بدست فضل نه نشیند  
خا تا ساج آب خست و خست  
بر خست که دل طلب بر خست  
از آنکه شکست و در خست  
نیاید آن که شکست و در خست  
بیکر که کان در خست و آن که در خست  
ببین خست و در خست  
چو کی خست و در خست  
باز و در خست  
آری از خست  
بر خست  
سایه بایست  
که بر خست  
که بر خست  
شکل چو خست  
خست که در خست  
تو جهان خست  
ملک و آن خست  
نام برادر خست

نسبت از علم که تا نیست	که تا نیست علم را تا نیست
عوی را که نیست علم نیست	عشش بود است علم نیست
عالم است از منجه خدا و الله	باین از زمره سم که نیست
شاه است که نیست علم نیست	سخت را و سفره لغو است
زود نموده فصل از نقص نیست	نیش هر کرم شک و لغو است
ز آنکه نیست و در خست	که عطار و در خست و در خست
چو بیکر که نیست و در خست	که در خست و در خست
زود نموده فصل از نقص نیست	بسته منزل زود کار نیست
زود نموده فصل از نقص نیست	کمال مران نیست و در خست
<b>ایضاً</b>	
ایست که نیست علم نیست	که در خست و در خست
ببین خست و در خست	که در خست و در خست
چو کی خست و در خست	که در خست و در خست
باز و در خست	که در خست و در خست
آری از خست	که در خست و در خست
بر خست	که در خست و در خست
سایه بایست	که در خست و در خست
که بر خست	که در خست و در خست
شکل چو خست	که در خست و در خست
خست که در خست	که در خست و در خست
تو جهان خست	که در خست و در خست
ملک و آن خست	که در خست و در خست
نام برادر خست	که در خست و در خست

نسبت از علم که تا نیست  
عوی را که نیست علم نیست  
عالم است از منجه خدا و الله  
شاه است که نیست علم نیست  
زود نموده فصل از نقص نیست  
ز آنکه نیست و در خست  
چو بیکر که نیست و در خست  
زود نموده فصل از نقص نیست  
زود نموده فصل از نقص نیست  
ایست که نیست علم نیست  
ببین خست و در خست  
چو کی خست و در خست  
باز و در خست  
آری از خست  
بر خست  
سایه بایست  
که بر خست  
که بر خست  
شکل چو خست  
خست که در خست  
تو جهان خست  
ملک و آن خست  
نام برادر خست



باده با جامه میباید آن است	که اکنون جاده حالت سبب
سره ز کرده ماه جاده را	برنجی که پس نهاده است
<b>ایف ۱</b>	
گرفتاری خاقانی	نور اعیان و ترا سر است
ز غل غل تره روی نکر	که بر شرفین مستخر است
سرکی نقطه رایت جمع کنند	نقطه بلا داب زیر تر است
آن نهیستی که بر سر خرمین	فانده در زوگه و زو تر است
<b>ایف ۲</b>	
که بر خاقانی از اصحاب و زو تر است	شوان گفت که در صد و ده که قدرت
صد و نه و از ده جاده و جلالت میتر	درین دایره که نشستی صدر است
<b>در ایف</b>	
خاقانی جوانی دامن و کفایت	بالای این سر چهره زو تر است
چون سر به داری از کین که چو چو	کین سر به کین است بیکای
<b>ایف ۳</b>	
کلیه در این است خاقانی	که در زمان است چو است
نامش این است و او شده	بس علی بن ملک چو است
صفت های این سر است	صفت عفو و صفت چو است
<b>در ایف ۴</b>	
خلفی چو اول ایدم در دین	بدان هم که آن خواست
بر آن خط اولین جسته است	که چو از زو چو است
بجان بادش که کعبه خوردم	که تر و بادش چو است

چاقانی خاقان چو است  
ایف ۱  
ایف ۲  
ایف ۳  
ایف ۴

من قلم را دم و دونه زو تر است	که شش بین کول و دونه است
است من که زو بی است	فلم من که زو بی است
<b>ایف ۱</b>	
خاقانی که طریقی تو سر و	زاعنه و زاع را و دونه است
بس فعل که زو بی را و دونه است	نارنج از آن کشت که زو دونه است
کیرم که زو بی کشتن بیکای	که زو بی کشتن بیکای
<b>ایف ۲</b>	
من خاقانی سر و دونه است	بی نیامده چو تر است
عاقبت خواهم این سر و دونه است	مغفرت بوی چو تر است
<b>ایف ۳</b>	
کین کشت از ارمین که چو تر است	خود بنده و ارمین که چو تر است
<b>در ایف</b>	
سر خاقانی سر و دونه است	که دولت پای پای است
دولت هر که سر و دونه است	که در این سر و دونه است
چو صفت اول چو تر است	که این سر و دونه است
برنجی که زو بی کشت	شرفی که زو بی کشت
دولت که زو بی کشت	که زو بی کشت
بسا دولت که زو بی کشت	که زو بی کشت
بسا صفت که زو بی کشت	که زو بی کشت
نمی که زو بی کشت	که زو بی کشت
سر و دونه است میان	که زو بی کشت

ایف ۱  
ایف ۲  
ایف ۳  
ایف ۴







قن ارجو که بزم زنده نیست	کرده در آرد و جان کب جد است
کون بزم بخت نیست بشمار است	باید که جان قهر بچو کشت خاک
آزین نماز است اگر نه شد کون	جان هم بچو سحر و سحر فضا است
قن چون بخت نیست کی بخت	کو خاک را بچو افسار پاک
چون جان بخت نیست نین بخت	دل مهر و بخت مار قنادر است
چون بخت چمن نوار می را سوزی	آه بخت نیست که بخت بخت
کر چه بخت نیست که بخت	چون بخت نیست که بخت
و جان و جان و بخت نیست	کردن برین و بخت نیست
و جان من بخت تو در	جان من بخت تو در
آری اسماست که در بخت نیست	سم آسمان بخت نیست
بخت بقای بخت که بخت	مد مالان بخت نیست

**ایضاً**

بخت مد نام و است تو بخت	براستان تو در بخت اسماست
بخت بخت تو بخت تو بخت	بخت بخت تو بخت تو بخت
بخت بخت تو بخت تو بخت	بخت بخت تو بخت تو بخت
بخت بخت تو بخت تو بخت	بخت بخت تو بخت تو بخت
بخت بخت تو بخت تو بخت	بخت بخت تو بخت تو بخت
بخت بخت تو بخت تو بخت	بخت بخت تو بخت تو بخت
بخت بخت تو بخت تو بخت	بخت بخت تو بخت تو بخت
بخت بخت تو بخت تو بخت	بخت بخت تو بخت تو بخت
بخت بخت تو بخت تو بخت	بخت بخت تو بخت تو بخت
بخت بخت تو بخت تو بخت	بخت بخت تو بخت تو بخت

ایضاً

ای که در بخت نیست	بخت بخت تو بخت تو بخت
کردن بخت تو بخت تو بخت	بخت بخت تو بخت تو بخت
بخت بخت تو بخت تو بخت	بخت بخت تو بخت تو بخت
بخت بخت تو بخت تو بخت	بخت بخت تو بخت تو بخت
بخت بخت تو بخت تو بخت	بخت بخت تو بخت تو بخت
بخت بخت تو بخت تو بخت	بخت بخت تو بخت تو بخت
بخت بخت تو بخت تو بخت	بخت بخت تو بخت تو بخت
بخت بخت تو بخت تو بخت	بخت بخت تو بخت تو بخت
بخت بخت تو بخت تو بخت	بخت بخت تو بخت تو بخت
بخت بخت تو بخت تو بخت	بخت بخت تو بخت تو بخت
بخت بخت تو بخت تو بخت	بخت بخت تو بخت تو بخت

**در ایضاً**

بخت بخت تو بخت تو بخت	بخت بخت تو بخت تو بخت
بخت بخت تو بخت تو بخت	بخت بخت تو بخت تو بخت
بخت بخت تو بخت تو بخت	بخت بخت تو بخت تو بخت
بخت بخت تو بخت تو بخت	بخت بخت تو بخت تو بخت
بخت بخت تو بخت تو بخت	بخت بخت تو بخت تو بخت
بخت بخت تو بخت تو بخت	بخت بخت تو بخت تو بخت
بخت بخت تو بخت تو بخت	بخت بخت تو بخت تو بخت
بخت بخت تو بخت تو بخت	بخت بخت تو بخت تو بخت
بخت بخت تو بخت تو بخت	بخت بخت تو بخت تو بخت
بخت بخت تو بخت تو بخت	بخت بخت تو بخت تو بخت
بخت بخت تو بخت تو بخت	بخت بخت تو بخت تو بخت

در ایضاً







در دارالکتب چاپ کرد	نخستین از صحاح بخرید
بخرید بن بستم صحاح	در دهم صحاح بخرید
دست سجاست از خود کمالی	سوی ششم صحاح بخرید
کتب علم کج در عایت	سوی هفتم صحاح بخرید
مال دنیا است شک استی	سوی هشتم صحاح بخرید
کرم سینه بخر بخانه	نیز که در انفسان بخرید

**الف**

نقصی انصاف غریبه الغرور است	بانی کران ملک حرز مذکور
اوردند جهان چه لغت بر دال	بایزید از روی کتابت بخرید
بزرگ در کتب حشر است	در حدیث بخرید
کسی را دست ای درم کس است	هم که در حدیث بخرید

**الف**

ناتوانی را بر سر کس	ایام چگونگی بخرید
در ایام کارین در کس	در کس بخرید
چو بخرید آنچه اویش ایام	خریدن بخرید
نی درین بخشش نوازند	نایش کس بخرید
چون دل نواز بخرید	چون بخرید
نواز بخرید که خود چه بود	چون بخرید
باین کس بخرید	بخرید
با این نمیه بخرید	خو که بخرید
حب الدین انشراح بخرید	کس بخرید

در دارالکتب چاپ کرد  
بخرید بن بستم صحاح  
دست سجاست از خود کمالی  
کتب علم کج در عایت  
مال دنیا است شک استی  
کرم سینه بخر بخانه  
نقصی انصاف غریبه الغرور است  
اوردند جهان چه لغت بر دال  
بزرگ در کتب حشر است  
کسی را دست ای درم کس است  
ناتوانی را بر سر کس  
در ایام کارین در کس  
چو بخرید آنچه اویش ایام  
نی درین بخشش نوازند  
چون دل نواز بخرید  
نواز بخرید که خود چه بود  
باین کس بخرید  
با این نمیه بخرید  
حب الدین انشراح بخرید

نقصی انصاف غریبه الغرور است	بانی کران ملک حرز مذکور
اوردند جهان چه لغت بر دال	بایزید از روی کتابت بخرید
بزرگ در کتب حشر است	در حدیث بخرید
کسی را دست ای درم کس است	هم که در حدیث بخرید

**الف**

ناتوانی را بر سر کس	ایام چگونگی بخرید
در ایام کارین در کس	در کس بخرید
چو بخرید آنچه اویش ایام	خریدن بخرید
نی درین بخشش نوازند	نایش کس بخرید
چون دل نواز بخرید	چون بخرید
نواز بخرید که خود چه بود	چون بخرید
باین کس بخرید	بخرید
با این نمیه بخرید	خو که بخرید
حب الدین انشراح بخرید	کس بخرید

نقصی انصاف غریبه الغرور است  
اوردند جهان چه لغت بر دال  
بزرگ در کتب حشر است  
کسی را دست ای درم کس است  
ناتوانی را بر سر کس  
در ایام کارین در کس  
چو بخرید آنچه اویش ایام  
نی درین بخشش نوازند  
چون دل نواز بخرید  
نواز بخرید که خود چه بود  
باین کس بخرید  
با این نمیه بخرید  
حب الدین انشراح بخرید

نقصی انصاف غریبه الغرور است

اوردند جهان چه لغت بر دال



انظر

591

[illegible]



خواجگ ز بافتن سال پیران	که در این جهان چنانچه افتاد نماند
ما نموده آید چنان زینت دارد	که در زینت کرم سال نماند
راخی آستان را نشان بخت	وی معانی را بجال نماند
که کاشکی کنی بخت اقلیم	بکرم که چنانچه سال نماند
بستگارا زاده مرده را	که در یک ترا در حال نماند
مرا مال است بخت	مرا کرامت مال نماند
<b>نقشه</b>	
در سنون پری یک سر ز نمانی	که در سنون چو بماند زینت نماند
اگر چه چو بخت نیک محراب	نشانده از عمارت که نماند
که در کمره یک تو بدست و بخت	بخت یک فعل بر نماند
که در کمره یک تو بدست و بخت	که در بخت سیاه بخت
که در کمره یک تو بدست و بخت	که در بخت سیاه بخت
<b>دراغ</b>	
نفس در دست غافانی	نفس در دست غافانی
سر در قفس قیام دار منور	در دست غافانی
قاج بی در دست کجاست	کنج بی در دست کجاست
سر می بیاید بهار نشود	صفه در بی مصاف بر نماند
بل باشد غریب کجاست	منش از آسمانی نماند
غریب در کمره باشد	هر چه آتش ز در تر باشد
تا بدقت مصلحت بر طفل	دقت غریب زینت نماند
شبه الف طوری بل حد	بکر زینت در پس نماند

نامی

نامی پاسبانی بخت کوفه	که در این جهان چنانچه افتاد نماند
که در این جهان چنانچه افتاد نماند	که در این جهان چنانچه افتاد نماند
که در این جهان چنانچه افتاد نماند	که در این جهان چنانچه افتاد نماند
که در این جهان چنانچه افتاد نماند	که در این جهان چنانچه افتاد نماند
که در این جهان چنانچه افتاد نماند	که در این جهان چنانچه افتاد نماند
<b>نقشه</b>	
مهرای خواجه آب خانی	که در این جهان چنانچه افتاد نماند
که در این جهان چنانچه افتاد نماند	که در این جهان چنانچه افتاد نماند
که در این جهان چنانچه افتاد نماند	که در این جهان چنانچه افتاد نماند
که در این جهان چنانچه افتاد نماند	که در این جهان چنانچه افتاد نماند
که در این جهان چنانچه افتاد نماند	که در این جهان چنانچه افتاد نماند
<b>دراغ</b>	
که در این جهان چنانچه افتاد نماند	که در این جهان چنانچه افتاد نماند
که در این جهان چنانچه افتاد نماند	که در این جهان چنانچه افتاد نماند
که در این جهان چنانچه افتاد نماند	که در این جهان چنانچه افتاد نماند
که در این جهان چنانچه افتاد نماند	که در این جهان چنانچه افتاد نماند
که در این جهان چنانچه افتاد نماند	که در این جهان چنانچه افتاد نماند



[illegible]

و بکن نمایم بیکلام عزت	اگر چه بنایم که کم زبان بود
مکرم حق نیست بد و عراب	مکرم حق بخیر از آن بود
ترا از حیات کرمان چه سود	که از مرغان بخل در زبان بود
<b>اول ایضاً</b>	
سپید کار سید دل سپید زبان	که بوی سینه و سرخ انگشت در دهن بود
بماند ز کجی چون دافع کار از آن بران	مکرم از خشم رنگ در زبان آورد
<b>دو ایضاً</b>	
ز کجی تشنه نیست خاقانی	خفته مایگی یک نفس کرد
این سر که رای چون روزار	نیک که بر یک نفس کرد
<b>سه ایضاً</b>	
شب نباشد که آه خاقانی	ملک چنبری نمی شکند
که جز از دگر کار خاست او	رو در کارش بکینه می شکند
آهینه بر سنگ می رآید	ایک رنگ اکبینه می شکند
<b>چهار ایضاً</b>	
جوی دل رفته از خاقانی	کعب دولت هنوز خواهد بود
نکته از دزد سرخ تمام هم	بر قوت حقد و زخا خواهد بود
حال اگر نکند بود و نیز ترست	عاقبت و لغو ز خواهد بود
نسب نهایی که خسته بزرگ	آترمانی که روز خواهد بود
<b>پنج ایضاً</b>	
راشته که در خشتی در سر خاقانی	کرانه پای می نشیند در یک پای
از رسته که خشتی در آن خسته شد	چون روز دهم را برشته که کین را بد

باشند که او شتی در سر گرفته باشد  
از دست بر کشیده ان رشته در دست

جوی دل زنده و از خفائی  
کاب و است بشهر خواهد بود  
نکته از زود سخن تمام هم  
بر وقت عطف و ز خواهد بود  
حال اگر نه بود و تیر و ترست  
عاقبت و لغز خواهد بود  
سب نمایی که تیر و زباز  
آرامی که روز خواهد بود  
والیضه

اول الف

شب نباشد که آه فغانی	ملک چو بیری نمی شکند
که جز از ذکر خداست او	رویش بکینه می شکند
آتش به سنگ می رآید	لیک سنگ آب به شکند

اول الف

سید کا رسیہ دل سپنہ بانگ  
کجو سینہ دسرخ آنگہ اور دگر  
باندہ نمی چون دای کار از ان بران  
کجو مرا خرم نک زرون آوا

**افسانہ**

زیر کی قنیت خاقانیہ	خفته لکی یکینفس کرد
این سر کار ای بچن دواز	نیک کو تہ یک نفس کرد

و بکن شتاب بر نیلان نزاره	اگر چه نهایی کرم زان بود
مکو درمن نسبت با و عراب	که رخ آنخسیر از زان بود
ترا از حایت کرمان چه سود	که از روی بخشند زان بود
والایف	

فغانی کی کچھ دانت  
 دینے کو نہ دانت  
 آری کہ نہ دانت  
 جن دانت کہ دانت  
 اور انقباض  
 فغانی کی کچھ دانت  
 دینے کو نہ دانت  
 آری کہ نہ دانت  
 جن دانت کہ دانت  
 اور انقباض  
 فغانی کی کچھ دانت  
 دینے کو نہ دانت  
 آری کہ نہ دانت  
 جن دانت کہ دانت  
 اور انقباض

باب است

افغانستان و سرحد رانان و مغانان  
که در دل از آن مرد پست تر جایگاه  
از او و ده جای که است بگرد  
ای که در آن خرابه

دعای حاجی و زنی  
سران سران

چون دال که در اصف  
در اصف  
نصف دال که در اصف

فغانی اگر چه در این  
سر نشاند











تو مار صورتی همیشه شکر نوری	خاقانی است طوطی و دایم چکر خور و
آن هم بخشش است هم چو	که زاک خاک بایه خوردن شکست خور
<b>افیتله</b>	
شیر نرودی که او به صاحب	کشت به دنیا و پرورش کرد
بصفت چون نسبی ناکه را	که بشیر یکش به پرور دند
<b>دل افیتله</b>	
سلاطین است تا غلبه نیاید	تو می شکست بخشش پس بدو
از آن کشت شیر و آن شکر	که کرد آن را خورده خاقان کس
ایشتر است خضر بزم خوش	کی گفت منتقل که موج ساغر
رسته آتشی که در حضرت تو	بهم افغان از سرست خضر
اگر زنده شید که در آن بهر	را آید زادی تو خورشید کمر
اگر خفته بود ز تو هست ممکن	که خورشید رجعت کند هم بخار
که خورشید این قدر آتش تر	که شمشیر با سیمان بعد است سحر
سین طبعی نقل تر است آن	طبعی که در آن مسایه نرود
خداوند آن سپهر طشت معلق	کند طشت شمع نواز است اختر
عجب نیست که کام شیر نرود	می ریزد آبی به او است اندر
عجب آنکه چون ریزد از تو نم	ببسد آن در او کام شیر
کیمی کسی دید سیح از دانی	که او کام شیر می برود آن آرد
کوکی که به خور و اسیر است	که او نرود به برادرش از بر
تو بجوی و دومی میان سر است	چو آمد ز میان فلک چشمه خور
باین سر و زبان نه نظاره	دین تو من است خاک نشسته

**در افیتله**  
 بگو افیتله با دایه و خور  
 دایه بر سر این نرود و خور  
 کس می داند که در این نرود  
 علی در آن نرود که خور  
 قد طبعی که خور و خور  
 بر سر این نرود که خور  
 هم نرود هم بر سر این نرود

شیر نرودی

شاید که دانی که امر و گیتی	نار و چو می سر کربا
نوباتی بن کر بختی نو ادا	دین بخت کس با و ادا را
<b>افیتله</b>	
پیک از در این بستان و طبع	نرم ز او پیک بار صد نرود
یکان یکان چندی چهره با فی اصل	سه بلال صافی سلا و سیر
بکانه و سپه اسد و نرود	ایسر چرخش چرخش
مرا به شصت کشتن نرود	بچشم زهر مر لودان پس کی
چند ختری که از این برادران	عرو پس در شش خزانده و بانوی
اگر مبر و بانه بهشت را	و که بانه بهشت را
اگر بهشت بهشت نرود	که کو بهشت و دانه و دانه
مرا به زان و خسر چرخش	که کاشش باور من هم زادی
سختی که زاده خاقانیت	که آن زده فلک آینه از چهار کمر
<b>افیتله</b>	
خاقانی با تقویت دست من	دفعه کلوب و دشمن بکر خور
چون من را یقین که بدینک	بر کس یکان دوستی و دشمنی
بر هیچ دست بکس نرود	دشمن عاید نرود و دشمنی
ای مرد و دشمنان که بدینک	ایجا که حق بین قبول کند نظر
که دست از خود بر منرود	دشمن بچسب که نرود آن کمر
نرمی طبعی دشمن که دانی	بختی نرود و دست و دانی
است که بدینک	دشمن دست و دانی
کان دشمنی و دشمنی	که دست بهر و دشمنی

**در افیتله**  
 بگو افیتله با دایه و خور  
 دایه بر سر این نرود و خور  
 کس می داند که در این نرود  
 علی در آن نرود که خور  
 قد طبعی که خور و خور  
 بر سر این نرود که خور  
 هم نرود هم بر سر این نرود

اگر دانی که امر و گیتی

نار و چو می سر کربا

دین بخت کس با و ادا را



باز بیاور که خنجر بکشند	که خنجر بکشند
که در چو نهد بکاف آورد	علی است سامری مست
<b>اینست</b>	
که خود را غلبه شدت کند	در سرافاوش آب کشد
آب شدت بر آن که در دم	ز آب شدت به بر دشمن
<b>در اینست</b>	
مانا یا سواد عالم در پیشان	انجامت فعل متعین
خواهی رها کنی بی پروا	دل کش در ناله
<b>اینست</b>	
ملین که در غایتا به بر کن	که بیکه زرا ناله
آنگاه که خنجر بر کن	بیکه زرا ناله
بیشگاه به بری را چرخ	بیکه زرا ناله
چو آب بر دم حلقه می کشم	که در عاریت را جابجا
<b>اینست</b>	
معدود واریه سال قالی	که کل کم واری
در شش ز ناله شیشه	که در شش ز ناله
<b>در اینست</b>	
با در دست ساز خانی	مانا و خان بایست
تا درون ریشه کیا مینی	را ندون ریشه کیا
<b>اینست</b>	
بنت در راه خنجر می کشد	که در راه خنجر می کشد

اینست که در چو نهد بکاف آورد  
علی است سامری مست  
اینست که خود را غلبه شدت کند  
در سرافاوش آب کشد  
آب شدت بر آن که در دم  
ز آب شدت به بر دشمن  
در اینست که مانا یا سواد عالم در پیشان  
انجامت فعل متعین  
خواهی رها کنی بی پروا  
دل کش در ناله  
اینست که ملین که در غایتا به بر کن  
آنگاه که خنجر بر کن  
بیشگاه به بری را چرخ  
چو آب بر دم حلقه می کشم  
اینست که معدود واریه سال قالی  
که کل کم واری  
در شش ز ناله شیشه  
که در شش ز ناله  
در اینست که با در دست ساز خانی  
مانا و خان بایست  
تا درون ریشه کیا مینی  
را ندون ریشه کیا  
اینست که بنت در راه خنجر می کشد  
که در راه خنجر می کشد

خو کرد

خو کرد که بنگینی خنده	بانشکی آب دمان
زیر سلف کسی ز فتنه	ز آن خنده ای آن مادر
آفرید و چو سپاه به نشسته	دشمن به دو که آن مادر
ای باز سپید چو بایسته	چو پس بپشیمان مادر
شربت ناید که چون کبوتر	در شربت خوری از دمان مادر
نای که چو سپهر رو بپشند	از پس پری نشان مادر
بیکه در خنجر جانت بیا	تا چند و غافلان مادر
ای در خنجر چون میان	انجام بر آستان مادر
مرد خلقی بخریش	خود و کس کن از زبان مادر
باین سلف کلاه مبارک	حق دل بجان نشان مادر
با غنیمت دشمن میبار	بهره دل مهربان مادر
می تابد که در زمان در آید	که در بهر زمان مادر
<b>در اینست</b>	
بندگی که کرده کردن	که در دست الهی خویش
که در دم که در داریه مشق	چو سودی که در تبای خویش
<b>اینست</b>	
بوی نعلی است خانا	بانی کسی میسری
نفسه در لب کند پنهان	در کف حق به بر ناله
مس بهت بر ز سپاه	بس زنده بر دم ناله
دام دم انگشت شنبه دار	پس پخت بخار چرخ
من را دم ملت می کشند	پس بهر ناله ناله

اینست که خو کرد که بنگینی خنده  
بانشکی آب دمان  
زیر سلف کسی ز فتنه  
ز آن خنده ای آن مادر  
آفرید و چو سپاه به نشسته  
دشمن به دو که آن مادر  
ای باز سپید چو بایسته  
چو پس بپشیمان مادر  
شربت ناید که چون کبوتر  
در شربت خوری از دمان مادر  
نای که چو سپهر رو بپشند  
از پس پری نشان مادر  
بیکه در خنجر جانت بیا  
تا چند و غافلان مادر  
ای در خنجر چون میان  
انجام بر آستان مادر  
مرد خلقی بخریش  
خود و کس کن از زبان مادر  
باین سلف کلاه مبارک  
حق دل بجان نشان مادر  
با غنیمت دشمن میبار  
بهره دل مهربان مادر  
می تابد که در زمان در آید  
که در بهر زمان مادر  
در اینست که بندگی که کرده کردن  
که در دست الهی خویش  
که در دم که در داریه مشق  
چو سودی که در تبای خویش  
اینست که بوی نعلی است خانا  
بانی کسی میسری  
نفسه در لب کند پنهان  
در کف حق به بر ناله  
مس بهت بر ز سپاه  
بس زنده بر دم ناله  
دام دم انگشت شنبه دار  
پس پخت بخار چرخ  
من را دم ملت می کشند  
پس بهر ناله ناله







او را و مرا حیات ابد او و نفس و دل  
 دارم دل و دودید و پندار و پند  
 چو آنکه در دین و دنیا و دین و دنیا  
 در کشت عقل و عقل و عقل و عقل  
 من زور نب جمل سخن دان  
 خال رخ بر من ایام شناس  
 در آگاه سرمه بن شناس  
 زشت آید اعلا و کیم شناس  
 جرم سبیل او به مبدل شناس  
 لک کیم سرخ و سرخ و سرخ شناس  
 شمع جوارخی است که بر آتش شناس  
 گدین و دوبا و دوبا شناس  
 قطران تیر که قطره و آتش شناس  
 مانا که مثل بسته خندان شناس  
 فزیت آتش آتش آتش شناس  
 آن قد که در کتب جان شناس

انفصال

با تو من حدیث معری زو کندار  
 جان معری انجا مندی کند فیرقص

ولم يغيب

خبر و اماناتی در بار سخن منته نشین  
و اطمینان و ارجح خبر و امانات

منته و اماناتی در بار سخن منته نشین  
منته و اماناتی در بار سخن منته نشین

یاد بیره ان جلی امر بن چون بنی  
عبد خدی و حور و ادبی است  
فان بنون خدمت من چون آموهم زیرا  
چو که دم کون حسنا و ادبی است

الفصل

سر درگاه خیر و ان دیست  
 یک صد فانی و صد هزار شک  
 گشتی آرد و درین دیست  
 ننگنه چو صاحب فربنگ  
 یک کمر نه در جهان گستان  
 سر زمان با شمشیر زارنگ  
 درینا و خرمه پشین که خرمه  
 کردن از راست بالاسنگ  
 تو سیکنه صد مهر و ایران  
 تو دایمی صد مهر و سر شک

ولم الغيب

برآمد ایست مستعد از عهد مال  
 برآمد از پس صبح آفتاب رخ شاد  
 دروان که غوغای سحر از دایره مال  
 مثال نور زینهار و آفتاب شاد  
 مثال نور نوبه پروانه مثال  
 که بهر دست سلطانین رخ نیکال  
 که صبح و درونه خسته آن رخ نیکال  
 که از شامین پست با مثال  
 سلام بند رسیده بستان دیار  
 که از نیمی شقایق غنیمت محال

الفصل

که خنری از غفلت که گاهی از عقل و هیچ و ذرکت نه ذرکت نه حاصل

[illegible]







چشمت فعل غافله	دانش که کم آمد از علم
کار علم به شتر که به است	ناده فعل چشمت که
<b>ایضاً</b>	
چون ماه به آرد و روشن کرد ایش	بس ماه به روشن زد یک که ایش
دشمن به وی گفتن باسم زبان آرد	بر سو و شمران به چون یک که ایش
<b>و الايض</b>	
مکوب جع آید و بکوب علم	بر عالم سبک سران سران بودم
مکوب بخت به کوب از ان غم	من که بخت قل که بخت کوب از ان غم
<b>ایضاً</b>	
در دهر سپید انگه	بخت سپید کلام
بخت سپید قصاب کردم	گر بخت سپید دل کلام
بخت آمد و خون کرد چشمم	گر بخت سپید شتر مارم
اما چه کنم قبول کن عذر	کز ترک امام سو کوارم
سلطان ایدر عده الدین	کوبه و امید روزگارم
<b>و الايض</b>	
نزد برادر منست اسم	نامم زبیه که ام دارم
برادر من رشید مویم	بخت زبیه امام دارم
سلطان ابهر عده الدین	کز منش حرم دارم
<b>ایضاً</b>	
بهر داشتیم چون بنده قادی	نما که تباری متا کش سپردم
بهر دیر و بختش چون در شد	نما که آن تن در و ناکش سپردم

بخت درم

نیت و قهر نشان تا بین دار	است به کنگر مانی کنگر و نیم
نیت عقل شرف و مقام نام	است به لب و کنگر نیم
کوبه دم به شنگ از شنگ شنگ	گاه به شنگ بر کنگر نیم
بهر دیر و بختش امام	مایه نیت جو صفور مستقیم
بس که شند و شمن این به سپید	نما که چون زن سپید که کلیم
نما که غافله بیل سخن است	است چون با کنگر با و نیم
زود به نام به شتر مک	سر او چون دم غافله و نیم
<b>ایضاً</b>	
کرفت و بختش غافله	هوا به و با نصاب که بخت نیم
کرفت و بختش غافله	بس این زبان خوشیم شمع و باغ
<b>و الايض</b>	
احسن و احسن موی	سر و دست به دست رانده با هم
کافون شده قبله من از دست	نما که شده بخت کاه نیم
در کافون نشن اصل امیر	در کافون مسلم شخص آدم
<b>ایضاً</b>	
بختش عشق را ندیمیم	در کوی غم می نیم
بختش را ندیمیم	بخت را ندیمیم
کوشنده از می به شتر	کوشنده از می به شتر
بختش را ندیمیم	بختش را ندیمیم
کرامت خدمت کواش	بختش را ندیمیم
بختش را ندیمیم	بختش را ندیمیم

ایضا به شتر نشان به شتر نشان  
کوا که کنگر را به شتر نشان







بختی غم من بود بر بی غم من	خوش بخت من بخت بخت من
<b>در ایفت</b>	
تا شتران دردم اعدا را بستانم	اعدا را بود در زوکی هایش من
زین بهر پی من و منی افتخار	در حضور آسایش و رفعت آسایش
<b>ایفت</b>	
مستم سر آمد دوران که طبع من دادند	جبار جوی جان از پی جان کنان
بمن بهر کین من آن رسیدی	که بگویند توان یافت چون کنان
مرا سال فلک جان کشت و زان	که چون منی بخت آمد و کمر جان کنان
<b>ایفت</b>	
خواجده بختت زیر بر بخت من	که بهر بخت من بخت بخت من
که بهر بخت من بخت بخت من	این کی بخت من بخت بخت من
<b>در ایفت</b>	
ای سپهر خاکی اگر سپهری	زین سپهر من و عالم خاک
خاک ترا و ابراز من ترس که زوی	خون تو خورد و دایه سپهر تو
بشیری که بخت خود را به بخت تو	دایه خود و آن خون را به بخت تو
ما بخت تو سپهر تو بی سپهر خاک	که خیره خاکت کنون بی سپهر تو
اگر روزی تو دایه سپهر تو	زودا که خاکت مندا و بخت تو
<b>ایفت</b>	
زیر کی نفد جو بخت من بخت تو	دین سپهر تو بخت تو بخت تو
باب دید که بخت تو بخت تو	بخت تو بخت تو بخت تو بخت تو
<b>در ایفت</b>	

این بخت من بخت تو بخت تو بخت تو  
بخت تو بخت تو بخت تو بخت تو  
بخت تو بخت تو بخت تو بخت تو  
بخت تو بخت تو بخت تو بخت تو

کج مسری داشتیم خاکیا	که کم آن کج کم شد آه
شد سپهری بهر دست سپهر	شد سپهری بهر دست سپهر
در زمان مسر بخت خن	حوا در بخت خن خن
اگر بخت کس که زبانی بخت	بخت بختی که زبانی دار و کلاه
با اعدا آن روز چون سپهر برزند	بر مسر بخت در آید بخت کلاه
هر کجی صرف کم شد خن	ست معنود بخت بخت بخت
مسر بخت من که زود و در جرخ	ایست جرخ بخت مسر کلاه
بروزی از من کم شود بخت	روزی از من کم شود بخت بخت
اگر کجی چون من بختی تو	غریب بخت من بخت بخت
کام بخت تو بخت بخت تو	بخت بخت تو بخت بخت تو
آتش سوزان و آتش تو	یک بخت تو بخت تو بخت تو
بخت را از بخت بخت امان	بخت را از بخت بخت بخت بخت
بخت بخت تو بخت تو	بخت بخت تو بخت تو بخت تو
بخت من بخت تو بخت تو	بخت من بخت تو بخت تو بخت تو
<b>ایفت</b>	
من که خاکیا بخت تو بخت تو	که بخت تو بخت تو بخت تو
چون تو بخت تو بخت تو	بخت تو بخت تو بخت تو بخت تو
که بخت تو بخت تو بخت تو	بخت تو بخت تو بخت تو بخت تو
<b>در ایفت</b>	
بخت تو بخت تو بخت تو	بخت تو بخت تو بخت تو بخت تو
بخت تو بخت تو بخت تو	بخت تو بخت تو بخت تو بخت تو
<b>در ایفت</b>	

این بخت من بخت تو بخت تو بخت تو  
بخت تو بخت تو بخت تو بخت تو  
بخت تو بخت تو بخت تو بخت تو  
بخت تو بخت تو بخت تو بخت تو







بچین بختش تا چن کوه سینه	که سزار سزار سوار سینه
مقل فطرت سپاس دار تو اند	کین حلیت با در پستادی
نشستوی اگر ما بستان کوه	کین سه رز جرات خستادی
نقشه روح اول البشر است	که بر دم کی در شستادی
سال فضا اکین شیر بهشت	بب تا آشتی استادی
ماه دی کرم سپدر از دقوت	پیل بالا نوا فرستادی
کرم خب تاب را شب یل	درین چشما خستادی
در سر آب دشت بدینو فر	را بر دست نوا خستادی
تا مبارک کلام شده را	در دستانت قبا خستادی
بر کوه دی و خود نکر دایه	کین کوهی کی فرستادی
و انم از جان کراست و هم باز	دانی احسان کرا خستادی
بسر در جوشه و ابشیم	بر سر بد با خستادی
کافی اسپندر از سطورا	کج کی شفا خستادی
کاه لمان کنی و نامبر را	رز در سر و با خستادی
مصطفی دولت سوچ جان	خلع جون مصطفی خستادی
مر تخی صولتا سوتی خبر	هر چه جون مرسته خستادی
برکت هم در فلک بهشت	که کجید دعا خستادی
باش تیغ کبان که بر سر رخ	بخت عز و علا خستادی

**الفیه**

ابر و پستاد بر سر چو مرا	مهری در تن خستادی
طولی رعای دلبس را	زلف طلای سخن خستادی

بچین بختش تا چن کوه سینه  
مقل فطرت سپاس دار تو اند  
نشستوی اگر ما بستان کوه  
نقشه روح اول البشر است  
سال فضا اکین شیر بهشت  
ماه دی کرم سپدر از دقوت  
کرم خب تاب را شب یل  
در سر آب دشت بدینو فر  
تا مبارک کلام شده را  
بر کوه دی و خود نکر دایه  
و انم از جان کراست و هم باز  
بسر در جوشه و ابشیم  
کافی اسپندر از سطورا  
کاه لمان کنی و نامبر را  
مصطفی دولت سوچ جان  
مر تخی صولتا سوتی خبر  
برکت هم در فلک بهشت  
باش تیغ کبان که بر سر رخ

بچین بختش تا چن کوه سینه  
مقل فطرت سپاس دار تو اند  
نشستوی اگر ما بستان کوه  
نقشه روح اول البشر است  
سال فضا اکین شیر بهشت  
ماه دی کرم سپدر از دقوت  
کرم خب تاب را شب یل  
در سر آب دشت بدینو فر  
تا مبارک کلام شده را  
بر کوه دی و خود نکر دایه  
و انم از جان کراست و هم باز  
بسر در جوشه و ابشیم  
کافی اسپندر از سطورا  
کاه لمان کنی و نامبر را  
مصطفی دولت سوچ جان  
مر تخی صولتا سوتی خبر  
برکت هم در فلک بهشت  
باش تیغ کبان که بر سر رخ

یا ایا الیوز

یا ایا الیوز جوان و بچو بخت	بان بخت ان اضاقت مر بخت
کجا جاکه انیسر سر کز بخت ان بود	اودا رسیده بر ان بختان صاحب بختی
فضلی که در معارضه غلغله بخت	نقشیت کن درین دور منظره بخت
ای در تاراج منجر است خون	ازین باور لب سرایحه سرتری
نوعی سرکش و تلک پای آتم	نقش نه را بهانه جانانی آوری
زینور که سر از بی نوعی بکین نو	بر بخت یک بهشت چه میری
در امان اوست چه پری رنگین	چون بر در مشک زینو بیکری
سر بکلی چه سیرت ز کوش خشی	ز سر بر نه زردار و لکان موت بختی
از دوزخ کار تر پس نه زنده و نگار	ان بختی بر این نه از کار و سامری
چون در باشت در دهن ما روید	از بخت بخت چه سراسی چه غم بختی
خانایا چه طلای ازین آیین بخت	کوشی که بخت بل بختی که بختی

**الفیه**

بخت پیش کنی که خانایا	چون بخت داشت نظم و انضامی
سینه شاعری بود و صاحبان	نموده صاحب زبان عسری
بختی نیک و بد و نیک	عزل که شده مدح خوان عسری
جز از طرز مدح و طعنه از نزل	نکر دی و طبع امتحان عسری
شما مدافعان که چون من بود	بخت و خستاد در تن عسری
کی این همه کاری که من بکنم	کوهی و محسوس و جان عسری
هر آتشین خاص و تازه دست خست	مان نشود بهستان عسری
زده شین کان جلیت تا بخت	یک شین نند و بستان عسری
نقشیت کن که در مدح و طعنه	کوهی مدح و طعنه عسری

یا ایا الیوز جوان و بچو بخت  
کجا جاکه انیسر سر کز بخت ان بود  
فضلی که در معارضه غلغله بخت  
ای در تاراج منجر است خون  
نوعی سرکش و تلک پای آتم  
زینور که سر از بی نوعی بکین نو  
در امان اوست چه پری رنگین  
سر بکلی چه سیرت ز کوش خشی  
از دوزخ کار تر پس نه زنده و نگار  
چون در باشت در دهن ما روید  
خانایا چه طلای ازین آیین بخت  
کوشی که بخت بل بختی که بختی















مهر خود ز روی کرم بر آتش بخت	ای بسبب تو بر آید خدای بخت
<b>ایضاً</b>	
زبان جریب است ای جان نواز جان	بدم شکستش کن از زبان
ز زبان بر آید دمی که از میانی تو	گمان بر دانه مسمم بکمان
به چشم آسوی تو که در دست تو گمان	سه عجب تو بیک سپاس
ز بی حاشی تو چه روان گیم کرب	جو کرب تو در آن شد به کرب
بسر آید عجب تو در صحرای بی ما	جو تو در آن کاهری چه کین
کله فرات کدم که نکند	بگرشته مهر بر پیش این میان
بیکر نیست خانی دو یافت بد رفو	اگرش مرید خدای بند بر جان
<b>وله ایضاً</b>	
کره شفتش از قضا آید شستی مرا	از جدی شفتش آوری ای شستی مرا
که مراد ز روی زده شست بر زمین پاک	کی مرید شست از دور پاک
کره زلف بر ده سوزان دمی	زیر این بود که مسمم بکمان
انت جان واکه در میان	کره در جان آوستی که یک خانی
مرت خانی از دهنه ساقی بخت	کره کوی او محل بختی
<b>وله ایضاً</b>	
بهر گشته ز دل خبری نیست	بسیای جان از آن لب نیست
بنده تو مار ز جهان خبر آید	کره زلف کم کن که نیست
به بهانه جیتی بکنای لعل نوشین	بخارج مرد عالم کهری نیست
به چشم تو که در جان اثری نماند	ز نسیم جان بخت اثری نیست
ز بی مصاف جهان یکان کشیده	زصال مردی کن خبری نیست

این کتاب را در کتابخانه  
موزه ملی ایران نگهداری می کنند  
این کتاب را در کتابخانه  
موزه ملی ایران نگهداری می کنند  
این کتاب را در کتابخانه  
موزه ملی ایران نگهداری می کنند

حکم خدای بود که تو خود بکوی	خانی از کجای سوا تو از کجای
<b>ایضاً</b>	
ز خاک کوی تو هر جا رسید مرا	بیز زلف تو هر سوی بکین
زین که بر کبر کوی تو شک و غیظ	ز لعل بر کبر کوی تو شک و غیظ
حکمت موافقت من بود و در پیش	چو دید که تو هر لفظ بخت
برای آنکه ز غیر تو چشم بودم	بجای هر غم تو چشم بودم
از آنان که بتواند دوستی داد	بهر کجا که مصافقت بخت
مرا که دید مرا بانه ز کلاه نوید	بغیر شناخت که بر باد بخت
چو ام فتن تو اندام چه خانی	اگر نه بام خاک تو نشین
<b>وله ایضاً</b>	
طبع تو به نسبت عاشق و دلخوا	خوی تو یاری است ای دلخوا
دست خوش تو منم دست چنان	بودل من بکجا دست بکجا
از بی از که شپه برده رو نیست	خواهم که ز دل برده کلمه دوز
لیک من ز بی زینت بی نقی کان	راه بر دل بسته ام آه درون
دل پر شمس که به دست تو بودی	قد و چه داند صدق و بخت
کره روی تو سوی کستان	با و صبا زد که نقشه نو دوز
فول خانیست او را تو نگذرد	بوی تو از دوز بجهت دل بکوز
<b>ایضاً</b>	
ای آتش سواد تو خون کرده جگر	بر باد شده و در سواد تو سحر
ای و به شفاق منی شمس	ای و دل زنا و دهنه تو اشرا
آلوده تو به جگر تو را دهنه	خون کشته زانه ریشه اصل بکجا

این کتاب را در کتابخانه  
موزه ملی ایران نگهداری می کنند  
این کتاب را در کتابخانه  
موزه ملی ایران نگهداری می کنند  
این کتاب را در کتابخانه  
موزه ملی ایران نگهداری می کنند

این کتاب را در کتابخانه  
موزه ملی ایران نگهداری می کنند







شب زینت زینت بخت تغیر کرد کار بیا به حال دل بر آید و عده او چون آید باز عتاب و ستودن کند از آنکس چون کار ماند و خست غم او که بر دل خود برود و ام در اندر خود بود اندر جهان چنانکه جهان در جهان او را نظر است بچو در جهان	عشق دلم بخت زلفش را منت پذیرم از هر مرد و زن چون مسر میار و ملک و بخت ما را سزای سودج او با کبر نیست از پس که چشم و کارهای تیر نیست خفا تا جوشش که جای تیر نیست او را هر صفت که بختی نظر نیست حقان کبر است که او را نظر نیست
<b>در ایض</b>	
ما غم خود کرده ایم به دست چنانکه به خاک سپارده اند چون باد و بارانی بستی بر خود خسب سینه ما را حالت هر دم بر دست کم بود و باز به زلفش رفت خفا تا درین عالم بخت زلفش	خفته از غم بختی ز ما مرد و زن علف ما را بختش صفتها با هم کرده انگی برست آید بر آن ای بجز آن خسته ما را خسته بخت که گوی ما بخت زلفش سر در غم غمزه را بر زمین طاعت طاعت
<b>در ایض</b>	
سر و دای ترا سپید و محرم کاین نیست که بنده حرم و صل ترا خاک آن و خست که گوی که تو نیست سر دای را که بودی ز لب لعل ترا سپیدی را که دمی و تو مسی را کرد	سینه بکله از دای ملک محرم که که جانت بر که تو محرم نیش مر و از آنکه تو که نیست بیا که شش بخت از زلف غم ترا تیرت آن در جهان سینه این نیست

بخت زینت زینت بخت  
تغیر کرد کار بیا به حال  
دل بر آید و عده او چون آید  
باز عتاب و ستودن کند از آنکس  
چون کار ماند و خست غم او که بر دل  
خود برود و ام در اندر خود بود  
اندر جهان چنانکه جهان در جهان  
او را نظر است بچو در جهان

لغتم

اگر کنم که بسیار بزم و بخت بدرخش من ز رخسار و زلفش باز رفت مرا دل در و کربش شوری ز دوش بخت بسیار	بسیار جیل که دم و سار بخت وز دامن من در بخت بخت بان ای دل تا فانی بخت میدان دل از دوش بخت
<b>در ایض</b>	
از یک نظر و دو لبر و زلفش خوشبخت برست بودم اول در مشق و در لب دل من چشم ز دور و بخت	از یک چشم و دو لب و زلفش اکنون سبیل من بخت هم به یک کتاب بخت کارم ز دور و بخت
<b>در ایض</b>	
باید که خطاست برجه لغتم خفا تا جوشش که جای تیر نیست روزی وار و سپید و جانک	باید که چشم من و دور بخت باین غم و ز کار که راست دشمن و حای نیم شب بخت
<b>در ایض</b>	
دل شد از بختی بختی بخت دل ترا خود و دل و دل بخت در آید بخت بخت نظر نیست من ز کار که مرا	ز تو ام جانی بخت بخت تا تو همیشه و دخی بخت تویی بخت که با بخت بخت تن ماند و نظر جان بخت
<b>در ایض</b>	
بوسه دم بخت شمع ملک ست و یک ست حاتم کل زلفش که بخت بخت	شمع جان و خست بخت خامی آن دوم بخت که بخت ز زلفش بخت

بخت زینت زینت بخت  
تغیر کرد کار بیا به حال  
دل بر آید و عده او چون آید  
باز عتاب و ستودن کند از آنکس  
چون کار ماند و خست غم او که بر دل  
خود برود و ام در اندر خود بود  
اندر جهان چنانکه جهان در جهان  
او را نظر است بچو در جهان



ولم يغيب

افضل

الفصل

مشی

الفصل

الفضائل

والفصل

41.



تیره زلفا باد و خوش بکاست مطهره ابریشم اکمه نو	تیره و صلا رطل زود او کین بکاست طنین آن ماه بر ششم ز کین بکاست
از دماغ باز آن نو کین بکاست بجای نه که نه در دست زن	زهره بمان کین بکین بکاست ز غنمت مرد کو باز کین بکاست
در شمار سبزه کین بکاست بشک در برید و کستی و آب	چون شبه از او دل نرس بکاست کاب عیسی بادل روشن بکاست
نام کن است مخانی در اکمه	بزیه خنجر کین بکاست خون خرمن بکاست

**ایضاً**

اول عشق بر تو که عشق چه در کورت و کین سبزه بر آرد و روزگار	در ستمی زلفت ابله چه بر سر این در دوری تازه کوی جو کور
شهری غریب عشق یاری خویش انجا دور عشق تارازی عاشقیت	این باجه بای غزل کاغذ فکدر لاف و منشی پس که تارازت کوی
اکشم ز جوی عشق بان که چه جو عشق اکون که دیدی آن سر زلف کین بکاست	انصاف میدهم که انصاف کین بکاست ز بخیری کین کفر و حقد بر کین بکاست
چو خونوی در امان شک طریقه عشق اگر نیست محو که تو بر تو نوی	هر جا که کین منی جو جو بار کین نقش از خون جوی که در او کین
خانایا زیند نزار از روی دل جاده راغ را که سیاست جلیدن	در لاجب جای عشق چه بر دای دل از جوی بپسیدی خوش بکاست

**در انصاف**

خاک و دگر در اصل آن ناز کین بکاست نام تو آب آتش ز جوشم چه در کین بکاست	شسته است کانه ز جوشم کین بکاست ناول و آب آتش آن کین بکاست
---	--

[illegible]

به بنا کو نشو و نصیب کن  
به در بجز این که نشو و نصیب کن



۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

**الف**

جو چو عشقت شمار و دم زدن  
 آسای عشقت اردون دل ناسازم  
 عشقت آتش دامن آتش دهر کفیل  
 دل برست درینش نیستند و پست  
 گنشم آخر دور و فغانی و دایا یل  
 جو چو حکم اردون جانش نهد من کزین  
 چون رود من عشق بی من زار دامن کین  
 ناله آتش بجای سرخشن و در کین  
 خود بگردان و جرم خویش من کین  
 چون طیب عشق بنشیند از کین

فقط در حدیث  
می گویند که  
در روز قیامت  
کسی که در دنیا  
بسیار کارهای  
خوب کرده باشد  
و در آخرت  
هم بهشتی  
باشد

<p>             کوهش برهنه بپناه خرم راز              دل دران زلف منبر خیزد بوست              خشت و آینه در کجی              برادرش طلقه کوشم چو در شش              گشت خشن دل ناخانی را           </p>	<p>             خشت در سایه غروب چو خشت              مرغ و در اوم مقرب چو خشت              اودان آیت میجو چو خشت              اودان مالک زینب چو خشت              اودان واقعه باب چو خشت           </p>
---	---

وله ایضاً

از آنکه عشق بخت خاست	دشمن تو غایت حرام است
چو نیستی که بر تو دامن است	کسی را ز تو هیچ حاصل نیست
باد او عید تو نیم کام است	صاحب دل رست راه چلست
این باد نه نام از بهر جا است	شهری ز تو نیست عشق دامن
باد و تو دو دامن نام است	ز آن نمید که پاک بازی است
ویدار تو مباد حسرت	ز آنجا که بنای نیت بر ما
سر دایه غم را ز نام است	سر دل ز تو مباد زار و دشت
تا دفع بنام او که است	تا خنجر ز دل زار بر آید

[illegible][illegible]







دل کشیده اسر فرمان چون سرش	مهر بی لک که چون دست بخت
مهر نرزان کوی درین بخت	نرزان سبک کوی در نور بخت
ماه و دهان گرفته بخت او و آسمان	ز آنکه در روی زمین چیزی ندانست
نقد دل کردی که بکمان کی با جانت	لیک جان آن دشت بخت بخت
نقدش لی گفتی که داری اسد آنگ کوی	پرو این دولت مرا العبد و راست
منته به رابر که ختم چون سر بخت	عقل را سر بر که ختم چون بخت
وصل تو فرستم ز کینین یعنی بخت	چون بدیدم در سبک از بخت
آتش غم دار دل تابان غمائی دوی	این سحر کردی میسکه بخت
از جبار خورشید بخت شود غمناک	کز غمناک تو قوی حین بخت
مهر زبان چون آفتاب و دهانی آنگ	را برود که داری خراسان
<b>الفیه</b>	
دولت عشق تو آمد عالم جان بخت	عشق کافیه بود دکان بخت
دافع و لیس را بسجرا از بخت	بخت جان را بخت بخت
تا زحمه چسب او داده شد و بخت	آسمان با عشق بازی و بخت
عشق کو کردی برآمد و دل سودا میان	سر کردی کین تر و بخت
نور تو صحرای کشت و انگشت و بخت	مهری بخت باز دید و بخت
بر دل عید کرد و تو در صحرای	مهر بخت بر و بخت
سکه کمالی بخت نشانه بخت	در بخت بر و بخت
از بخت بر سال با انگشتی که بخت	سال بخت آخران بر و بخت
شاد بختی بخت خود که بخت	طبع غمناکی بخت
تا کی اعرز از آسمان بخت	کوشا بخت تا بخت

کفر که رفتی بخت با بخت	بخت در آید و بخت
دل بختش آمد بخت	جانها بخت و بخت
در بخت بخت بخت	در بخت بخت بخت
از روی بخت بخت	از بخت بخت بخت
نکته آن روی که بخت	من ز بخت بخت بخت
بان بخت بخت بخت	در بخت بخت بخت
تا بخت بخت بخت	که بخت بخت بخت
<b>الفیه</b>	
عذر اگر تو بخت که بخت	آفتاب بخت که بخت
ز بخت بخت بخت	کس بخت بخت بخت
عذر بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت
از دید بخت بخت	آن بخت بخت بخت
جان بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت
بر و بخت بخت بخت	آن بخت بخت بخت
غمناکی اگر بخت بخت	ملک بخت بخت بخت
<b>الفیه</b>	
مهر بخت بخت بخت	دل بخت بخت بخت
از روی بخت بخت	مهر بخت بخت بخت
تا بخت بخت بخت	کس بخت بخت بخت
خوی بخت بخت بخت	کس بخت بخت بخت
کام بخت بخت بخت	کام بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت



چون پشت سنان نیست عاقبت	دوران رخسار که روح را بایست
چون زخم بر لبه بطشت جزو	انگشت بر دهنی بیابست
<b>از این بیت</b>	
فروغ بخت نظره بر نتاب	صفت با خیالت خبر نتاب
بگویی تو از زمت عاقبت	بسیم بحر که کدر زنت
ببار بار تو مشغری بی بصر	که جانان خسته بین بصر نتاب
باید که از غمت آمد بر دم	فضا بر کسیه و قدر نتاب
بهر پشتی از غمت تو بر بگو	که از غمت خوابان صد نتاب
مکن هیچ تغییر در کشتن من	که کار عزیزان بس که نتاب
ببر بخت کند است را بر بختی	که در پیر او که بر نتاب
و مینماید زنجی سخن در بخت	میانست زنگار که بر نتاب
بجان پیر تو که ناکافی از تو	بجان که کین حکم بس نتاب
پیکر نت خاکی ای یک پیر	چنان دان که دانی و کر نتاب
<b>این بیت</b>	
خویش از دحام کاری کم کرد	سینه من سوخت چشمت ز کم کرد
و شنان با شنان از سرمه ملق	آشتی بچی کند آن عم نکرد
از کین کشتن ز باغم موی شد	او سوخت از جو رویی کم نکرد
روزی از روی تو دم چون روی خود	جان خشم پرور و جسم نکرد
پیر ام از این پس که چون تو رفت	چون حدف بختت بر من نکرد
عشق او بار پیر من باز خورد	آب نور و جانم از غم نکرد
در جفا هم پیش من علم بود لیک	اچنسه او که از جفا عالم نکرد

عشق تو بگوید حسد که بر کرد  
فروغ بخت نظره بر نتاب  
بگویی تو از زمت عاقبت  
ببار بار تو مشغری بی بصر  
باید که از غمت آمد بر دم  
بهر پشتی از غمت تو بر بگو  
مکن هیچ تغییر در کشتن من  
ببر بخت کند است را بر بختی  
و مینماید زنجی سخن در بخت  
بجان پیر تو که ناکافی از تو  
پیکر نت خاکی ای یک پیر  
خویش از دحام کاری کم کرد  
و شنان با شنان از سرمه ملق  
از کین کشتن ز باغم موی شد  
روزی از روی تو دم چون روی خود  
پیر ام از این پس که چون تو رفت  
عشق او بار پیر من باز خورد  
در جفا هم پیش من علم بود لیک

زبان که خود را می گویند  
چونین بود از جفا نتاب

عشق تو بگوید حسد که بر کرد	از زلف تو بچهره بر کرد
فروغ بخت نظره بر نتاب	صفت با خیالت خبر نتاب
بگویی تو از زمت عاقبت	بسیم بحر که کدر زنت
ببار بار تو مشغری بی بصر	که جانان خسته بین بصر نتاب
باید که از غمت آمد بر دم	فضا بر کسیه و قدر نتاب
بهر پشتی از غمت تو بر بگو	که از غمت خوابان صد نتاب
مکن هیچ تغییر در کشتن من	که کار عزیزان بس که نتاب
ببر بخت کند است را بر بختی	که در پیر او که بر نتاب
و مینماید زنجی سخن در بخت	میانست زنگار که بر نتاب
بجان پیر تو که ناکافی از تو	بجان که کین حکم بس نتاب
پیکر نت خاکی ای یک پیر	چنان دان که دانی و کر نتاب
<b>این بیت</b>	
خویش از دحام کاری کم کرد	سینه من سوخت چشمت ز کم کرد
و شنان با شنان از سرمه ملق	آشتی بچی کند آن عم نکرد
از کین کشتن ز باغم موی شد	او سوخت از جو رویی کم نکرد
روزی از روی تو دم چون روی خود	جان خشم پرور و جسم نکرد
پیر ام از این پس که چون تو رفت	چون حدف بختت بر من نکرد
عشق او بار پیر من باز خورد	آب نور و جانم از غم نکرد
در جفا هم پیش من علم بود لیک	اچنسه او که از جفا عالم نکرد

عشق تو بگوید حسد که بر کرد  
فروغ بخت نظره بر نتاب  
بگویی تو از زمت عاقبت  
ببار بار تو مشغری بی بصر  
باید که از غمت آمد بر دم  
بهر پشتی از غمت تو بر بگو  
مکن هیچ تغییر در کشتن من  
ببر بخت کند است را بر بختی  
و مینماید زنجی سخن در بخت  
بجان پیر تو که ناکافی از تو  
پیکر نت خاکی ای یک پیر  
خویش از دحام کاری کم کرد  
و شنان با شنان از سرمه ملق  
از کین کشتن ز باغم موی شد  
روزی از روی تو دم چون روی خود  
پیر ام از این پس که چون تو رفت  
عشق او بار پیر من باز خورد  
در جفا هم پیش من علم بود لیک



در کتب معتبره و معتبره  
در کتب معتبره و معتبره

گر نه دانه دانه پیا کلاک	بر تو جسم مرا این آتش توانی
بازماند چوب در شوان شکست	بر شکم هم ز دمان توان نهاد
نابگوی منت خانا بی منبسم	رفت او بر آسمان شوان نهاد
در البیت	
بر ده ز سافت عشق نهاده در زرد	کره برین آینه خاست بود زین انچه بود
شکست عشق تو باز بر دل کمان کشاد	کره در خون کشد بخت نیاید
و کن خشم نهاده و سودا و کون	سبک باله بخت گز که ز دل بود
ز آتش جران تو دود غنیمت سپید	چنگ حبشیم کن و دین شکست
عشق تو کیم بود جران خوشتر ز میل	باد بود روی بود و در کمر کز بود
کشتن من یا کن بود و در کشتن کن	کوشش مرا شستن از انچه نیامد
حبشیم سپاه تو دید دل بر هم برچ	منت خانا منت این الی کن بود
البیت	
موا و صفت به عاینه بر نیاید	ز اصد جان حبشیم اندر نیاید
بر آن شعله دهنده دل که کینست	کره جان بر نیاید بر نیاید
نوحه و دانی که آن دل کو تراعت	برانی شک خانی بر نیاید
بیدان هوا در آتش اسپ	با قیامت کمر در سپهر نیاید
اگر دزم زده شد در شمس تو	دهنده کو قیامت بر نیاید
بود حال خانا ز غنیمت	سپاسی دار و از سپهر نیاید
در البیت	
دل ز خشم ترا سپهر نهاده	آه تو جگر بیک نهاده
تر غمت کرد بر لب ما غنیمت	آن پای بخت که سر نهاده

نور

عشق ترا نهاده جای ز جان منت	جان مرا نهاده اهل نوبت نهاده
من کیم که ای درج که هم در سنده	انکه منش نهاده ام بسنده نهاده
سر نهاده خانی است ملک ملک نو	انچه خانا جین نسل بسنده نهاده
البیت	
با کفر زلف سلیمان جان بکار دارد	و انچه که در دست آمد درون بکار دارد
سحر که در دانه باز زلف در جان	در کشتن ملک سلیمان بکار دارد
دل بی خشم است شهابه خانی	جان در شمع زلفت نهاده بکار دارد
در شکستای دیده و صفت بکار دارد	در کیم که کیدان سلطان چه کار دارد
کره نهاده سپاسی مادی تو حبش	است باغ نو پنهان چه کار دارد
خانا خانی از نهاده جین سر نهاده	بخش هر چه کیم از خانا چه کار دارد
در البیت	
آواز قد جالست جین از جان بر آمد	آواز پی نیاید اگر سپاس بر آمد
نایز و دوزخ و آتش کشت و دانی	روز جهان دهنده از نهاده بر آمد
مهر که جوش از آتش تو بریده جان	جانش ملک نیت نهاده بر آمد
سرمه ز کار که در دهنه دهنه	آه دهنه ز جیب از نهاده بر آمد
عشق تو که مرست کمر که در دهنه	و جیم دهنه ز نهاده کمر که در دهنه
جان که از نهاده خشم جین کوی	بستان بد که کمر که در دهنه
خانا خانی است بر دهنه جین کوی	نور دهنه صفت جانها و دهنه بر آمد
البیت	
و من تو به هم در دنی آید	و من تو بخت بر دنی آید
نیت هر دوی رسالت	از کوی امید در دنی آید

در کتب معتبره و معتبره  
در کتب معتبره و معتبره

در کتب معتبره و معتبره  
در کتب معتبره و معتبره

در کتب معتبره و معتبره  
در کتب معتبره و معتبره

نور







باز بخت که در کمال است  
باز بخت که در کمال است  
باز بخت که در کمال است  
باز بخت که در کمال است

مر که بوی تو نسیم باز در بخت	جان بسکی که مهر را در بخت آورد
برنج تو در انوار نیش زور و	لعل تو ما را از مهر ز کج بر آورد
طبع تو چاه است چنگ است	کردن شیران غم از بخت آورد
نوی تو با دیکران جویند هم بود	کار جو با من فتنه و غار آورد
آتش عشق تو در ناله مرغان	دود ز غافانی است که بر آورد
<b>در البیت</b>	
می دست صمد روح را و می باید	و آن بخمار عاشقی با می
چون مرغ بنده زده صدای می	با سپهر معانی موافق
تا زده تکلیف بر زبیر	بر ما صدی و آن عاشقی با می
در پیش کمان گزنی تو نیست	مهری نمک میانه می
چون ملک چه چهره بر آید	بر جبهه زلفان صاف می
در کمر بخت توده عذر می	و آنظر تو و او معنی با می
چون که بختین عشق افتد	شش رخ زلفش خفا می
<b>البیت</b>	
ترانه زبست اندر که عالم بر غی نام	مرا در دست اندر دل که مرسم
نکته کی ترا در دم و در صد جان	که دزدان مزه جان او می ازین که مرسم
مر که بکشی رویان باشد که در بخت	که از کجی که دست بختین را می
مرا به عشق تو در دل سوا می	که بکشی در بخت در میان می
مرا کشتی بر غر و دانه طره میر می	که می بسبب کین در بخت می
که بخت جان غافانی که در واداب	که بر او چو بس در واداب می
<b>در البیت</b>	

منه را

با غم ز ما بسجوی آب می	آن عشق یک صبح بید
بزن سهرابی لب نام	بانت صبح را جواب می
صبح چون زلفش بر چشم نهاد	می جو کج را بسپار می
شاد و دود و دگر سر و لب	عاشق را در بخت جواب می
نوی در سهر و در سپهر می	مقل را زلف و ارباب می
دل بکوی چنگ در بند می	جان بسپار را بسپار می
پیش کرشمه با نغمه آید	تا شاد و دگر سر و لب می
ز کجی آب می و می و عام	روم را از سر زلف می
سازد کجی کجی بر سر	سر مهرش زلف می
خضار بخت ز غم غافانی	وینش هم چون نام می
<b>البیت</b>	
دل نام تو بر کین نویسد	جان نقش تو بر کین نویسد
شادان تو عبود نویسد	روح القدس همین نویسد
رضوان لقب تو بسط می	بر با ندی حرمین نویسد
عزیز بهر بهت خداست	این اعدا بر کین نویسد
خالق تو بر آتش صدف	بخ آیت عسین نویسد
چون بر کس خط تو بر لب	بر کج خط اکسین نویسد
نوی که بر کس خط تو بر لب	هم شکر تو بر زمین نویسد
تینت که چون تو در	بر دست تو اسیر نویسد
نقش لعل بر دست جگر	کس در لب بر دل این نویسد
بر خاک و در خون می	غافانی در حرمین نویسد

باز بخت که در کمال است  
باز بخت که در کمال است  
باز بخت که در کمال است  
باز بخت که در کمال است















نامانیے کل عشق نہ تارہ

الغبار

و دلبران بگو بخش نشناسه  
 ماه سی روزه باز عیاره شب  
 هست بر عاشق پوشیده چنگامه  
 دل هم از درد مجالی بر آنگامه  
 پنج رخ آن بخشنی سر که کس  
 کو سواری که شود کشته عشق  
 عاشق از روی شناسه پست  
 عشق را مرغ هوا بے پایه  
 آبستخوان طبع جان سما  
 آبستان هر که را بکشد  
 روغنم بن کجوان بر برآید  
 خوش نفس دارد و غامغانی لیک

الفصل

چون روی تو می غائب کرد	چون تو زایل برنتابه
که بویس زانکشت نیت	آفاق جمال برنتابه
از بویس سخن بگویم ابراهیم	یک عالم مال برنتابه
غافانه را کمش جگر کنی	دلهانه پهل برنتابه
	سردن که هلال برنتابه

فما

از پس کشید با بر چوب  
از دیب من چار آب آمد  
مغش آه و جام جام و در واد  
زان می که خلف و نوب  
هر بار و حجب و دست بودم  
این بار قدح با لب آمد  
لاری نه بغیر دست افتاد  
رای نه بازی مرکب آمد  
نرم برش زیب گفت  
نمای نه امکریت آمد  
میب نه امکریت آمد

الفصل

ماه را با نود و ریش بش تعدادی  
 تا بر آرد و همان آرد را در کف دست  
 کوبین و کش کمرش <sup>در هر روز</sup>  
 و در جان بر جا بدارد آن لب بگردد  
 از آن که زهر و دمان کش را بر جان  
 شرطه خاتمت با جود و جانیست

ایضاً

[illegible][illegible]

۷۷۷

اندر این بیتان که از بر خستند انرا که سید  
ای عجیب کردی برای چشم من خدای غامد

زین سخن که به جوی روان نیست  
بجز آبی که در سبزه نیست

مستحق عقاب است



بر تو نامه ام بر کس		گر چه کار جهان و کر کرد	
ایضا			
عشق تو در آردم صبر بر بند	احوال و لم باز و کر باره و کر شد	عهدی بود و دوری که مرا صبر و دل تو	ان عهد پای الله و ان صبر پیش
ما صاعقه عشق تو در جان افکند	از تو خسته من همه جای خیر شد	بابا و ذریعت ترا زیره و بر کرد	از تش غرت دل من زیره و بر کرد
در حسرت روزی که تو وصل تو زدی	تا روزم حسرت تا یک بامیکه کرد	پرو و مر حال و جان من شکسته بودم	تا که بر من حال که بود و بر شد
تا ان ایمل تا غالی خوشبندی می باشد	بر هر چه شد اوند فغم را انداخت	ایضا	
از آن که تکب را تو با منی چه غم خورد	از آن که جان تو بی چه در غم خورد	شادی بودی آنکه بودی تو با منی	از دست غم بستاند و با تو غم خورد
بر در که تو نا کسی را رسد که او	چون کو بی غم بودی بهر غم خورد	سر کس که بوی داشت به عشق تو کرد	از دست و در که تو و ال غم خورد
عشق تو بر سر همه عشاق بود	که هر دواست بر سر ابدال غم خورد	دلف تو که در دست که در غم خورد	نون مرا کس خرد و غم که غم خورد
عالم تو که کو بی غالی ان است	و ان حریف نیست که تو غم خورد	ایضا	
رخ زلف سپیده میبوشد	طره ز ریکه میبوشد	عارض او صیف حریف	زین قیل و سپاه میبوشد
کوه خارا بجا میبوشد	در خوار و میبوشد		

بر تو نامه ام بر کس  
گر چه کار جهان و کر کرد  
عشق تو در آردم صبر بر بند  
احوال و لم باز و کر باره و کر شد  
عهدی بود و دوری که مرا صبر و دل تو  
ان عهد پای الله و ان صبر پیش  
ما صاعقه عشق تو در جان افکند  
از تو خسته من همه جای خیر شد  
بابا و ذریعت ترا زیره و بر کرد  
از تش غرت دل من زیره و بر کرد  
در حسرت روزی که تو وصل تو زدی  
تا روزم حسرت تا یک بامیکه کرد  
پرو و مر حال و جان من شکسته بودم  
تا که بر من حال که بود و بر شد  
تا ان ایمل تا غالی خوشبندی می باشد  
بر هر چه شد اوند فغم را انداخت  
از آن که تکب را تو با منی چه غم خورد  
از آن که جان تو بی چه در غم خورد  
شادی بودی آنکه بودی تو با منی  
از دست غم بستاند و با تو غم خورد  
بر در که تو نا کسی را رسد که او  
چون کو بی غم بودی بهر غم خورد  
سر کس که بوی داشت به عشق تو کرد  
از دست و در که تو و ال غم خورد  
عشق تو بر سر همه عشاق بود  
که هر دواست بر سر ابدال غم خورد  
دلف تو که در دست که در غم خورد  
نون مرا کس خرد و غم که غم خورد  
عالم تو که کو بی غالی ان است  
و ان حریف نیست که تو غم خورد  
رخ زلف سپیده میبوشد  
طره ز ریکه میبوشد  
عارض او صیف حریف  
زین قیل و سپاه میبوشد  
کوه خارا بجا میبوشد  
در خوار و میبوشد

گر تو خسته ای غالی غالی	دا که که خوش نگاری این را با ان
ایضا	
انچه عشق در دست بر من بکند	دا که که خوش نگاری این را با ان
این دل کشته عجز و لیان	باز و بر جای ممکن میکند
نیش من از عشق بر سر من بکند	نیش من از عشق بر سر من بکند
تا ان ایمل تا غالی خوشبندی می باشد	بر هر چه شد اوند فغم را انداخت
ایضا	
عشق تو در آردم صبر بر بند	احوال و لم باز و کر باره و کر شد
ما صاعقه عشق تو در جان افکند	از تو خسته من همه جای خیر شد
در حسرت روزی که تو وصل تو زدی	تا روزم حسرت تا یک بامیکه کرد
تا ان ایمل تا غالی خوشبندی می باشد	بر هر چه شد اوند فغم را انداخت
ایضا	
از آن که تکب را تو با منی چه غم خورد	از آن که جان تو بی چه در غم خورد
بر در که تو نا کسی را رسد که او	چون کو بی غم بودی بهر غم خورد
عشق تو بر سر همه عشاق بود	که هر دواست بر سر ابدال غم خورد
عالم تو که کو بی غالی ان است	و ان حریف نیست که تو غم خورد
ایضا	
رخ زلف سپیده میبوشد	طره ز ریکه میبوشد
کوه خارا بجا میبوشد	در خوار و میبوشد
ایضا	
رخ زلف سپیده میبوشد	طره ز ریکه میبوشد
کوه خارا بجا میبوشد	در خوار و میبوشد
ایضا	
رخ زلف سپیده میبوشد	طره ز ریکه میبوشد
کوه خارا بجا میبوشد	در خوار و میبوشد
ایضا	
رخ زلف سپیده میبوشد	طره ز ریکه میبوشد
کوه خارا بجا میبوشد	در خوار و میبوشد
ایضا	
رخ زلف سپیده میبوشد	طره ز ریکه میبوشد
کوه خارا بجا میبوشد	در خوار و میبوشد
ایضا	
رخ زلف سپیده میبوشد	طره ز ریکه میبوشد
کوه خارا بجا میبوشد	در خوار و میبوشد
ایضا	
رخ زلف سپیده میبوشد	طره ز ریکه میبوشد
کوه خارا بجا میبوشد	در خوار و میبوشد
ایضا	
رخ زلف سپیده میبوشد	طره ز ریکه میبوشد
کوه خارا بجا میبوشد	در خوار و میبوشد
ایضا	
رخ زلف سپیده میبوشد	طره ز ریکه میبوشد
کوه خارا بجا میبوشد	در خوار و میبوشد
ایضا	
رخ زلف سپیده میبوشد	طره ز ریکه میبوشد
کوه خارا بجا میبوشد	در خوار و میبوشد
ایضا	
رخ زلف سپیده میبوشد	طره ز ریکه میبوشد
کوه خارا بجا میبوشد	در خوار و میبوشد
ایضا	
رخ زلف سپیده میبوشد	طره ز ریکه میبوشد
کوه خارا بجا میبوشد	در خوار و میبوشد
ایضا	
رخ زلف سپیده میبوشد	طره ز ریکه میبوشد
کوه خارا بجا میبوشد	در خوار و میبوشد
ایضا	
رخ زلف سپیده میبوشد	طره ز ریکه میبوشد
کوه خارا بجا میبوشد	در خوار و میبوشد
ایضا	
رخ زلف سپیده میبوشد	طره ز ریکه میبوشد
کوه خارا بجا میبوشد	در خوار و میبوشد
ایضا	
رخ زلف سپیده میبوشد	طره ز ریکه میبوشد
کوه خارا بجا میبوشد	در خوار و میبوشد
ایضا	
رخ زلف سپیده میبوشد	طره ز ریکه میبوشد
کوه خارا بجا میبوشد	در خوار و میبوشد
ایضا	
رخ زلف سپیده میبوشد	طره ز ریکه میبوشد
کوه خارا بجا میبوشد	در خوار و میبوشد
ایضا	
رخ زلف سپیده میبوشد	طره ز ریکه میبوشد
کوه خارا بجا میبوشد	در خوار و میبوشد
ایضا	
رخ زلف سپیده میبوشد	طره ز ریکه میبوشد
کوه خارا بجا میبوشد	در خوار و میبوشد
ایضا	
رخ زلف سپیده میبوشد	طره ز ریکه میبوشد
کوه خارا بجا میبوشد	در خوار و میبوشد
ایضا	
رخ زلف سپیده میبوشد	طره ز ریکه میبوشد
کوه خارا بجا میبوشد	در خوار و میبوشد
ایضا	
رخ زلف سپیده میبوشد	طره ز ریکه میبوشد
کوه خارا بجا میبوشد	در خوار و میبوشد
ایضا	
رخ زلف سپیده میبوشد	طره ز ریکه میبوشد
کوه خارا بجا میبوشد	در خوار و میبوشد
ایضا	
رخ زلف سپیده میبوشد	طره ز ریکه میبوشد
کوه خارا بجا میبوشد	در خوار و میبوشد
ایضا	
رخ زلف سپیده میبوشد	طره ز ریکه میبوشد
کوه خارا بجا میبوشد	در خوار و میبوشد
ایضا	
رخ زلف سپیده میبوشد	طره ز ریکه میبوشد
کوه خارا بجا میبوشد	در خوار و میبوشد
ایضا	
رخ زلف سپیده میبوشد	طره ز ریکه میبوشد
کوه خارا بجا میبوشد	در خوار و میبوشد
ایضا	
رخ زلف سپیده میبوشد	طره ز ریکه میبوشد
کوه خارا بجا میبوشد	در خوار و میبوشد
ایضا	
رخ زلف سپیده میبوشد	طره ز ریکه میبوشد
کوه خارا بجا میبوشد	در خوار و میبوشد
ایضا	
رخ زلف سپیده میبوشد	طره ز ریکه میبوشد
کوه خارا بجا میبوشد	در خوار و میبوشد
ایضا	
رخ زلف سپیده میبوشد	طره ز ریکه میبوشد
کوه خارا بجا میبوشد	در خوار و میبوشد
ایضا	
رخ زلف سپیده میبوشد	طره ز ریکه میبوشد
کوه خارا بجا میبوشد	در خوار و میبوشد
ایضا	
رخ زلف سپیده میبوشد	طره ز ریکه میبوشد
کوه خارا بجا میبوشد	در خوار و میبوشد
ایضا	
رخ زلف سپیده میبوشد	طره ز ریکه میبوشد
کوه خارا بجا میبوشد	در خوار و میبوشد
ایضا	
رخ زلف سپیده میبوشد	طره ز ریکه میبوشد
کوه خارا بجا میبوشد	در خوار و میبوشد
ایضا	
رخ زلف سپیده میبوشد	طره ز ریکه میبوشد
کوه خارا بجا میبوشد	در خوار و میبوشد
ایضا	
رخ زلف سپیده میبوشد	طره ز ریکه میبوشد
کوه خارا بجا میبوشد	در خوار و میبوشد
ایضا	
رخ زلف سپیده میبوشد	طره ز ریکه میبوشد
کوه خارا بجا میبوشد	در خوار و میبوشد
ایضا	
رخ زلف سپیده میبوشد	طره ز ریکه میبوشد
کوه خارا بجا میبوشد	در خوار و میبوشد
ایضا	
رخ زلف سپیده میبوشد	طره ز ریکه میبوشد
کوه خارا بجا میبوشد	در خوار و میبوشد
ایضا	
رخ زلف سپیده میبوشد	طره ز ریکه میبوشد
کوه خارا بجا میبوشد	در خوار و میبوشد
ایضا	
رخ زلف سپیده میبوشد	طره ز ریکه میبوشد
کوه خارا بجا میبوشد	در خوار و میبوشد
ایضا	
رخ زلف سپیده میبوشد	طره ز ریکه میبوشد
کوه خارا بجا میبوشد	در خوار و میبوشد
ایضا	
رخ زلف سپیده میبوشد	طره ز ریکه میبوشد
کوه خارا بجا میبوشد	در خوار و میبوشد
ایضا	
رخ زلف سپیده میبوشد	طره ز ریکه میبوشد
کوه خارا بجا میبوشد	در خوار و میبوشد
ایضا	
رخ زلف سپیده میبوشد	طره ز ریکه میبوشد
کوه خارا بجا میبوشد	در خوار و میبوشد
ایضا	
رخ زلف سپیده میبوشد	طره ز ریکه میبوشد
کوه خارا بجا میبوشد	در خوار و میبوشد
ایضا	
رخ زلف سپیده میبوشد	طره ز ریکه میبوشد
کوه خارا بجا میبوشد	در خوار و میبوشد
ایضا	
رخ زلف سپیده میبوشد	طره ز ریکه میبوشد
کوه خارا بجا میبوشد	در خوار و میبوشد
ایضا	
رخ زلف سپیده میبوشد	طره ز ریکه میبوشد
کوه خارا بجا میبوشد	در خوار و میبوشد
ایضا	
رخ زلف سپیده میبوشد	طره ز ریکه میبوشد
کوه خارا بجا میبوشد	در خوار و میبوشد
ایضا	
رخ زلف سپیده میبوشد	طره ز ریکه میبوشد
کوه خارا بجا میبوشد	در خوار و میبوشد
ایضا	
رخ زلف سپیده میبوشد	طره ز ریکه میبوشد
کوه خارا بجا میبوشد	در خوار و میبوشد
ایضا	
رخ زلف سپیده میبوشد	طره ز ریکه میبوشد
کوه خارا بجا میبوشد	در خوار و میبوشد
ایضا	
رخ زلف سپیده میبوشد	طره ز ریکه میبوشد
کوه خارا بجا میبوشد	در خوار و میبوشد
ایضا	
رخ زلف سپیده میبوشد	طره ز ریکه میبوشد
کوه خارا بجا میبوشد	در خوار و میبوشد
ایضا	
رخ زلف سپیده میبوشد	طره ز ریکه میبوشد
کوه خارا بجا میبوشد	در خوار و میبوشد
ایضا	
رخ زلف سپیده میبوشد	طره ز ریکه میبوشد
کوه خارا بجا میبوشد	در خوار و میبوشد
ایضا	
رخ زلف سپیده میبوشد	طره ز ریکه میبوشد
کوه خارا بجا میبوشد	در خوار و میبوشد
ایضا	
رخ زلف سپیده میبوشد	طره ز ریکه میبوشد
کوه خارا بجا میبوشد	در خوار و میبوشد
ایضا	
رخ زلف سپیده میبوشد	طره ز ریکه میبوشد
کوه خارا بجا میبوشد	در خوار و میبوشد
ایضا	
رخ زلف سپیده میبوشد	طره ز ریکه میبوشد
کوه خارا بجا میبوشد	در خوار و میبوشد
ایضا	
رخ زلف سپیده میبوشد	طره ز ریکه میبوشد
کوه خارا بجا میبوشد	در خوار و میبوشد
ایضا	
رخ زلف سپیده میبوشد	طره ز ریکه میبوشد
کوه خارا بجا میبوشد	در خوار و میبوشد
ایضا	
رخ زلف سپیده میبوشد	طره ز ریکه میبوشد
کوه خارا بجا میبوشد	در خوار و میبوشد
ایضا	

گر تو خسته ای غالی غالی  
دا که که خوش نگاری این را با ان  
انچه عشق در دست بر من بکند  
دا که که خوش نگاری این را با ان  
این دل کشته عجز و لیان  
باز و بر جای ممکن میکند  
نزد و جد به نیتش میکند  
نزد و جد به نیتش میکند  
نیش من از عشق بر سر من بکند  
نیش من از عشق بر سر من بکند  
نیش من از عشق بر سر من بکند  
نیش من از عشق بر سر من بکند  
تا ان ایمل تا غالی خوشبندی می باشد  
بر هر چه شد اوند فغم را انداخت  
عشق تو در آردم صبر بر بند  
احوال و لم باز و کر باره و کر شد  
عهدی بود و دوری که مرا صبر و دل تو  
ان عهد پای الله و ان صبر پیش  
ما صاعقه عشق تو در جان افکند  
از تو خسته من همه جای خیر شد  
بابا و ذریعت ترا زیره و بر کرد  
از تش غرت دل من زیره و بر کرد  
در حسرت روزی که تو وصل تو زدی  
تا روزم حسرت تا یک بامیکه کرد  
پرو و مر حال و جان من شکسته بودم  
تا که بر من حال که بود و بر شد  
تا ان ایمل تا غالی خوشبندی می باشد  
بر هر چه شد اوند فغم را انداخت  
از آن که تکب را تو با منی چه غم خورد  
از آن که جان تو بی چه در غم خورد  
شادی بودی آنکه بودی تو با منی  
از دست غم بستاند و با تو غم خورد  
بر در که تو نا کسی را رسد که او  
چون کو بی غم بودی بهر غم خورد  
سر کس که بوی داشت به عشق تو کرد  
از دست و در که تو و ال غم خورد  
عشق تو بر سر همه عشاق بود  
که هر دواست بر سر ابدال غم خورد  
دلف تو که در دست که در غم خورد  
نون مرا کس خرد و غم که غم خورد  
عالم تو که کو بی غالی ان است  
و ان حریف نیست که تو غم خورد  
رخ زلف سپیده میبوشد  
طره ز ریکه میبوشد  
عارض او صیف حریف  
زین قیل و سپاه میبوشد  
کوه خارا بجا میبوشد  
در خوار و میبوشد

نیش من از عشق بر سر من بکند

نیش من از عشق بر سر من بکند







[illegible]

آن حال سنجیدگی من در آن روی کجاست  
ست آن بر رخساره و دل آدمی  
با غیبت طایس منش نیست از نوک کوه  
او آتش جان و دلم بر آینه کاش  
بسیار روی او دلم بر آینه  
دل گشته ام در پای تو بنفشه و لعل  
من عاشق او و بنجر ماه نو من شبنم  
در غمزه جادوی او سر کجاست

سرمد که در حدیثی که در وی یاد شده  
سر صلاح خادم پسروی با ده پیار  
مرا نویسد به رنگ جوی با ده پیار  
ز راه نیکو روان بکوی با ده پیار  
بیکر و شش از ره بسوی با ده پیار  
چو من جسمی بی لیک کسی با ده پیار  
چون علامتی در حدیث جوی با ده پیار  
دل تو بزم بهشت جوی با ده پیار

ایمان بنده زبانه زبانه  
دست بنده زبانه زبانه  
زبان بنده زبانه زبانه

گفتی که گوی نه پیا پی  
در کار ای که کمر زنت  
بیزاری ز نقضای بر بسین کرد  
آن بزرگداشت زنت ایرا  
خاندانی و اگر چه بیچک و شست

در عالم نوری هم تو به نوری تر  
با بجهان که بشنید از نو بجهان  
هر که نرنگ یک تر از تو بهیوهی تر  
یک گفتیم که است کن از تو به نوری تر  
ست کوی عدم بیکار از انوئی تر  
بست ما را آب و جستم بهیوهی تر  
لیکن در جستم نه است سخن بی

است نه پیدا کجاست نه  
 بی کوی بار کجاست نه  
 هم نظر زن کار کجاست نه  
 دید و زن دیدار کجاست نه  
 بی ارمان، بار کجاست نه  
 شک آن، هوا کجاست نه  
 نگران کن تار کجاست نه

[illegible]











والص

۱۰۰

بیکم خوش نوح جان خوش بنیم  
 کردست بر بد جهان خوش بنیم  
 جان نه در چرخ جهان گردان  
 تابردست این روان خوش بنیم  
 بیک و ادم است نادره خوش بنیم  
 او که هر جا بخاک خوش بنیم

10

بدرستی که در این عهد شسته که در اتم  
در دکان خود خود می‌بازد و در خستیم



[illegible]

5

[illegible]



در جهان زین دندان در پیش نام	مستم بچستی ز غم بار نیش
که کار آمدن ز شمشیر نیش	از شمشیر نیشم من در دیش
که با سر تیغ داشت که دل جانی	بر تیغ نیشم از دیش

**ایضاً**

دلا بسم تو بار بستم	بازا که سبب بستم
نق کنگرست بچست	بر شمشیر نیش بستم
از دل دولت رسول کرده ام	در دیش ز زبان را بستم
و دیدم زنت که بند بستم	را زنده که تو بی نماز بستم
خون من از بی جاست	در چشم خیال را بستم
بر بوی خیال زده بستم	خواب شب در بزم بستم
جان از بسم که در کعبه	بر شمشیر نیش بستم
مرغی که گوشت میوایست	بر کشت دلم را بستم
جوری که ز شمشیر نو دیدم	بر عا که بستم را بستم
خفا نیت و ارکاشه عمر	بر ختم خاص را بستم

**و ایضاً**

یار بستم بر سرست بچست	دست بستم بر سرست بچست
که بسم ان دودان بستم	بسم ان دودان بستم
بسم ان دودان بستم	بسم ان دودان بستم
بسم ان دودان بستم	بسم ان دودان بستم
بسم ان دودان بستم	بسم ان دودان بستم
بسم ان دودان بستم	بسم ان دودان بستم
بسم ان دودان بستم	بسم ان دودان بستم
بسم ان دودان بستم	بسم ان دودان بستم
بسم ان دودان بستم	بسم ان دودان بستم
بسم ان دودان بستم	بسم ان دودان بستم

در جهان زین دندان در پیش نام  
که کار آمدن ز شمشیر نیش  
که با سر تیغ داشت که دل جانی  
دلا بسم تو بار بستم  
نق کنگرست بچست  
از دل دولت رسول کرده ام  
و دیدم زنت که بند بستم  
خون من از بی جاست  
بر بوی خیال زده بستم  
جان از بسم که در کعبه  
مرغی که گوشت میوایست  
جوری که ز شمشیر نو دیدم  
خفا نیت و ارکاشه عمر  
یار بستم بر سرست بچست  
که بسم ان دودان بستم  
بسم ان دودان بستم  
بسم ان دودان بستم  
بسم ان دودان بستم  
بسم ان دودان بستم  
بسم ان دودان بستم  
بسم ان دودان بستم  
بسم ان دودان بستم  
بسم ان دودان بستم  
بسم ان دودان بستم

چون بادت کینین از کیم	کینین را نقش بودین آورم
نیم رو کینین چه بوسم بای تو	بر سبب از قیج نو کینین آورم
ما شکان دل داون آیین کر دیم	من بویان داون آیین آورم
عاز چون واری ز غامی کر خشم	از دینج بیدین آورم

**ایضاً**

در شمشیر نیش بستم	در کوی نو از شمشیر نیش
دوست تو چون بستم	دوست تو که زنده بستم
بر دلا ز شمشیر نیش	را زنده که تو بی نماز بستم
یک بوسه بیاست آوردم	جان تو که سینه زنده بستم
این آرزو هم غیش جان بستان	تا از روی کر نیت بستم
با دل غم که بر کین دلی	با کشت کرین زنده بستم
گفتم که دلم جان نیت بستی	گفت که حققت اگر نیت بستم
خفا نیت و ارکاشه عمر	سر بستم و چو زنده بستم

**ایضاً**

دولت بستم مهر تو زان بار دایم	کند در طلب من مهر تو کم آورم
ما شکانی دودان کر نیت بستم	کر نیت بستم دودان کر نیت بستم
کینین دودان کر نیت بستم	کینین دودان کر نیت بستم
کینین دودان کر نیت بستم	کینین دودان کر نیت بستم
کینین دودان کر نیت بستم	کینین دودان کر نیت بستم
کینین دودان کر نیت بستم	کینین دودان کر نیت بستم
کینین دودان کر نیت بستم	کینین دودان کر نیت بستم
کینین دودان کر نیت بستم	کینین دودان کر نیت بستم
کینین دودان کر نیت بستم	کینین دودان کر نیت بستم
کینین دودان کر نیت بستم	کینین دودان کر نیت بستم

چون بادت کینین از کیم  
نیم رو کینین چه بوسم بای تو  
ما شکان دل داون آیین کر دیم  
عاز چون واری ز غامی کر خشم  
در شمشیر نیش بستم  
دوست تو چون بستم  
بر دلا ز شمشیر نیش  
یک بوسه بیاست آوردم  
این آرزو هم غیش جان بستان  
با دل غم که بر کین دلی  
گفتم که دلم جان نیت بستی  
خفا نیت و ارکاشه عمر  
دولت بستم مهر تو زان بار دایم  
ما شکانی دودان کر نیت بستم  
کینین دودان کر نیت بستم  
کینین دودان کر نیت بستم  
کینین دودان کر نیت بستم  
کینین دودان کر نیت بستم  
کینین دودان کر نیت بستم  
کینین دودان کر نیت بستم  
کینین دودان کر نیت بستم  
کینین دودان کر نیت بستم  
کینین دودان کر نیت بستم



[illegible]

<p>ناله خاشاقتان بخت زود است          چه را می گیتی اندیشه بفرستد          مهر و درایت درون خمدار است          کج حرم و دلم درون خمدار است          بخت بختال نیز خشم نرکان          دل ازین پوشش نرکان روزی بخت          سعادت این جهان بر جهان است          بهار از عهد مجذبی باشد آید</p>	<p>ناله خاشاقتان بخت زود است          چه را می گیتی اندیشه بفرستد          مهر و درایت درون خمدار است          کج حرم و دلم درون خمدار است          بخت بختال نیز خشم نرکان          دل ازین پوشش نرکان روزی بخت          سعادت این جهان بر جهان است          بهار از عهد مجذبی باشد آید</p>
<p>ایضاً</p> <p>از بر بردی سپید شد دل شد آینه          کاسان زخیم در دیار بیداری          غارت در میان شد زهره زهرانی          بجز سید خب حال دل سوای غم          دل ازین بے دل و بخت سوای غم          شعر غامض است که بی شعر آید</p>	<p>ایضاً</p> <p>از بر بردی سپید شد دل شد آینه          کاسان زخیم در دیار بیداری          غارت در میان شد زهره زهرانی          بجز سید خب حال دل سوای غم          دل ازین بے دل و بخت سوای غم          شعر غامض است که بی شعر آید</p>

بقدر ز سار سبک و از سبک سوار  
 قاصد آن سوار چنانچه جای سبک سوار  
 علی حواله آنست چون سبک سوار  
 قاصد آن سوار چنانچه جای سبک سوار  
 بقدر ز سار سبک و از سبک سوار  
 قاصد آن سوار چنانچه جای سبک سوار  
 علی حواله آنست چون سبک سوار  
 قاصد آن سوار چنانچه جای سبک سوار

**الف**

ای دیو بوی برف و لبها با سبک  
 یکس بر ز سار سبک و از سبک سوار  
 از لبها ای دیو برف و لبها با سبک  
 یکس بر ز سار سبک و از سبک سوار  
 باغچه نشین بیرون مال و سبک سوار  
 یکس بر ز سار سبک و از سبک سوار  
 اگر آتش بزدی از سبک سوار  
 یکس بر ز سار سبک و از سبک سوار  
 ای دلفین کمر ترا ز سبک سوار  
 یکس بر ز سار سبک و از سبک سوار  
 باد است بخت کن و در باد بکشد ای دیو  
 یکس بر ز سار سبک و از سبک سوار  
 خانه تویم سبک و سبک و سبک  
 یکس بر ز سار سبک و از سبک سوار  
 دارم از دین و سبک و سبک و سبک  
 یکس بر ز سار سبک و از سبک سوار

**الف**

در عشق من ای دل سبک و سبک  
 یکس بر ز سار سبک و از سبک سوار  
 عشق من که باغ سبک و سبک و سبک  
 یکس بر ز سار سبک و از سبک سوار  
 علی عشق من سبک و سبک و سبک  
 یکس بر ز سار سبک و از سبک سوار  
 بجز آنکه بوی سبک و سبک و سبک  
 یکس بر ز سار سبک و از سبک سوار  
 من که سبک و سبک و سبک و سبک  
 یکس بر ز سار سبک و از سبک سوار  
 کفر و ایمان سبک و سبک و سبک  
 یکس بر ز سار سبک و از سبک سوار  
 آری که سبک و سبک و سبک و سبک  
 یکس بر ز سار سبک و از سبک سوار

از طرف آنکه مشرب که گوید  
که از بدو شکر و از بدو کین



بازگشتن به پیشین  
مرا به این آید و چون بخوار  
مردمان را به پیشین

چون لب و دهان  
بازگشتن به پیشین

مشت و خط از دست خدای جان	گر این بخش جنت بر سر آید
<b>ایضا</b>	
از عشق است چو کبریا بر روی	کریم از کشت نیاز روی
از عشق با روی ندارد که دم زند	از عشق روی او چشم اند روی
بای که بر روی نور من نام ببر	نزدیک به با عشق آید روی
در دلم به این که دلم مرا جی است	آه ای که ترا ز دل سیر جی
ز نسا را به سیر و اگر کسی بکشد	چون سیرای من به سیر جی
کسی که بر کعبه که چایه که مکی	نعمین بود نه به واسطه
برای بدست ز جگر که مدان	بی رنگ ز رنگ که مدان
خداوندت جوهر در آردی او	او خود به چرخ کند آردی
<b>و لایضا</b>	
بر سپهر با عشق از آفتابان	بنده به بدون و در چرخان
عشق را از آرای سر برین	بر سپهر قطع حامت
در شب بهستان به این بایک	جان نشن با بدست و چون با چرخان
نیم شب بهستان بوی دوست	شهره ما را به سیر جی
بر سر کج آن شود که با کجی بود	شعله بر که روی کج و چون
جان درین و فعل به پیشین	کی توان با فعل پیشین
شهره خدایت از کفر اسکا	بر انسان از مکیان و چون
<b>ایضا</b>	
روایت بنام و با دهر است	زلف به سیر جی
و بعد تو به پای جنت که مدان	از عشق نور سیرای که است

صدی در دست را پیش	در سینه زلف کرده با لین
در چشم تو به آید جی که دارد	و نه لب لب تو کلک بستین
آه ای که بر روی سیر جی	بر دیده دست ز جی
خداوندت را از آن خود دان	نیک و دانا از آن خود دان
مرد که بر تو میفت نه	لعن کن ای کار بر جی
<b>و لایضا</b>	
دلمه ز که است که بدست نه	لاش که دیدانه و لاس نه
مرا تائب ز روم جی	چون به پیش که نیم بدان
بر چون نه یک لاش نه بدست	من بر چایس با هم صبر از نه
ز رنگ آن که نه یک لاش نه بدست	چشم یک چایس لب نه بدست
در سینه خدایت نه بدست	از تمام کاری دل سپار نه
چون که در کشتن نه بدست	از کشتن به چرخان
در سر و با دهر از کشتن نه بدست	تا فعل ز کشتن نه بدست
نیم شب بهستان به این بایک	جان نشن با بدست و چون با چرخان
نیم شب بهستان بوی دوست	شهره ما را به سیر جی
بر سر کج آن شود که با کجی بود	شعله بر که روی کج و چون
جان درین و فعل به پیشین	کی توان با فعل پیشین
شهره خدایت از کفر اسکا	بر انسان از مکیان و چون
<b>ایضا</b>	
روایت بنام و با دهر است	زلف به سیر جی
و بعد تو به پای جنت که مدان	از عشق نور سیرای که است

صدا که از کشتن نه بدست  
در کج از کشتن نه بدست







نموده و عمل کرده و عمر را بر اثر بزمیه  
حاجان من بوضیفات ریاض المصداق است

١٠

دل آرد ای دل من یک بختیم  
بخت تویی و تو هست نصیب خدایت  
گر آرد ای دل من آرزوی تو  
نیکبختی و آرزوی تو هست و جوی تو



عبد جبار زلف را زانی بخواد  
از خلیف کاکسین اهران

ساج سر کاکسین  
نکاح کاکسین زاده

ساقی چون آنکس داد و دی بگر	از برودی سیمانی بخواد
دیده بان عقل را بر لبش	چشم بندش ایچمه سیه انی بخواد
زاهدان را استیلا رسیده	شاه از او چه پنهانی بخواد
بهم جسم کن جوهر جهان را	صدر تشو بر لبشانی بخواد
دست بر کن لبش بکشد	پوشش خجسته ز نوا می بخواد
کریستی دست بی خاک	ردن خاص جان فانی بخواد
<b>ایضاً</b>	
ای بر سر دخی با جوهر من چه	از یک کشت کام نه بر کس چه
دین بر غم غنفت بی سبک	بر سبک تو دغم تبیاری چه
بر روی دمن مایه در سر خوار	آن می سوزد در خم چرخان چه
ز شمارا بگوئی کین غم بخت	کز صبر غم شانی پس نهان چه
دادم بیا بوسی در قطره	این واقعه امیدی بر خندان چه
ویدم بطلان تو عشق اند خندان	این روز نامرادی در آستان چه
کوی بی هیچ عده کی سنا بخت	نور خط استنایان در دگر من چه
خاک سنا به کوی اید برست باری	چون بایرست کجمن و دوشان چه
<b>و ایضاً</b>	
ای دل بیات جان نما	جان بخت جهان نما
شهری سه ز این دل نو	تقصیر زود بر دیان نما
بر طر سب تو جان عیسی	ز نعلی بعثم و کان نما
از کوی سوار چون برانی	شب پوشش و باران نما
نوعان صید و تیغ کجست	شقان قودل ران نما

از نیش

ز نیش آه من بر لب	با دهم تو پوشش ناخونده
وز ناله آه تو ناله	من ناله جوشش ناخونده
من غصه زده بیکرا غم	در کاستش جان من خونده
خفاغنی اسیر و کیران نیست	نغمه شقت و کرک از موده
<b>و ایضاً</b>	
باز از کشت خنده نو در فرود	در دهم بدو کین در خنده
گو تا بود بر تات ای جان فانی	کاه و زبانه و کشت و خنده
در سار و مد بو ترا فغانی	این تمامت که تو خنده
آخر چه بود که باز در میل	کم کرد و کلاه در خن و خنده
باری اگر طبع و حرم کست	چشم مرا طبع و کوه خنده
خفاغنی از سب تو سر ادا و خنده	بر غمیش صدم و کیر خنده
<b>ایضاً</b>	
رست قنای دل بوقیان	خشت خشتا عشق بر خشتان
تفضل که لب منی از دل متوق	بای که لب منی و خشتان
رحم که جانان زنده حرم شمس	ز نمر که سلطان و هم بر خشتان
خانی سبب پشختن خجسته	بر نطقن اگر بای سبب
وید تو احوالت فانی من	صورت تو نیست از خجسته
از سپر و دیای دین بکند خجسته	باده ام را خجسته تو خجسته
<b>و ایضاً</b>	
ای سوز فغان و لسان کاک	دی طر و طر است و لسان کاک

نکاح کاکسین زاده  
ساج سر کاکسین

عبد جبار زلف را زانی بخواد  
از خلیف کاکسین اهران

ساج سر کاکسین  
نکاح کاکسین زاده



بوی از غافقانی در دست سنان است  
 ای کجاست بری باشد و در طریقه ای  
 رقیب  
 در کمال است

[illegible]

تبارک و تعالیٰ را می‌باید که می‌تواند  
هر کار و هر چیزی را به خواست خود برآورد

[illegible]

از زلف هر که که بر کشاوه  
 در دهن من خسته که گشت کشاوه  
 جز بر دهن و محسوسه کزین در دواوه  
 تو خود دناورانه بی این کار آواوه  
 نباشی که بر سر کج او دست آوه  
 سخت که از زهر بر رویت آوه  
 او را بدست خنجر بر آواوه

۴  
ایضاً  
مراد به هر استیجی که اگر استیجی  
صد به نام بابی هر صدی که استیجی  
چون بزرگی الفین دوازده درون  
نشته کهیم چون بهمان نوحی اگر ششم  
خون و خونم و خونم می ریزد  
نوز بخت می کنی که می گزیند

تورز غمانی بن در لب استیزد / کوی که می استیغ آب درازنیزد

وله ایضاً

ای راحت و لهبا بنوار امیر / دل و بر سر جان سید و کمر بستن

ای کلان و دی اصل و چهره زانوی / یابو بخش و کس که دو کمر بستن

ای از زبان و لعل و دو کمر بستن / مار باکوی ما تو که آسمان بستن

بخت و صفت یعنی مع نشان کمر بستن / بنیان کس یعنی برین مفتوح دانستن

باز و زیر سر و پی زان کمر بستن / نایب می بود کفش نرانا با کمر بستن

نمای فی از تبار و حیران نماد کمر بستن / ای جان او مخمور تو مخمور با کمر بستن

**الفصل**

ای که نخواهد بکشد ناکستی	وای که نخواست بکشد ناکستی
با لعل نسیم زده زندان جوانی	سایه نشین دیده گریان کستی
ای آیتی که عجب که چون دور بزم	کوی که گزاف زاده در میان کستی
بخت من از زبان کجاست <sup>خود</sup>	فردی سوز طفل زبان واکستی
مهری ز زبان مهری بی خودت	بی شرم کوی در پستان کستی
چون خند سرست گل آلود پای	جویی آن که آینه جان کستی
دشمن یار ازین کجاست نود	آتش بوجه دل بران کستی
عالمی دلم در آتش و افغان کستی	تا کجا بی آتش و بهمان کستی
از دود جبر و دامن کجاست	تا خوش باقم و خوش کجاست
حارب جان با یارین با کسیم	که نسیم که دست بران کستی
بر صفت که داری عاقبت است	ای صفت بران شده و کجاست

الفصل

[illegible]

بدو بی و در پیجی از آن پیدا  
و هم کز آن مده کوی از آن بیخی



زده زلف بر تپه شگفتی	آه در جان است شگفتی
پیری آب و پسته که ز دل	سک سازی سبوی شگفتی
است و ساعد گرفت و دواز	بگذری بازوی و فاست شگفتی
از سر کعب سر زمان با خود	عبد بندی که عهد شگفتی
تواری ولی جسم اسوزی	نخری کوری جسم شگفتی
هر کس بگشت و لاسی	دل فای تو با و شگفتی
دل من نیست کس که مصیبت	چون پیر پستی و کی بکشتی
بختان محشم بی دای	پیل عمر بر من که شگفتی
بسر کوریت غافانی	خندش از پیکر من شگفتی

**ایضاً**

این جز نیست که ای کجاست	که ای جز نیست که ای کجاست
می خورم از کجاست که ای کجاست	نفس نیستی چون می خورم
استش از شرم و چون کل و چنان	زان خطی که از من می خورم
وید و ام که در کجاست و شگفتی	تو که نوری جسم من شگفتی
زان دل چون بگشت و ام	پس یاد دل از شرم و شگفتی
نیت بنمودی و نه ام	ناروی خاک نقش بر من شگفتی
صحبی می سازد و کردی و چنان	آن چنانش بود و شگفتی
هم کجاستی و هم شگفتی	قمار از نور خنده و شگفتی
ای بی انگ و سر نه که بگشت	از دل و شگفتی و شگفتی
موجا دیدی که چون خبر و دین	سبل خون از چشم غایبی
و نیت جگر نشانی و کجاست	از شای خضر و شگفتی

این جز نیست که ای کجاست  
 می خورم از کجاست که ای کجاست  
 استش از شرم و چون کل و چنان  
 وید و ام که در کجاست و شگفتی  
 زان دل چون بگشت و ام  
 نیت بنمودی و نه ام  
 صحبتی می سازد و کردی و چنان  
 هم کجاستی و هم شگفتی  
 ای بی انگ و سر نه که بگشت  
 موجا دیدی که چون خبر و دین  
 و نیت جگر نشانی و کجاست

تا پیش طم خراب داری	دل پیش کند ز جان سپاری
ای که مرا بدست تو	اشا ده بر رخسار داری
و طمش کردم چمن که دانی	تن در دام چمن که داری
بچرخ کم نمیکشی جو	تا خون و طم غافل باز می
جان کجاست و دانه مان سالی	سبب پی و در و در کاری
آواز نشد با عالم	درگاه ترا بیک بار می
سر خط کشی نصف غن	میزان که بدست چشمداری
این باقی سر بر نوپاشم	کرشم که کشیده با کاری
نمک نور سانه خواهم	خفا می را با سبب داری

**ایضاً**

بناشتم از چرخ و شای جالی	تبا شدم و دم بسته بود لب شای
باز که دل جانم دانی که ترا اند	عمرم کجاست و فدا که شای
از غیرت عشق تو بدین بجز	کرد و لم دید که در غمش می آبی
کشم بر هم جان تو اندیشه و شگفتی	اویت و از دست که گرفت می
شما من می شسته در کجاست	بگشت مرا پیرت و شگفتی
خفا می از اندیشه عشق تو و غاف	هون آب روان که شگفتی

**ولایضاً**

آن مثل شکر خنده که از کجاست	حدا که بگفته و عالم کجاست
در چمن کجاست لب و پیرت	از شرم و شگفتی و شگفتی
بجود و ام شدم که در شگفتی	رسمی که آن شدم کجاست
کادیت ز لبه کن آن چنان	صد خنک این شدم کجاست

این جز نیست که ای کجاست  
 می خورم از کجاست که ای کجاست  
 استش از شرم و چون کل و چنان  
 وید و ام که در کجاست و شگفتی  
 زان دل چون بگشت و ام  
 نیت بنمودی و نه ام  
 صحبتی می سازد و کردی و چنان  
 هم کجاستی و هم شگفتی  
 ای بی انگ و سر نه که بگشت  
 موجا دیدی که چون خبر و دین  
 و نیت جگر نشانی و کجاست



الصفحة

ولما مضى

الفصل

الفصل

*[Faint handwritten notes at the bottom of the page]*

ارشدی پس واسم نشانی  
 کل بود روشن نشانی  
 تنگ بود روشن نشانی  
 بی همه باشد نشانی  
 از تنگ بود پس نشانی  
 مدح مردمی از نشانی  
**س**  
 حق آفتاب نشان رخ مجنونی  
 بی من نماند چون لب نوازی  
 بی منت و محبت غیر دوری  
 آید آب سامنی از آن صافی نوری  
 برغم بوستان نفس نگرانی  
 است آن تپنده گوی خوش بینی  
 نور آید آفتاب از بی باره نوری  
 پیش اندیکان آتش نشانی  
**ن**  
 دل آینه دارا نوری  
 بر چون من کم از آری  
 در حرف و نوازی  
 بر زبانت سرکاری







دست منج بر دم که مرا قبول کن	بسته ز کف خفته که در دوزخ
ز تو خنده لاجم که تو روی از دغا	تجلی کنی کف منی که دست منی
<b>اول ایضاد</b>	
خاک تو امهر چه خوری چون بدی	جان منی هر گشتی که من بدی
آن ناز و کل که چون کجی از غمی خفتی	خنده از درون بخشی چه درون بدی
دانی با چه که نشسته من بنیست	چون نشسته منم کف منی خفتی
خوغم منی که ترا در سینه دلی	کرک اجنبی که که خور و خون بدی
نودشت منی که در کجی که در کجی	شکران غره تو شست چون بدی
سره پای که دران بشکست بر دست	کمان لب منان کشید بر کزانی
خفا منی که تو چشم چه دارد بدی	چون میسکه جانی در کون بدی
<b>ایضاد</b>	
دل نه ترا نه که تو می	جان منی که دران بجان کزانی
عقل جان بر منان بدیست تو	می شناید بهر مکان که تو می
تو بر این که جان منان بدیست	من که خفا منم دران که تو می
یا تو خوشی بدی من مایه	می دو و بدی من لب منان کزانی
<b>اول ایضاد</b>	
چاک از زیننه که با بر مرا می	کاکب که غرت که در کزانی
زان بخش که در کجی علم کزانی	مانی رات یا دران بر علم کزانی
کشی من آقا من در زیننه شین کزانی	بر خست که در کجی در کزانی
از آفتاب بدی رنگ بدی دران	کو پچه آقا من من شکم کزانی
و اتم که در دست آید من کزانی	بادی که از من من کزانی

دانش لطف عیدی منی که در دوزخ  
 خفا منی که در کجی که در کجی  
 جان منی که دران بدی منی  
 از کجی که دران بدی منی  
 جان منی که دران بدی منی  
 از کجی که دران بدی منی  
 جان منی که دران بدی منی  
 از کجی که دران بدی منی

کدامین سخن را که در این کتاب است  
 سبب از کجی که دران بدی منی  
 خفا منی که در کجی که در کجی  
 جان منی که دران بدی منی

جانی که دران بدی منی	جانی که دران بدی منی
دکم که دران بدی منی	جانی که دران بدی منی
جانی که دران بدی منی	جانی که دران بدی منی
جانی که دران بدی منی	جانی که دران بدی منی
<b>ایضاد</b>	
دکم که دران بدی منی	جانی که دران بدی منی
جانی که دران بدی منی	جانی که دران بدی منی
جانی که دران بدی منی	جانی که دران بدی منی
جانی که دران بدی منی	جانی که دران بدی منی
<b>ایضاد</b>	
جانی که دران بدی منی	جانی که دران بدی منی
جانی که دران بدی منی	جانی که دران بدی منی
جانی که دران بدی منی	جانی که دران بدی منی
جانی که دران بدی منی	جانی که دران بدی منی
<b>اول ایضاد</b>	
جانی که دران بدی منی	جانی که دران بدی منی
جانی که دران بدی منی	جانی که دران بدی منی
جانی که دران بدی منی	جانی که دران بدی منی
جانی که دران بدی منی	جانی که دران بدی منی
<b>اول ایضاد</b>	
جانی که دران بدی منی	جانی که دران بدی منی
جانی که دران بدی منی	جانی که دران بدی منی
جانی که دران بدی منی	جانی که دران بدی منی
جانی که دران بدی منی	جانی که دران بدی منی

دانش لطف عیدی منی که در دوزخ  
 خفا منی که در کجی که در کجی  
 جان منی که دران بدی منی  
 از کجی که دران بدی منی  
 جان منی که دران بدی منی  
 از کجی که دران بدی منی  
 جان منی که دران بدی منی  
 از کجی که دران بدی منی



میدارن دانش از نیش کن کو تو دارا  
بر روی دل خفاقی از این کن کو تو دهی

<p>مید تو اوم گشت زنی چون خوشی وصلت جوت سوخته میستی را مید ششم مهره زبانت بستی هون طفل را بچک کشتی بمن فی بی زدن مهره مارم اگر بسید صبر تو نامت مشک زده باشی خدا نیا دوست دعا کشتی پرود</p>	<p>میدی زلف منکر بر اورد بستی در بای جرموت و چون کد کشتی و زمان در بر کرم چون کشتی کز بک طفل زده ده بوی کشتی بر باد می که نام جنایتش کشتی کوسه داور بکشتی نام کشتی چون رجانه زده نای کشتی</p>
<p>برست ج چشم دارم که تو فرج داری نیز که خاک را زخم بی گمان کوب تو بگری که نامک بنایا داری نه سیم دمی که میان بان نهیم و هم دمل اتقوی که رسیده من مید تو بانش کرد که زلم انهم اکشته من ایضا زنده کلم کزستی آخر نه که رسیده سوی نشین خواهم که بر داری ای صله</p>	<p>برست ج گوش دارم که خبرت داری نه زلفانی از من بپوشه فرج داری تو بگری که نامک بنایا داری نه سیم دمی که میان بان نهیم و هم دمل اتقوی که رسیده من مید تو بانش کرد که زلم انهم اکشته من ایضا زنده کلم کزستی آخر نه که رسیده سوی نشین خواهم که بر داری ای صله</p>

طونان

<p>مردمان تاب افش برود و خاکم مخمس قدم و دوران و زار کشت خیمه زان جهان یکدل کشتن بن کشته مانایان تاب ناخشان همه عامل آه شردان نفع دولت بر دور کار</p>	<p>این منیت میوه طمان کجایی نیز غیر کشتن آفر دوران جوی از دو چو بنایان دوران چهره کجایی چون زان بابت دارد و ناخشان چه نیز دور کردن و نشوران بخت</p>
<p>و ایضاً</p>	
<p>سر از روی خبر کسی که ناری خنجر من کز خیمه تور و دل عجب جان دارد و تو را می زبان خلق میانی عالم را غیر می در آب و ده می چینی که خون غم می امیدم بر زمین کرای که کنگر شکست تو را می که کسان نیستیم من بر سر سرب میان خاک و تن چون حصه خدا تو نیز آهوش زشت و ابران که خدای</p>	<p>دولت چو بخت نود و تیار جانی غضا اعدا بر شش ز نای که می جان من بجز نواری کین و پارس کای عجب آفر غیر کسی که می شنیده و بار من جانی و می خنجر که در من چنین در کار من لیک بخت غیر همه مرا که می یاری علی کوی کای و خدا در جوار و ارس جانی غیر کسی که می یاری علی جانی</p>
<p>و ایضاً</p>	
<p>جان از بر مراد جان از بر مراد جان خوب و زمره و ادای تو را می چو بیک بخت افرم زلفین تو را می زگر خدای منم هم در دو هم و ادای از بای به سبب است بهی که کلامی تسلی چو در ارم سبای بنو ابی</p>	<p>لب را بجای جانم نشاند که بخت کز خود بران میانه ای که تو را می از کار باز نماند همچون پست اندازی در خیمه را غفلت هم در دو هم و ادای و انکار کسیر را درم کای میانه نشانی تسلی منی چو بنی بسا جو کشتی</p>

<p>مردمان تاب افش برود و خاکم مخمس قدم و دوران و زار کشت خیمه زان جهان یکدل کشتن بن کشته مانایان تاب ناخشان همه عامل آه شردان نفع دولت بر دور کار</p>	<p>این منیت میوه طمان کجایی نیز غیر کشتن آفر دوران جوی از دو چو بنایان دوران چهره کجایی چون زان بابت دارد و ناخشان چه نیز دور کردن و نشوران بخت</p>
<p>و ایضاً</p>	
<p>سر از روی خبر کسی که ناری خنجر من کز خیمه تور و دل عجب جان دارد و تو را می زبان خلق میانی عالم را غیر می در آب و ده می چینی که خون غم می امیدم بر زمین کرای که کنگر شکست تو را می که کسان نیستیم من بر سر سرب میان خاک و تن چون حصه خدا تو نیز آهوش زشت و ابران که خدای</p>	<p>دولت چو بخت نود و تیار جانی غضا اعدا بر شش ز نای که می جان من بجز نواری کین و پارس کای عجب آفر غیر کسی که می شنیده و بار من جانی و می خنجر که در من چنین در کار من لیک بخت غیر همه مرا که می یاری علی کوی کای و خدا در جوار و ارس جانی غیر کسی که می یاری علی جانی</p>
<p>و ایضاً</p>	
<p>جان از بر مراد جان از بر مراد جان خوب و زمره و ادای تو را می چو بیک بخت افرم زلفین تو را می زگر خدای منم هم در دو هم و ادای از بای به سبب است بهی که کلامی تسلی چو در ارم سبای بنو ابی</p>	<p>لب را بجای جانم نشاند که بخت کز خود بران میانه ای که تو را می از کار باز نماند همچون پست اندازی در خیمه را غفلت هم در دو هم و ادای و انکار کسیر را درم کای میانه نشانی تسلی می بنی بختی بسا جو کشتی</p>



مناجاتی این بنا را تو عجب بنما	کافره در جانی پرورد و جانی
<b>وله ایضاً</b>	
سر که بود نهی چشم نو جهری	یار راست ز زنده تو بانه صورتی
یاد داشت تو بهر تو مشوئی گشتی	باز او شمع هر تو زنده هادی
که بود که ز کوی تو زدی ساربار	چشم نهی بر سر که بست محادی
یاد دست بر دلی تو بپای در سگی	یابا و در کوی تو خاک بر سگی
کردی رسیدی نو را در جهان نمر	نه پدید بست چون من در جانی
فی چون منت از به عالم گشتی	نه چون به پست و به کیتی شکری
ز آن زلف جبریت دم جبریتی	تا بهشت من خنده تو جبریتی
گفتی هر که زلفت منبهرم	کو به حدیث در دست به کیتی
کوی که زلفت منبهرم	کوی که سازش من در پیش جبریتی
<b>ایضاً</b>	
که قصد جان خدای تو جبر جبری	انصاف ده که ز انصاف سوری
نوریت تو زده محادی کس ترا	فریاد تو به شوی زده به کافرتی
مر صبح به دست کرد آن کافرتی	هر به زده که زدی به خود عبودی
از زده به جام جام یا هر نه زابل	چون بهشت که بودی تو کافرتی
شوی زنده وادی زان مرغان جانی	صد را خرو بری و یکی را بر آوری
ز تو کجا که زدم که بهر سبب من	سردم هزار دلم بهر کجاستی
مناجاتی ز تو تو هم تو ناله زهر آ	از تو که ز منیت که خدای وادی
<b>وله ایضاً</b>	
پای پای تو زربا بسبستی	رشته را ای تو زربا بسبستی

مناجاتی این بنا را تو عجب بنما  
کافره در جانی پرورد و جانی  
سر که بود نهی چشم نو جهری  
یار راست ز زنده تو بانه صورتی  
یاد داشت تو بهر تو مشوئی گشتی  
باز او شمع هر تو زنده هادی  
که بود که ز کوی تو زدی ساربار  
چشم نهی بر سر که بست محادی  
یاد دست بر دلی تو بپای در سگی  
یابا و در کوی تو خاک بر سگی  
کردی رسیدی نو را در جهان نمر  
نه پدید بست چون من در جانی  
فی چون منت از به عالم گشتی  
نه چون به پست و به کیتی شکری  
ز آن زلف جبریت دم جبریتی  
تا بهشت من خنده تو جبریتی  
گفتی هر که زلفت منبهرم  
کو به حدیث در دست به کیتی  
کوی که زلفت منبهرم  
کوی که سازش من در پیش جبریتی  
که قصد جان خدای تو جبر جبری  
انصاف ده که ز انصاف سوری  
نوریت تو زده محادی کس ترا  
فریاد تو به شوی زده به کافرتی  
مر صبح به دست کرد آن کافرتی  
هر به زده که زدی به خود عبودی  
از زده به جام جام یا هر نه زابل  
چون بهشت که بودی تو کافرتی  
شوی زنده وادی زان مرغان جانی  
صد را خرو بری و یکی را بر آوری  
ز تو کجا که زدم که بهر سبب من  
سردم هزار دلم بهر کجاستی  
مناجاتی ز تو تو هم تو ناله زهر آ  
پای پای تو زربا بسبستی  
رشته را ای تو زربا بسبستی

پای پای تو زربا بسبستی  
رشته را ای تو زربا بسبستی  
مناجاتی این بنا را تو عجب بنما  
کافره در جانی پرورد و جانی  
سر که بود نهی چشم نو جهری  
یار راست ز زنده تو بانه صورتی  
یاد داشت تو بهر تو مشوئی گشتی  
باز او شمع هر تو زنده هادی  
که بود که ز کوی تو زدی ساربار  
چشم نهی بر سر که بست محادی  
یاد دست بر دلی تو بپای در سگی  
یابا و در کوی تو خاک بر سگی  
کردی رسیدی نو را در جهان نمر  
نه پدید بست چون من در جانی  
فی چون منت از به عالم گشتی  
نه چون به پست و به کیتی شکری  
ز آن زلف جبریت دم جبریتی  
تا بهشت من خنده تو جبریتی  
گفتی هر که زلفت منبهرم  
کو به حدیث در دست به کیتی  
کوی که زلفت منبهرم  
کوی که سازش من در پیش جبریتی  
که قصد جان خدای تو جبر جبری  
انصاف ده که ز انصاف سوری  
نوریت تو زده محادی کس ترا  
فریاد تو به شوی زده به کافرتی  
مر صبح به دست کرد آن کافرتی  
هر به زده که زدی به خود عبودی  
از زده به جام جام یا هر نه زابل  
چون بهشت که بودی تو کافرتی  
شوی زنده وادی زان مرغان جانی  
صد را خرو بری و یکی را بر آوری  
ز تو کجا که زدم که بهر سبب من  
سردم هزار دلم بهر کجاستی  
مناجاتی ز تو تو هم تو ناله زهر آ  
پای پای تو زربا بسبستی  
رشته را ای تو زربا بسبستی

دل کوی جگر پرورد و جهان جوی کافرتی	عاقبت از من جان زنده سوری
نارین کفاره و اگر کیتی پرورد	نارین کفاره و اگر کیتی پرورد
مشتی از اول بقی و او را کون تو	مشتی از اول بقی و او را کون تو
دل به پستی منتی سدا و دل به کافرتی	دل به پستی منتی سدا و دل به کافرتی
یک به کفایت عاشق را در دلم جگر	یک به کفایت عاشق را در دلم جگر
سر به ناله و پسر بر شیر زده بار کافرتی	سر به ناله و پسر بر شیر زده بار کافرتی
جان ز بهر منت جان ز بهر منت	جان ز بهر منت جان ز بهر منت
فی ناله منت جان بون رفتی	فی ناله منت جان بون رفتی
چون بهشت دل ناله ای که کافرتی	چون بهشت دل ناله ای که کافرتی
<b>ایضاً</b>	
شودید که در دلم منتی پرورد	شودید که در دلم منتی پرورد
ز بهر منتی که کافرتی	ز بهر منتی که کافرتی
اگر بهشت آمدن زان کافرتی	اگر بهشت آمدن زان کافرتی
گفتی که این کافرتی	گفتی که این کافرتی
یاد بهشت است این کافرتی	یاد بهشت است این کافرتی
مناجاتی از کون کوی ز کافرتی	مناجاتی از کون کوی ز کافرتی
<b>وله ایضاً</b>	
دلم از من بر دلم سبب کفایتی	دلم از من بر دلم سبب کفایتی
بسیار کفایت که زان دلم خواه	بسیار کفایت که زان دلم خواه
چون دلم چون جگر کفایتی	چون دلم چون جگر کفایتی
مناجاتی دلم کفایتی	مناجاتی دلم کفایتی

دل کوی جگر پرورد و جهان جوی کافرتی  
نارین کفاره و اگر کیتی پرورد  
مشتی از اول بقی و او را کون تو  
دل به پستی منتی سدا و دل به کافرتی  
یک به کفایت عاشق را در دلم جگر  
سر به ناله و پسر بر شیر زده بار کافرتی  
جان ز بهر منت جان ز بهر منت  
فی ناله منت جان بون رفتی  
چون بهشت دل ناله ای که کافرتی  
شودید که در دلم منتی پرورد  
ز بهر منتی که کافرتی  
اگر بهشت آمدن زان کافرتی  
گفتی که این کافرتی  
یاد بهشت است این کافرتی  
مناجاتی از کون کوی ز کافرتی  
دلم از من بر دلم سبب کفایتی  
بسیار کفایت که زان دلم خواه  
چون دلم چون جگر کفایتی  
مناجاتی دلم کفایتی

مناجاتی این بنا را تو عجب بنما  
کافره در جانی پرورد و جانی  
سر که بود نهی چشم نو جهری  
یار راست ز زنده تو بانه صورتی  
یاد داشت تو بهر تو مشوئی گشتی  
باز او شمع هر تو زنده هادی  
که بود که ز کوی تو زدی ساربار  
چشم نهی بر سر که بست محادی  
یاد دست بر دلی تو بپای در سگی  
یابا و در کوی تو خاک بر سگی  
کردی رسیدی نو را در جهان نمر  
نه پدید بست چون من در جانی  
فی چون منت از به عالم گشتی  
نه چون به پست و به کیتی شکری  
ز آن زلف جبریت دم جبریتی  
تا بهشت من خنده تو جبریتی  
گفتی هر که زلفت منبهرم  
کو به حدیث در دست به کیتی  
کوی که زلفت منبهرم  
کوی که سازش من در پیش جبریتی  
که قصد جان خدای تو جبر جبری  
انصاف ده که ز انصاف سوری  
نوریت تو زده محادی کس ترا  
فریاد تو به شوی زده به کافرتی  
مر صبح به دست کرد آن کافرتی  
هر به زده که زدی به خود عبودی  
از زده به جام جام یا هر نه زابل  
چون بهشت که بودی تو کافرتی  
شوی زنده وادی زان مرغان جانی  
صد را خرو بری و یکی را بر آوری  
ز تو کجا که زدم که بهر سبب من  
سردم هزار دلم بهر کجاستی  
مناجاتی ز تو تو هم تو ناله زهر آ  
پای پای تو زربا بسبستی  
رشته را ای تو زربا بسبستی



برای انکه شش تو بخار و دل خفاقی آید لاچار و سیاه	
<b>ایضاً</b>	
از روی نو در شش سرای صبی	نور خورشید و نور شب صبی
ای صید دام حسنه تیران روید	ای صفت جاسوس مراد ان را
آتش پرست جان نزار در	پست صفت جاسوس
رضوان برشته داین تیره خاکه	کن یکو صفت جاسوس
مرد که زشت ترست از بخت	دار چوبه که خفاقی از بخت
ای که گشت چنان خوش کن چشمت	دانی زده خدای تو بای و شش
درین کاست جانی خفته است	در بای تو خشت هم کروی خوال
<b>در ایضاً</b>	
مرغان بود جانان تو بایست	ز جان خوشتر بچند آن تو بایست
دل ل هم تو بودی تا با مرد	این پس تر جان تو بایست
بهر سینه مرا در قسم تو بایست	بهر دوی مراد تو بایست
بهر فردان جسم هر که تو بایست	که با شمشیر سلطان تو بایست
اگر کسبم نه کار کفنه ایمان	بخشین حرف سر و دامن تو بایست
میرن کوه منور شمشیر این کس	مرا که کسب و دامن تو بایست
ز خفاقی من دم چون تو بایست	چو خفاقی که خود خفاقی تو بایست
<b>ایضاً</b>	
گر در وصال امید یار بودی	بس دید که کجالت امید و یار بودی
این شمشیر زنی از در کار دار	کزانی خال بیت در در کار دار
دارم زلفت بجز نیست کی کج	ای که شش جبین خمد و کار دار

یاد بسبب جلد و شش از صبی  
 کز خن و شش او یکبار بودی  
 کز یکبار کسب و شش او یکبار بودی  
 ز خفاقی از شش او یکبار بودی  
 خفاقی که کسب و شش او یکبار بودی  
 خفاقی که کسب و شش او یکبار بودی  
 خفاقی که کسب و شش او یکبار بودی  
 خفاقی که کسب و شش او یکبار بودی  
 خفاقی که کسب و شش او یکبار بودی  
 خفاقی که کسب و شش او یکبار بودی

ز کاست را کشتن من خند و لب را از کوه کزن و من خند	
خفاقی که ای بومل دکی رسیده	
<b>ایضاً</b>	
ای تیر شمشیر سبیل چو پسر	شعری خوشتر از تو در پسر
پیش رخ تو ده ساک و جود	نوازه تو پیش مهر این سها
<b>در ایضاً</b>	
صیسی لب افغان و بی سپر	زنا خط و صلیب روی سپر
شکر کشی و سپر روی سپر	خفاقی اسپر شش بکوی سپر
<b>ایضاً</b>	
پزشت سبب پس از لب شریف	لبش غریب و شش کلین
کشم بره آن دمه و دشین مارا	دشمنی بزد و کبر و دشمنی
<b>در ایضاً</b>	
درنگ اگر کسی دیدیم چو آب	بهر خفاقی که شش کسب
آسرد دامن باز دیدیم چو آب	ز خفاقی که شش کسب
<b>ایضاً</b>	
ای قیاس تو آب روشن شش تو	آبی جود تو شش تو
ز بخت آن آب شش تو	ز شش تو آب شش تو
<b>در ایضاً</b>	
خفاقی را از یکسب و سپر	دور از لب کز شش تو
آبی لب شش تو	از شش تو که شش تو
<b>ایضاً</b>	

خفاقی که شش تو  
 خفاقی که شش تو  
 خفاقی که شش تو  
 خفاقی که شش تو  
 خفاقی که شش تو  
 خفاقی که شش تو  
 خفاقی که شش تو  
 خفاقی که شش تو  
 خفاقی که شش تو  
 خفاقی که شش تو















چون تسلیه افغان تو گشت	حصن تو تنگ جان سگین
و با لگرم نگاه بان تو گشت	از کام تنگ حصن جان گشت
الفیض	
ماقی رخ من بیک سبک دانه	مال زول پیک سبک دانه
باد و چه فزون دی چه فزاید	کاک سیل نو این تنگ سبک دانه
الفیض	
والا ملک که او سعادتی دارد	من و امم گشت کام حقایق
گفتم بیک که کام دل ایست	چون سحر گشت بارشالی
الفیض	
استاد علی حمزه پیوسته	چون من بگری دوست ای
من یک هم و ترا نشد کاف	سروانای سعادتی دارد
الفیض	
خانم می را که آسمان بستاید	ای ناخته زن خوش کجاست
جسم تو گشتن بان و حجاب	کز با ده یک سر که یک آب
الفیض	
دی که نسیم بهاری بوزید	ما را زبیر و ما نسیمی هر چه
در واکه چو کل برده عورت بدید	آن کل رخ با پرده نشی بگریه
الفیض	
تند کار دل از سایه او تنم هست	و این سبک که بدیشان من معانی
من در غم تو بهانم این خوش	کجا که منم جای سخن معنی
الفیض	

این سخن که صاحب دلی بفرموده  
 دانسان که این سبک معنی  
 که بی سبک است و دل نیست  
 و در غم که این سبک  
 الفیض  
 و این سخن که صاحب دلی بفرموده  
 دانسان که این سبک معنی  
 که بی سبک است و دل نیست  
 و در غم که این سبک  
 الفیض

ماقی رخ من بیک سبک دانه	مال زول پیک سبک دانه
باد و چه فزون دی چه فزاید	کاک سیل نو این تنگ سبک دانه
الفیض	
والا ملک که او سعادتی دارد	من و امم گشت کام حقایق
گفتم بیک که کام دل ایست	چون سحر گشت بارشالی
الفیض	
استاد علی حمزه پیوسته	چون من بگری دوست ای
من یک هم و ترا نشد کاف	سروانای سعادتی دارد
الفیض	
خانم می را که آسمان بستاید	ای ناخته زن خوش کجاست
جسم تو گشتن بان و حجاب	کز با ده یک سر که یک آب
الفیض	
دی که نسیم بهاری بوزید	ما را زبیر و ما نسیمی هر چه
در واکه چو کل برده عورت بدید	آن کل رخ با پرده نشی بگریه
الفیض	
تند کار دل از سایه او تنم هست	و این سبک که بدیشان من معانی
من در غم تو بهانم این خوش	کجا که منم جای سخن معنی
الفیض	

این سخن که صاحب دلی بفرموده  
 دانسان که این سبک معنی  
 که بی سبک است و دل نیست  
 و در غم که این سبک  
 الفیض  
 و این سخن که صاحب دلی بفرموده  
 دانسان که این سبک معنی  
 که بی سبک است و دل نیست  
 و در غم که این سبک  
 الفیض



گر دی بخت از لیم همی آرد و	تب و تشن مرا بپس از تو
امروز بزم بخت بختال آرد	بختال مکانست لبم خواهد کرد
این بیت	
در راه تو گمشم از خبر پادشاه	در وصل تو خشمم از نظر پادشاه
بدون خوی را بسپارم بخت و دلم	از بایک در آمد و بایک
در این بیت	
رخب را ترا که ماه و یکم بدو	بخت که آن را بخت بر آید بود
زلفش بشکارد دل را کند آبی	بخت که بخت را که بر آید بود
این بیت	
است و بدی بخت بد ساز نکرد	بخت که بختی بخت را بخت را نکرد
و این که رفتن تو دلم بخت نماند	بخت که بخت بخت را بخت را نکرد
در این بیت	
خشمش رفتن است بخت بخت	بخت که بخت بخت را بخت را نکرد
بختی اگر بخت بخت بخت	بخت که بخت بخت را بخت را نکرد
این بیت	
بختی از آن که کم کرد بخت	بخت که بخت بخت را بخت را نکرد
در آرد تو که روزگار است نه بد	بخت که بخت بخت را بخت را نکرد
در این بیت	
بختی امید بخت بخت بخت	بخت که بخت بخت را بخت را نکرد
بختی کن امید بخت بخت بخت	بخت که بخت بخت را بخت را نکرد
این بیت	

این بیت  
بختی از آن که کم کرد بخت  
بختی کن امید بخت بخت بخت  
بختی از آن که کم کرد بخت  
بختی کن امید بخت بخت بخت  
بختی از آن که کم کرد بخت  
بختی کن امید بخت بخت بخت

رخب را بختن بخت بخت	بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت بخت
این بیت	
بخت بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت بخت
در این بیت	
بخت بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت بخت
در این بیت	
بخت بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت بخت
در این بیت	
بخت بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت بخت
در این بیت	
بخت بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت بخت
در این بیت	

این بیت  
بخت بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت بخت



ای چرخ مهر را که بفرماید	از ده دشت از راه بسازد
سال و این یک یک ازین	با دو دو و یک و سه با او
اولیفت	
دل که منت ام چو کجاست	پس شد بهشت تاب را ازین
نشدی چه شتره	چون حد تر یک درو شد
انیفت	
کشم بل از جوی بسیم	نشدیم تا غایم آن سکر
پس شکر از چرخ شست	گفت از کسی تو رفتی
دو لیفت	
خاغانی اگر مار فید رخسار	رخسار جو زره نامان
از نهن در چرخه	کز تومسه از ناختی خواب
انیفت	
خاک دل من بهشت کند	هم مهر و جو خاک آلوده
چون کار من ازین	در غمت و غم ازین
دو لیفت	
دو تو بران خود و زن	رخ نویسه و ازین
کیرم که کام دوست	تا کام نودی کام دشمن
انیفت	
دل بسیم عشق است	و ایک دل تن ترا
بیا تو رخت	ای دوست کن
اولیفت	

ای چرخ مهر را که بفرماید  
سال و این یک یک ازین  
اولیفت  
انیفت  
دو لیفت  
انیفت  
دو لیفت  
انیفت  
اولیفت

از چرخ پیر پادشاهم	بهارت و به سان ملک
چون جان یک داشت	کرال بهشت کباب
اولیفت	
خاغانی که زین	کام ازین کام
نشدی بهشتی	پندار دین ازین
انیفت	
دوست و دلم	من چشمه کو
چشمه آبی	کوشش آبی
دو لیفت	
خاغانی که کو	خاغانی که کو
خاغانی که کو	خاغانی که کو
انیفت	
ای که شغل	دو رنگ تو
من در پس آن	کرده خوی کام
دو لیفت	
خاغانی که کو	خاغانی که کو
خاغانی که کو	خاغانی که کو
انیفت	
خاغانی که کو	خاغانی که کو
خاغانی که کو	خاغانی که کو
انیفت	
خاغانی که کو	خاغانی که کو
خاغانی که کو	خاغانی که کو
انیفت	

از چرخ پیر پادشاهم  
چون جان یک داشت  
اولیفت  
انیفت  
دو لیفت  
انیفت  
دو لیفت  
انیفت  
دو لیفت  
انیفت  
دو لیفت  
انیفت  
دو لیفت  
انیفت  
دو لیفت  
انیفت



سوزی که در آستان کعبه دارم	آن ناله که در دامن کعبه دارم
کشتی جهان به غم دارم	آن غم که در جهان کعبه دارم
الفیت	
کوهر که نام و است کاینش نم	کوهر که آب و نم کاینش نم
کوهر که نم کاینش نم	کوهر که نزال آن کاینش نم
الفیت	
نارده صلب نم در کعبه	نارده صلب نم در کعبه
نارده صلب نم در کعبه	نارده صلب نم در کعبه
الفیت	
کعبه که در سر آید از عالم	آید بود و اهل عالم
آید زین پیش فراوه ز عالم	آید پس زین عالم
الفیت	
عمر که در کعبه است	کعبه را زنده است
عمر که در کعبه است	کعبه را زنده است
الفیت	
در آن کعبه که سر کعبه	کعبه که سر کعبه
در آن کعبه که سر کعبه	کعبه که سر کعبه
الفیت	
ای کعبه که در کعبه	کعبه که در کعبه
ای کعبه که در کعبه	کعبه که در کعبه
الفیت	

۴۹۰

سر است سیاه چهره آن عالم	برگرد و در کعبه نشین عالم
شکل خط او که در عارض دارم	چون سینه فیض است در آن عالم
الفیت	
خاقانی از رخ و لبش نم	دل او در کعبه است
عمر آن رخ و لبش نم	چون کعبه است در آن عالم
الفیت	
چون سیاه که در کعبه	سبب یمن سیاه در کعبه
در کعبه که در کعبه	در کعبه که در کعبه
الفیت	
من دست زدن در کعبه	دل و ادم پس در کعبه
در کعبه که در کعبه	در کعبه که در کعبه
الفیت	
در کعبه که در کعبه	در کعبه که در کعبه
در کعبه که در کعبه	در کعبه که در کعبه
الفیت	
در کعبه که در کعبه	در کعبه که در کعبه
در کعبه که در کعبه	در کعبه که در کعبه
الفیت	
در کعبه که در کعبه	در کعبه که در کعبه
در کعبه که در کعبه	در کعبه که در کعبه
الفیت	







شده و دل از دست مرغا و گاهی  
فریبی نگرش گشت عداوت کن

ای سپید دارد و یک سر زبان	و داشت هم سبک گستر زبان
دارم سر که بانو در بازم جان	که است سرست سری پیکان
<b>اولیاض</b>	
تج از نو و یک نهانی از من	ترسم از تو دستیم درانی
کر دل دهنت که بان نهانی کن	از تو سپهر تن جان نشت می درمن
<b>ایض</b>	
کرنگ ز من یک خن باورن	باسه سال که استهون
زین پان که دران فوادم برودن	ز رنگ ز من بی نغمه بودن
<b>دلیاض</b>	
بشینه مک سوخی سرنگن من	قام زدهشت جون ال کی سکن
عفا و بجان او که بان از من	بشت باقم ال روشن من
<b>ایض</b>	
از اوج بلیت ز سو و دل من	رستم بچند لپی تو یزد و دل من
یک سیغ ز غدا ز ابل و دل من	القص دیول و دینا و دل من
<b>دلیاض</b>	
نمانی ز غم و رو و کمن	آوردین گنجین سیم سخن
نمان بر زنده ام بل کجمن	چون من ز شمع قهر خدای سکن
<b>ایض</b>	
نمانی اگر یکس جدا و رو	باداش تو هم غنا و بازگو
آن کن جیب نمان که گدا و گو	که بانو بحث جهان نیازای از تو
<b>دلیاض</b>	

خ

[illegible]







آن بیکدیگر بی سیم دندان کبری	زان چشتری ای تنه دندان کبری
در کار تو ارم نه از چندان کبری	در خون منی را از چندان کبری
ایضا	
خاقانی اگر سر زده یار بی	در سر زده کی مگر کار بی
بکشش گم که گم کرده دل را بی	از گم نشی مگر بی آری
در ایضا	
سبب سبب که در لعل تنه تنه یاری	در جام در لب لبه گشت یاری
تو خود در لب لبه گشت یاری	تا زلف چرخ آتش یاری
ایضا	
من دو دم آن نگار بختی روی	آکنده در آن دو لعل چو گوی
نخام بر لب سپهر خاقانی جوی	من در جود حاصل سبحانی کوی
در ایضا	
گرچه تپس بر دم اندر می	تا دوا ولی بخواهم از دوا می
چو فلک آکنده لبه کاس می	از غم صدف لبه کاس می
ایضا	
مگر از لب نو نور و کک می	مترن فلک برادر و چون می
در لب و لبانت رسد بیک می	بلازمین رسد بر و چون می
در ایضا	
گشتیم خجانه گشت از بهر می	از لبه گشت از بهر می
زان میگویند لب زان تر می	بسم میگویند لب زان تر می
ایضا	

این بیکدیگر بی سیم دندان کبری  
در کار تو ارم نه از چندان کبری  
خاقانی اگر سر زده یار بی  
بکشش گم که گم کرده دل را بی  
سبب سبب که در لعل تنه تنه یاری  
تو خود در لب لبه گشت یاری  
من دو دم آن نگار بختی روی  
نخام بر لب سپهر خاقانی جوی  
گرچه تپس بر دم اندر می  
چو فلک آکنده لبه کاس می  
مگر از لب نو نور و کک می  
در لب و لبانت رسد بیک می  
گشتیم خجانه گشت از بهر می  
زان میگویند لب زان تر می

ای زلف بقیع مبرور می	باده جنتی اگر بر شبنام می
بسم زلف من را زلف می	در خون چو سینه در مکر خاقانی
ایضا	
از قی صلیب سوی دی روی	بغیر از قی صلیب گشته مگر کوی
از لب لبه گشتش که بی روی می	شده سوی با غم در لب لبه کوی
در ایضا	
زلف پیری که بی مسخری	بر سر زده یاری زده دارد و آری
زان زلف صلیب شکل دوی	یکوی که زده بستی زنا ری
ایضا	
بر جم شیمی بی مرتب بینی	با جم شیمی بی مرتب بینی
بر لب لبه گشتش که بی مرتب بینی	از لب لبه گشتش که بی مرتب بینی
در ایضا	
گر من بنده دل و زلف کشته ای	با تو زلفم از دوا زده ای
بر من زده است بر لب کشته ای	در پای کشته است بر لب کشته ای
ایضا	
سلطانی چشتری ای تو بیکو می	در لب زده چشتری ای تو بیکو می
و خاقانی فلک من از دلب می	کونک نو در لب فلک من از دلب می
در ایضا	
خاقانی را میشت سپهر می	من شمشیر می اوج و آری
اندر من تو دلم و صفا پاره می	من شمشیر می اوج و آری
ایضا	

ای زلف بقیع مبرور می  
بسم زلف من را زلف می  
از قی صلیب سوی دی روی  
از لب لبه گشتش که بی روی می  
زلف پیری که بی مسخری  
زان زلف صلیب شکل دوی  
بر جم شیمی بی مرتب بینی  
بر لب لبه گشتش که بی مرتب بینی  
گر من بنده دل و زلف کشته ای  
بر من زده است بر لب کشته ای  
سلطانی چشتری ای تو بیکو می  
و خاقانی فلک من از دلب می  
خاقانی را میشت سپهر می  
اندر من تو دلم و صفا پاره می







ایضاً

م

[illegible]















ششم شد و معتقد در	شمار ششم به صفت برادر
و یقین می شود و تقبیل سوز	این هوا آتش سوز روز
در میان نبات شش نخل	پس چون بجهت شود لعل
بر گردن بن من کره زده	گردن که تابی شب زده زده
روزی بکنی که کتبی	نو که چه گرفتار نایه
نار از دل من غمزد چشم	بروزن من تابی از چشم
در خانه ام آینه آرد نایت	میل تو بر دلم خراش نایت
از وزن بخت یافت روزی	بروزن انگبسی خور نایت
پس بزی و نگاه در کشیده	چون از کس شوخ کور دیده
که سوز روز به کس دست	ز درین سوز او نهاد دست
که در دوش خوار دریا دست	صد که در چو می انگبسی راست
چیت لعل تلک خندان راست	اگر در نصیحت ناکان راست
از عالم چه ز رو شام	شد از روی از من و عالم
خوشید به نعل کت منسوب	صدات تلک بنور منسوب
کو پیش کپن شد سر پیش	آن را بهی خوار در پیش
انصاف بدو که دست پرست	فرمان ناز غم پرست
ای قوت من قوت العین	ای من حیات عالم عین
مهم کن الوپ ای	نشانه غمت عیش من
زاجی مطلب که شش نای	از من بر شش سر شش نای
کو تیر سم آفتاب نایت	این ناز مرادان نایت
دان کرده ام این عالم	پیر ششم که دست من

این که چه گرفتار نایه  
 بر روزن من تابی از چشم  
 میل تو بر دلم خراش نایت  
 بر وزن انگبسی خور نایت  
 چون از کس شوخ کور دیده  
 ز درین سوز او نهاد دست  
 صد که در چو می انگبسی راست  
 اگر در نصیحت ناکان راست  
 شد از روی از من و عالم  
 صدات تلک بنور منسوب  
 آن را بهی خوار در پیش  
 فرمان ناز غم پرست  
 ای من حیات عالم عین  
 نشانه غمت عیش من  
 از من بر شش سر شش نای  
 این ناز مرادان نایت  
 پیر ششم که دست من

مهری تو درین کین نایت	رومی تو درین کین نایت
نعل تو درین نعل نایت	نعل تو درین نعل نایت
از محل نعلت به نایت	از کلاه سپیده پوشش از نایت
دوایی و بسنی از طافت	تو یکی و دوای از طافت
نایت به نیت از غمزدین	بر صورت اخصاص به نیت
ازین حد نیت و چهره آوازی	در چهره کف محبت بی
هر چند روای ز نایت	تو ای ز روای مصطفی
منع ز نایت به نایت	هر صفت در صفت

**نصاب آفتاب به وجه سعد است و نیت بی صفت**

نوع از نیت در پیش آفتاب	چون صفت در عین نیت
در دامن در ان صفت	نوع از نیت در نیت
در صفت از نیت در نیت	یک صفت در نیت در نیت
مران که دست به نایت	نص از نیت در نیت
کین در نیت در نیت	نص از نیت در نیت
در دست ز نایت در نیت	است از نیت در نیت
بر چوب کمال آن نیت	کو ای نیت در نیت
بر ملک نیت در نیت	در نیت در نیت
تا هر ملک در نیت	در نیت در نیت
بر و از ملک در نیت	نص از نیت در نیت
نیل نیت در نیت	نص از نیت در نیت
نیت در نیت در نیت	نص از نیت در نیت

این که چه گرفتار نایه  
 بر روزن من تابی از چشم  
 میل تو بر دلم خراش نایت  
 بر وزن انگبسی خور نایت  
 چون از کس شوخ کور دیده  
 ز درین سوز او نهاد دست  
 صد که در چو می انگبسی راست  
 اگر در نصیحت ناکان راست  
 شد از روی از من و عالم  
 صدات تلک بنور منسوب  
 آن را بهی خوار در پیش  
 فرمان ناز غم پرست  
 ای من حیات عالم عین  
 نشانه غمت عیش من  
 از من بر شش سر شش نای  
 این ناز مرادان نایت  
 پیر ششم که دست من



باز در وقت این ملک	تسبیح زده که فتح و کسب
این عالم را نیکین عیالیش	صد عالم نو نساود را پیش
وینا که در دره کج کوکبش	در راه محب ی کوکبش
او آب حیات عشق نورده	اسب نجات زین کوفه
خانو نایه که لکشا بند	چون از عشق ازل در آید
نادره بیچ باب جلیاب	از کسوت منده خوش منجاب
بر دست مجاهدان کفریست	نارده و نوزده محسوس بر یک
آن خاندان را دست انگش	مخاروب شفاش و کاش
معت که منزه نواز است	کوه و هم جبهه کف است آمد
در آن نخل که کوهش بیدرخت	خاقانی قهقهه مبرین ناست
چون در پشته درک نوازش	قربان کرده بر استانش
خاقانی که است اگر است	از تزلزل خوان است ز به
آری حیوان چو گشت ز بی	قربانش کشته روز ایست
پس پیش سکان نیکه نش	بل و نعت محققان کشته نش
سر کوهی توان مصطفی ناست	از سر پیش ز سیه ناست
چون بعد بقا بسید ما جبار	قربانش کشته بهر نعت
وز دست سکان جهان نوازش	کرده در سکان و فتح آرا
<b>المقالة الثانية من مباحث العقول و منسلخ العقول</b>	
انگ که بار ضرب عالم	بجهت بهای من و ده کم
زین بهم کشف با من و ده کم	زیر و زوایا یک و ده کم
در سینه او سکه زخم پرده	خزانه زین سینه آید خود

پایانست مدد ان ترارده	من زین و بهادران و کاسه
باز در جلیاب شک سر بود	از من بیار جرب تر بود
رپس که بوزن سبب آید	کربا و بیک کت است
میرست زده ام بخار حال	نابین زین بخت حال
بج است مصطفی طراز	مانده کتب زنده و بار
<b>نقل و خطب به اقباب و حسین و محمد و یل</b>	
از تزلزل جلیاب باز و غم	تامن چو ز از کلام کار غم
ای دایره که نقطه پرور	ای توبه و اسب ترادی قدر
ای شایسته نوزده ان جهان	سلطان یک اسب است
از دست سبب ناست	شش ناست نازده ناست
شایه بکامل است سلطان	از تزلزل و سبب ناست
پروین به نواز ان سوست	ماه اسب و اسب ناست
باز دست شجاع از خوان فن	زیر و زوایا اسب ناست
والا کمری سبب ناست	عاب و اسب ناست
لبت کمان و کمان نیکین	خزانه و اسب ناست
چون کشته ی نعتی تدم	چون کشته ی نعتی تدم
باز از به خوان ناست	باز از به خوان ناست
و ناک امید به سبب ناست	باز از به خوان ناست
سبب ناست به سبب ناست	باز از به خوان ناست
نوزده و سبب ناست	باز از به خوان ناست
کوهی نعتی ناست	باز از به خوان ناست



شب آن مرد دلبران باره	ناور ز غار و کوه که اره
او مسرم نو کوب اوی	او بکن بس نو کوب اوی
عزم که نشینه مستغفار	یا کب که دیدن است رخسار
هر چه از او بی نهایت پرسد	بنو نه طعنه حق است
نفسم الهی مسافران	قادر نشکن طیب افغان
بپستان ز تو غمزه الطیر است	هم صورت طیر و نفع صورت
بیل بر جای تست شب خیز	خاک تر خام آتش آکیز
قری تو باره سبک کن	طوطی ز تو کار نامه توان کن
نصف خسته از تو باره سبک	مر سیر های و ما چرا کوب
سار از تو مشبه جی کن	سندوی حیار باره زن کن
در وصف نوای بهار خوش بر	خاقانی را در وصف الطیر

**باز آن پس نهی که با قافیه میسر است در تصویر ماست**

خاقانی را تو می سر روز	باز بچه های مجلس السور
کامیش طایر بان را سبک	کامیش تر از تو سبک
ترنگ و زری گشتش است	گفت باز تو کل گشتش است
چون بنظر تو نشین کن	بشیر از او بر نشین کن
سر و آیه جنت زان	از سر تو گشت تا غمان
آبی برش بسج رتن	کمی بر مجسمه که بر دین
در دوشش انگلی سر روز	بهادر جبار سوی زر دوز
پس چون بشکین نهی سر	دلش نشسته در آفتاب دوز
آنکمی که ز دیده و خجسته بگاک	از خاک دیده بر سبک پاک

**در آن کس که نیش از شمشیر آن بره**

اول که در امیر دوران	باز در شمشیر بند شردان
محمای سحر کرم از پیش	باز در غم داشت نیش
از خط و بال جسد شردان	جسم روان منصف جان
این چرخ سبک بجای ماند	راستی بسید و در اندام

**در وصف نیت و ایمان کس که در امیر و لایع است**

بوم بشال شت پستان	مرصفت و لایت نستان
خاکش بسج تو یا بخش	سکش بکیم کیم بخش
هر دزد و عیب در دیارش	بر بال جبار نه بهارش
مرنش بهمانان بکشدان	نکر زار و قهر نقیان
خوگسار از او رخ من	شکستار از سر خرم
بر خاک ریش سر خزان کل	بر آب کشش بر کران پل
کیم سرشت روی کیمان	بنا مرصفت پشت بکلفان
بپسین دست تخیل آراه	پی بر سر راه و نطفه ماه
زبانانش زک و بچی امن	اگر خازنش خاین
رضوان که چنین بر دین	بده بکف زبانی چن

**در وصف راه و نطفه اعظم حق**

خوایان کین گشت ی نوز	خوایان در دوز خبیب جز
منصفه و جو کار و این	دیده نه پیشه دیده
دود از سر و در حیل کرده	مکان که به با سبیل کرده
مسته مکر تصان قادر	تنگه فاصدان ماست



دینار رسک شمشیر	چون آب زده شمشیر
میانش جاده یی	بر چهره نشان نیل ویدار
نقد و آتش سامری و شش	دو دامن و صد زبان خورشید
و حال نگاه در یک چشم	نشانده پند را که چشم
ز اسب دلم که بخت چاکس	از بس گرفته چون چوبه
علا رانش یی	بر یکدیگر بوی گشاده
خود رانش خاست آسید	شیلان پادشاهیک آید
بلعانش کشید و خنجر	سم غم آن و بسج و آس
زردانش کوه غلق	لکه نرنگ غنچه سپهر حق
ایرانش مرام کاره	حاکم طبعان زنده و فاد
خیالانش چیس و محار	بر جل و ل و بلال ویدار
بولانش رشت نهان	نایافته و کمر گشاده
در دینش ز دل سبب	نار و ده بیان کمر تاسیه
بگشتم از آن بنا و یکسان	از طرم مشیتان اینان

**رسیدن بقریب شهر و صفت حصار و دروازه**

بر این ان جا و اعظم	در شش کی فیصل محکم
صد مصر طرب بهر و پیش	صد نیل روان در آن فیصل
که نغمه که روان نیل کی داشت	یکوستان فیصل کی داشت
گفتند نه در نام سلطان	انچاست بختی کسبستان
بر حسب صفت رسیدن	سر و فیصل در اندیش

**در صفت رود و غیره**

مرغابی او سی بیسیما	آمر تب مستان مقنا
نرخش بنای تو خرم	داد و سپاس بار و دم
بر رخ شمشیر او که آید	اصداف بجای که شایه
شست اینک پیش سندان	بای خوار و بسج و خندان
مر غلط باطل از میانش	دندان نخند و سایش
دندان که بر گرفت افکند	هر دندان را بچنگ برکند
مرغاب جو حق از بکند	ز آن دندان که و استکند
ان ترش صاف با مین	نمونه اند نهان جان میبش
سویس و خضر و پشاور	زوبک نم و صد ناز کوثر
من لاشه راه ناکیران	الکته بدست سحر کیران
در نم نشانده و غوط خوردم	ز آن نیل فیصل مسروردم

**رسیدن بحر ای شکارگاه و صفت شکار**

شش آدم آن کس که بیان	صحرای شکارگاه پیدان
با صفت او چشم جان	چون نقطه ناست که تان
که در آن پرش و بگریز	چون حلقه منبرم بر سر
در خیمه در آن سرای میکان	پداشته و صد ناز کردان
از یک زینت باغ طوط	دی رخش و جادوی کلان
نماید که رقصه باده دروان	میدان و صیدگاه پیدان
را که از آمد پستان پیش	سر یک نزار آسان پیش
بر طرف یک آستان و پشته	آوده لبان ز خاک و درگاه
یک بر بویه خوانک	البد و نشسته بر سر خاک







ای کس تو شست بن غزلت	وی رنج تو به سر می گزشت
ای سر که زده غصه جا زدا	بل واسطه غصه آن چهاردا
ای نسبه تو به جان زوتست	چون نسبه من به تو آتوتست
مهر و مهر به لطف با وید	چون فصل بهج و تو صحرای شب

**من بسپارم ملک به دست ملک الوه را از خانایه**

عقل اول حال بسته در نو	اگر سر کار بسته در نو
زبان غصه اول آفرین طوف	زبان غصه آخر آفرین طوف
در مشقه خالان نه موم	در ملک تو بی اوم موم
زاده ملک بهج دوران	بر زوت تو زبیر دست سلطان
آورد گشت و غصه منور	سنت سر خاص لغت بود
ملک تو بنات ملک بهج	صل تو برات علم شسته است
دور از تو صبر سر از دوران	غزلت ز تو چون تباری سلطان
اولاد تو از کمال بهشش	او تا و بسپار ای تو ششش
این زانل مقیم گشته فرزند	از سر زانل است با و فرزند
سم است شد بعد ازین زانل	میراست نوران ملک زانل
برادر گشت به بند و زان	خانای و صده هزار خاقان
سر غصه کمین تبار نشود	راشش رستم قبول نشود
چون غفلت مدت گشت یکنوا	از و ز غفلت بهج بهج با و
دیدی که ز غصه در زایه	دین طبعه که ز غصه زایه
سر دای ازان مسدود کرد	کیست دانه کردن و سپهر
فلفل و غشش نشیند نو	الحان پیور و سرشش زبیر

زنگ آه به سرخ با جالم	آنکه به دوزخ با جالم
پیش شش لطف بر گزشت	آن دوزخ من بهشت گزشت
من سناست از بی سنازل	دروادی عشق کشفه کز دل
آتش زبیرای زبیرا دل	منه زده و دل که دهنه دین

**در سوال ملک الوه را از خانایه**

کتاب بهج ابق چون خای	زبان نام بهج چون زان خای
کشم که دران دیر بر نور	نور ششیرین بود و آبش نور
آن خط بهجت تو را برست	با خط بهجیس و با پیر است
بر پیشش آبای زوشش	بلاش منگهای آتش
بوی که ز زوشش بر آید	بس جان که چوک در بر آید
بچاره کسی که دایم اغانست	کوی بهجیم گشته با و است
از غصه جرح و دست کوشش	دوزخ زده و جسم کوشش
عقل کلید سواد خراشش	آن شهر که دوزخ است باشش

**در جواب دادن خانایه**

بختم سر مسراق فرمود	زان آب و مهرای خط فرمود
چون راه مسراق گزیدم	نفت که بهشت دیدم
چون باشد در غم بر سپید	از کسان بسته مصر دیدم
می بودم در جوار در کاه	بوی قبل حضرت شد
بر ازان غشش کن نیا هم	ناراده و به بسبار کم
کان به که از بهج بهجت کرد	دار و سه چون می نداد
که به زده شاست بر ز	بکر زوشش از بهج من شش



آنکه که بخشود ز او هم آورد	درست لذت بسیار
خود بین چو بوی یک ناموس	کاش خجی شوی چو طایس
طای که کندش است پیش	خاف شود از نایش خویش
چون که کند از نو و استانی	یاد شرف سخن سراپا
شمنش با شایر یکست	کتر در بزم رفیع گیر است
آن عده که فضل او بخار و	سر نو خدی خویش ندارد
آن شمشیر که عدل او چنان	سر حوصله در آن ندارد
آن کشت که دهن او بر آرد	سر عاقل فهم آن ندارد
صغری تو به شاه جامع از علم	طغی تو به شاه بالغ از علم
تا به بی طایه بهر ابله	بی کم کن و بی کجا بهشت

**پان کون ملک او ز رادیت کبریه**

حجاب غیور کرد درگاه	توبار طبع لغو و ناله
یدی که در آن نفست	اگر کن از دمای خفت
حجاب زبان بر نه زبانه	این لاف مزین زبان بکلاه
طغی بر مسلمان باشت	چون طفلان مهر بر زبان باشت
خاصه که زبان شک از است	در جس و آن از آن نکند
تو تو زنده زنده خنده	درگاه شمشیر کنده
تینت زبان کشیده در کار	زین تیج کشیده سر کشیده
آن تیج را بقوت این	بی خایه کن چو تیج چو پن
در دفع تن نهان زبانت	مفتوح بهشت بی زبانت
دسی بکس معیت از آن کشت	کامل که براد بی زبان کشت

پایه بجهان که یم	کافه چو پیاختی جبهه
ت به که بر دم رات جوان	از نوا چو بر دک صدر کسان
بر چشم خود غائب بندم	پس نقل را غائب بندم
گفت از نو که به پای کسیر	بان خاتم من غیب بندم
کادر و کین غایب است	این خاتم زردین که بد است
چون غصه نکشت غم من	چون خاتم چشم تو شد من
کمان بستنی ازین کین جادیه	کمان کمر جادیه بدست
سندیش که این تر است مراد	از غول ده بهر دم جادیه
کمانی من بهر دست	تربیع بین او در دست
این مهر بر چشم دو بهر	میر است جرم دانه و کمان
اگر شرف خطابت من بکشت	زین خاتم کن و خیره خویش
چون نسی ازین چشم	بر خیز ز خیره را کین کم
بر کشت او بر چشم این	لا بوسه و لا بیاع بکبار
بر چشم کین را زبان کربانی	زنت وادی نه قدر دانی
چون مفت ز زمین برین کشت	از ثوابی بکس زمین کشت
این مهر کشتن مهره خویش	دقت ابدیت مهره خویش

**در جست نون خاتمه از عراقی بشاره**

خسرو چوین سپرد و غم	چون خاتم پشت منم غم
گرم که کت مشک بود خوش	رازم صلابت بر وجه خوش
از وقت آفتاب انور	جست که دم جسد بکمر
چون کشتنم بستیم طالع	بر خاتم از عراقی راجع











چراغ غن بر سر من نهاده	از او آن آرا نهاده
از او آرا بر من نهاده	از او آراوی و درخت اول
<b>حکایت خن بر آید گشت جمع و اصحاب و عده</b>	
من و منش برای آنکه خاص	بودم ز خواص خوان احمد
در دعوت انصاف مردان	بوداد برای که بستان
از دور ایشان نشسته جمعی	ان پس سبب به ان نشی
آن شاه خاص شمع مغود	ترتیب احد و مبل احد
چندت بکران نام پش	ز یک نام ز نه پش
ملکی لبان مشکي القاس	فانی ز فیاض اس و منس
از پارس سپاس سخن رسیده	از شور رسته در هر جسته
بر پسته در پسته از چه آرا	بر جسته و جسته در که آرا
حد فسد بر دم از کرده	صدج بجز از راز کرده
در باد سرتاب و چوب دهن	سپاره و تابه اول و تن
طوی همان ز پاک جچی	بر تن خشن تر از پیچنی
<b>در نه دست در میان اجتناب از آن</b>	
مرحوم که نه بدید بخشش	چون جامه زده نه از بخشش
شش زاکو مباد آید گفتن	دینا و دو چار و اک و ان
پسته چو که زید زنده	تب از که بکوه و بکوه
در او چه زجر بخش زن تر	بجز از پستان سجاد بر
اندر تپش وجود در کس	چون زاع که پسته چو کس
چون کس نکم تنی که خیز	مر مسج و عای که آمیز

نمودار و جبار فتنه  
دیکر مدینه بک  
طایف تحقیق  
از دور ایشان نشسته جمعی  
چون خن بر آید گشت جمع  
فغانی ز فیاض اس و منس  
از پارس سپاس سخن رسیده  
بر پسته در پسته از چه آرا  
حد فسد بر دم از کرده  
در باد سرتاب و چوب دهن  
طوی همان ز پاک جچی  
مرحوم که نه بدید بخشش  
شش زاکو مباد آید گفتن  
پسته چو که زید زنده  
در او چه زجر بخش زن تر  
اندر تپش وجود در کس  
چون کس نکم تنی که خیز

مر یک بماع شربت آرا	جسد روح کمان مر قع ماه
من یک زده حامد و حال	اندر دست طلسان متوال
گفتند کجا گشت این سخن	گفتیم که بسمه که سران
خاقانی لغت خواش نه اند	رحمت که نذر انش نه اند
گفتند بچ کش چمن کس	عصبت اسیر عالم کس
از آن که چمن بود و خیش	نرسیده عالم پیش
ای لطف ازل تو عافیتش	دی خضر بود و غلش پیش
من بهر رضای جمع آرا	ز تو کشیدم از ره دور
اکثرین دل وسیع یار کرد	این کوشش که دست چار کرد
ز شسته ده کوشش سر زانی	بر عافیت می سپار جانیه
کین مر یک تر کار گشت	بر چمن که نثار فشرنی گشت
امروز نثار چمن سبی باش	خود اسره چار می باش
کجا که چنان رسیده باش	بکر زده از انچمن و بارش
کرانی ست به نهانی	کوی انکله کسی تو دانی
این خور و شش بر و نشکر	پرنده و جوان و مسال و بکر
گلک به ان بچه نه نش	لیک نبتان بگلک به نش
کاین مر پس روح شناس	از ره کیران و بهر اس
شیش از بقی پای برسان	چون روی غای این عو بران
<b>در نه دست در میان اجتناب از آن</b>	
سرای مسر و ماعظ این است	کایم نه پیچ انگینت
در سبب این درک نشین	سرایه این تنگ کیرن

نمودار و جبار فتنه  
دیکر مدینه بک  
طایف تحقیق  
از دور ایشان نشسته جمعی  
چون خن بر آید گشت جمع  
فغانی ز فیاض اس و منس  
از پارس سپاس سخن رسیده  
بر پسته در پسته از چه آرا  
حد فسد بر دم از کرده  
در باد سرتاب و چوب دهن  
طوی همان ز پاک جچی  
مرحوم که نه بدید بخشش  
شش زاکو مباد آید گفتن  
پسته چو که زید زنده  
در او چه زجر بخش زن تر  
اندر تپش وجود در کس  
چون کس نکم تنی که خیز



این روز را در لغت از این  
چون نویسنده که از این

سوال کران حضرت رابعیل عقیلی

چون کرد و لم بغفلت کرم  
چون بختی زاری از پست  
سپس شرم ز پیش بر گرفت  
لغتم جمره ای مکت پی  
بماند که جو هسته تفسیر  
توان بر زبیل شدن خواند  
وین عقل و دان که نور پاکینه  
سپسته شود این دو جو تفسیر  
اوشده برتش جنت توان  
این بقدرت نیکنان جنت  
اون زین سوی خطا کون میارند  
راست و رسم چهار دارد  
این و ابرو کش نشیند از پای  
راست و خطا بسته است  
چون شد به عالم سپیدی  
هرت گزین عیار هر ت

جواب دادن خضر و منع از کلام و منظر

بس گفت بنی این چه دیوانه است که بر دوش کج رست نه دست

[illegible]

57.

توان گفت تو سخن بسنج  
 سینه من که بر سر کنج  
 کج می کشد قربان  
 قربان شو شب کج توان  
 دشمن جو با جد افتد اگر  
 بر سر کج سر ز اگر  
 مگردد بد و ن خشتان  
 نمودن مصلحت چنین کس  
 بر روی عذرت قران  
 می که زدن شرع غایت  
 لکله زنده بسین شود پس  
 این خالی پیاده اهل ایمان  
 برای سبب سیاه غایت  
 خنای حیران بطور پستان  
 دل روشن محمدی چند  
 چنان دیدم راه بین نهاری  
 بهر کج محققان را  
 برادر کن از برای این را  
 یک روی کعبه بی دار  
 بنزد دین گمن شد ایست  
 مودم کلماتان مفهومی  
 مودم بود نوشته بر جوی  
 چون گنبد به جابرج  
 از خبر رفت میان تنی تر  
 چون صورت بر سه در تین  
 انید بسای دین پرست  
 از احوال بر دست سه آید  
 در آن حال شرف چه نام

[illegible]







[illegible]

هر که سوی جام نایب تن بخت  
 نایب است و هر چه در کمر بخت  
 بخت پیر کپن عالم  
 هر که کس که بمنزل طبع راند  
 بخت چون پیکر شمع پیش شعله  
 تن و ریزه پیغ و روان چند  
 هر که کس که بمنزله پست  
 آن ناله هلاک نه در دکانه  
 بهر دو آن رهن و مختصر تن  
 در راه خدای شیرین آب  
 آب آب ظهور از قفس زم  
 بر جنبه شیرین و سرودای

مغاسات: دوم دفعت کیمیدالکرسین

تاجانی از پسران اسرار  
 در جنبه بر پناگاه اختیار  
 تاجانی ازین سردای مزدور  
 بگریز از کاب مصطفی کیه  
 بی دره دولت ابد نه  
 سر بر خفا احمد واحد نه  
 از احوال احمد بسی نیست  
 میخی بیان بجای نیست  
 آن مسمی جان شیر بر نیست  
 احمد بحساب احمد دور نیست  
 از به لبان دقت کبریز  
 در فراک محمد آبر  
 است آری که کامقوب نیست  
 جز فراک محمدی نیست  
 لب هر کاف انشینه  
 که مسمی محمدی نیست  
 لب مریض مسمی نشن افشا  
 حق سنی و دوا و دگر مسمی نشن افشا

این شب که سپهرش ازین گنج  
بارقه بیه فکر است  
بارشده بمی ازین حواله

کامنت سواد آسمین کرد  
تأقیب بند ملک رفت  
زادشوی ملک هزار ساله

صفت معراج رسول و صفت براق

از پیش مرگی روان تن  
که بدی بخش و آدم کو پیش  
که بدی غل آسمان را  
بس غل شده روی جارا  
در مرغ آسمان جسمیده  
بر مرغ پلیده آسمیده  
بخش از آدم کلان خوان  
انگشته غر از پل فدان  
پارنده در نهاده دانش  
در ایض بر ایض هشت بخش  
فرهض طور آب خورده  
بر خاک جهان مراده کرده  
با به برای دلخوشی جان  
بر آخر تنگ زان بخش

جای عشق و زمین کهن و نش  
عم پرکش از پندار نور  
چو بیایم و امید و آرام  
چو حرکات و آدمی روی  
چون زلف بیان و شکر گو  
چو پشت جان بهار و سر  
طفت و شش ز نور ساد و  
در آب ملک زده صبر شش  
رضی بود شش نیز و شش  
در آن نقش و در آن ساد و

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱



آه من حسرت اقبال را	آه من حسرت اقبال را
بگفته رفته رفته رفته	بگفته رفته رفته رفته
مستم و صفتش جواز داده	مستم و صفتش جواز داده
شب راه بنور بسم فیه	شب راه بنور بسم فیه
شب آه عشق نوربان خواب	شب آه عشق نوربان خواب
از دایه نفس در کشیده	از دایه نفس در کشیده
درگاه قلم جیه و دیده	درگاه قلم جیه و دیده
رویت نه ویر زلزلش	رویت نه ویر زلزلش
بشنود و نواز آواز است	بشنود و نواز آواز است
از بقی صفات اندر آن	از بقی صفات اندر آن
باز آه در جهان لا با پس	باز آه در جهان لا با پس
از دفر عشق جبار بارش	از دفر عشق جبار بارش
صاحبش پیش و کم نشاید	صاحبش پیش و کم نشاید
هر جا چهار رکن تکین	هر جا چهار رکن تکین
کر از آن نری که مصطفی است	کر از آن نری که مصطفی است
خاتمی را بر شتاب و لج	خاتمی را بر شتاب و لج
کرین سخنان حسه کردار	کرین سخنان حسه کردار
بگفتش بزدی با علم یک	بگفتش بزدی با علم یک
<p>و غزل اول از آنکه من وصف بدو در حق و بعد از آن و بعد از آن</p>	
ای صبی و عشقش جهان را	ای صبی و عشقش جهان را
ای، مراد صید کبیر	ای، مراد صید کبیر

آن کب از سگ من داشت	آن کب از سگ من داشت
آن کب که خانه قدم بود	آن کب که خانه قدم بود
نبر سر آتش ام میدان	نبر سر آتش ام میدان
داشش به حساب و دین	داشش به حساب و دین
زنان می گرم به علم می	زنان می گرم به علم می
و آتشش زار پس از است	و آتشش زار پس از است
رو چون کف دست پای بالا	رو چون کف دست پای بالا
هم یک روان او در است	هم یک روان او در است
هم و در نشسته بر مرغ	هم و در نشسته بر مرغ
نارنج دل چینه پیش در حال	نارنج دل چینه پیش در حال
از نیش غمت زخم ام	از نیش غمت زخم ام
نیک جوشش بر او چسب	نیک جوشش بر او چسب
خفا ملکوت ناله و دشت	خفا ملکوت ناله و دشت
چادارش دست نیرازان	چادارش دست نیرازان
روح از پی آب روی خود را	روح از پی آب روی خود را
دست آید و مجاورانش	دست آید و مجاورانش
و نه صد سالکانش، دام	و نه صد سالکانش، دام
چون دایره که روی صدر	چون دایره که روی صدر
برن نقه کی شده و دشت	برن نقه کی شده و دشت
ایک دو کب نشسته و	ایک دو کب نشسته و
خاتمی این قدم که هست	خاتمی این قدم که هست



مقدمه بیان حرکت اشیاء فیزیکی در دنیای  
دنیوی است حرکت سازه های گوناگون  
فیزیکی در دنیای فیزیکی

[illegible]







بهداد بود ارم نهاد	کوچک روان ایستاد
بهداد غنیمت مکان است	جای خلعت گشت انجاست
بسته خرم چرخ گشت	لطف درین از آستانش
آن دار بدم اهل اسلام	آن سپهر دور دور ایام
مندی شده میدان دین را	بستی خطای ریش بین را
<b>بستانش نهادی الی بابش</b>	
بستان امرای الی بابش	بیکر لطف و برنج ناپش
چشمه طبعان خضر عادت	سودان میدان جم میا است
در رده دین خرم فخر ده	دشت از پرخت پرده پرده
شتره غلایان امان غل	گیران دشتان شتره دل
من افسردن مکارم آموز	چون بپسند مکان است اودوز
در صحرای شرف ملک آگاه	در راه سخا لطف م رشار
هر یک کسری بر اهل کسری	هر یک سستی بگاه سستی
در روی ملک منت گذر	هر یک دو کو اخص در
مهر حق بود در آن	مهر حق در کیموان مطهر
کیوشه جنت و داده تریس	رزان جنت چرخه بطلین
چو کافیه جبهه یزد	بخت خجسته در شمع کیمو
بنای خیمه چرخ نمکین	تران چرخ شریف و سنج نمکین
چون بگذری از جانب آن	ای بگرز جانب اشرف
<b>بستانش نهادی الی بابش</b>	
بسته خرم صیقل لطف	دارای ارم او هم مطهر

۵۴۳

کیوه دلاور تاج بر تاج	از بسج زده تاج بر تاج
روانش روی بگریه پیش	از کشتن زای انباش
هم جهت بخشش هم بخش	زود در نعل مر کبک بخش
از باده لبانش ناک و نود	وز ناک دانش کوثر آلود
از پس که سران بطلنت خوی	مانده بر آستان اوردی
بستان ز یکسر طین	بر ناک نگار خانه چین
شاهان ناکست بر در پا	بر پنده خاک در که او
زلفان که مرآت عجب است	تشریف ز دست برش است
نابیه که او خیمه است	قداب حردین شکست
اوراست رفیق جوشش	دشت دشت جبار باش
خود پر که روان میوه است	کالین جبار باش است
خودیت زود نتر نبوت	بر کینت کعبه نفوت
آن حسنه و کلا مال از دهانت	آن دکن که مایه بن کن است
سر روان معالمتن دوست	سر دار عباد مخلص دوست
نموده واسطه است در ده دین	از آل مباد الی بابش
رای ناک دانش قدیس او	داده پام کافیه بود
گردون ز نسا بسته خیمش	طنینت برای اب و دستش
دین در که است بختی	ایستاده برای طنت داری
دین برم زمین پکن امکان	چون نایه میان طنت امکان
نارای خیمه دین دو پای	نشانده علم طنت و نایه
چون کعبه معین در بجاست	چون خیمه آن برین بجاست



پیدا است بمهر تاب	برگرددن صد مهر را در تاب
گفت بجز که از پس نام	ز راست نینتی است خرام
هر چه می نصیب خوان	افتدنی نسیرد بر خوان
زان ظل نه ای دین بپوش	سوزشید نژاد بوسه افش
خوشبخت که با دست سی	در بیه ساه سیلک
برگردد عرش مهد او باد	دان ملک خود روزافز باد
خامنه ای را روان قناس	در دست خاندان عباس
در غیبت نشا سرای ایشان	در خانه درامکا و شمشیران
روزی که خاک آید پیش	بغداد بود مقام نامش
این لوح سپیدان قاج او باد	روان سال و بی مسد او باد

**در آرزوی یکتا و ایام عبادت کعبه**

سجده عری که زنت بر باد	در جنت آب و خاک بخت
آن آب جراب خضر نثر	کز ذبک با و در
آن دو جواد سیاه انکار	که مسر و جواد آورده
چرا آن خسرو در جاد	ز بهر بگفتد و لوح در
بگویم به صد هزار شرب	بیک نکته و صد هزار کتب
کعبه او جوش است	بیک جود خورده است
سر شفا و خیال و فکر از اینجاست	کین سر از آن مسر و خورده
وین است کسین جا که است	در از الحکم و اور است
وین است ز حال غمش	نکرده تب و تابش
باز آن سپهر است افزا	اما تو قه و طایبان و دار

**در جوامع ام العالم شهاب الدین ابو نصر**

من بادی مسخران هم شمع	که در فم ری نه ای آن جمع
بر بینه بر دل پریشان	تفنی زوم از سوا ایشان
بهرت بروم چه بنگر و غیر	فعل در کعب بر در و
نمودن که به طرزد زین	نیست خراب و فعل زین
زین فعل و شرف و عزت ختم	در زمین دار است ختم چشم
من بیکر چه بر سیمه غنقی	فی حضرت پرست الدشمنی
آن صمد که صمد جدا است	سقیل و حال او کمال است
این بسته نشا در این صمد	در کعب شهاب او نصر
بگری که کو مسر و خط است	بل که بر مسر و خط است
غروه جهان ز کمر او دست	تا غمره الدین برادر است
این انقب آب صدف است	کاین انقب او هم شمع و آب است
صمد جوی میست غنقی از بر	این غنقی از بهر خاندان هم
ناتش بصیغه خوشه	این العمل است بر نه
را بهر صمدی است بیکانه	کاین العمل از بهر سخن دانند

**در بیان شرف خضر الدین احمد و انصاف و نجف الدین**

در این محرم و کعبه	قرالدین و انصاف احمد
آن شربت شوق که در شش	جواب بیک است
دین و بینه بهان فریب	دانش نامه و انصاف احمد
ایکم که مسر و خط است	از قلم و انصاف احمد
وینا که مسر و خط است	در شمع و انصاف احمد



باجان من شکسته بند	بر خوان در او دان شکسته
<b>تفه سخن</b>	
بان من و او یک نعل است	ز او زینش نعل است
الحق در او نه سپاس	مسدود ز کجی شکسته
از سر کشم که روی بنوا	مغصه و بچکان او گواه بود
<b>افعال الرابع احواف الکوثر الملک والحدیب</b>	
ای عورت غای غمده کبر	او دستان جمع پر در
با تو سه اساس روح شکم	از تو در لبش در مسکرم
چون بگذری از غمهای بند	کود شتری سادات آباد
اول بگو که نازی است	یا بی چهار جوی مشرب
بر من گفتش از پیوسته	طربش کنی خوش بند
شتری بسنی و بطن اشرف	مجموع در و کل الطرف
عاز شده و زان نواح سات	افسده ام سیح و رحمت
هم صاحب هست خفته در وی	هم مودع نه رفت در وی
بهر میل در دلتک الملک	آورد و خطاب واضح الفلک
ناکش کنی فتح با پی	و بار اذه بهر سر پای
پوشش زبان اشرف	و اده مود شرق و غرب را آب
<b>دستایش مشه امیر المومنین سید بن ابی طالب</b>	
سر مایه کاه در پای	در شنه مرسته نفس سگ
جانا سپاه نعل پریش	بر خاک امیر مثل به پیش
در نه من شیره و دم لم	چون شخ نکون نه کنی نم

باجان من شکسته بند  
بر خوان در او دان شکسته  
تفه سخن  
بان من و او یک نعل است  
ز او زینش نعل است  
الحق در او نه سپاس  
مسدود ز کجی شکسته  
از سر کشم که روی بنوا  
مغصه و بچکان او گواه بود  
افعال الرابع احواف الکوثر الملک والحدیب  
ای عورت غای غمده کبر  
او دستان جمع پر در  
با تو سه اساس روح شکم  
از تو در لبش در مسکرم  
چون بگذری از غمهای بند  
کود شتری سادات آباد  
اول بگو که نازی است  
یا بی چهار جوی مشرب  
بر من گفتش از پیوسته  
طربش کنی خوش بند  
شتری بسنی و بطن اشرف  
مجموع در و کل الطرف  
عاز شده و زان نواح سات  
افسده ام سیح و رحمت  
هم صاحب هست خفته در وی  
هم مودع نه رفت در وی  
بهر میل در دلتک الملک  
آورد و خطاب واضح الفلک  
ناکش کنی فتح با پی  
و بار اذه بهر سر پای  
پوشش زبان اشرف  
و اده مود شرق و غرب را آب  
دستایش مشه امیر المومنین سید بن ابی طالب  
سر مایه کاه در پای  
در شنه مرسته نفس سگ  
جانا سپاه نعل پریش  
بر خاک امیر مثل به پیش  
در نه من شیره و دم لم  
چون شخ نکون نه کنی نم

جنت رفیق جنت است	رشت از زنی زنت است
دنگ مرادش و ان	برنگ نزار بخش و ان
چنانکه تاب نور است	آبش نازی است
زین روی بای تنگ زان	گشت آسوی سبزه دان
در است که نشن ششم دار	من عورت که گاه
معاذ انیس که در جانت	تنگ سرهنگ که غمده
آزان رفت که آموارد	تنگ آید املست بهتر
آن کشف نیر پاکت	دین تاک لطیف نوکست
تنگ این خاک نزه کردن	پاشد بچگون آن خون
رضاشن صبح دار در	مرانش جنبه دار در
آنگاه زود رفت است	ایام تمام نیست است
کوی سوغ با صبا بخند	غنائی به سبب و غمده
چون کاف کوبان بدوی	در رفته مرسته بسید
آب به نزار است و به	بچه خونی زده غمده
و انم که نانی است	نمده است عرب کیکه
<b>صفت صغ</b>	
آن ترشت سر که تر و ان	ز آن جان تنگ جان
آن جمع که است تنگ جان	بسه ز کز کشتن غمده
نوشین جو دم صبح نوران	شکین بودمان زود و ان
چون دل صفت صفای او کرد	چون مطهره داری او کرد
او بسین یسوع و خیر	بکده نشد از زیارت او

جنت رفیق جنت است  
رشت از زنی زنت است  
دنگ مرادش و ان  
برنگ نزار بخش و ان  
چنانکه تاب نور است  
آبش نازی است  
زین روی بای تنگ زان  
گشت آسوی سبزه دان  
در است که نشن ششم دار  
من عورت که گاه  
معاذ انیس که در جانت  
تنگ سرهنگ که غمده  
آزان رفت که آموارد  
تنگ آید املست بهتر  
آن کشف نیر پاکت  
دین تاک لطیف نوکست  
تنگ این خاک نزه کردن  
پاشد بچگون آن خون  
رضاشن صبح دار در  
مرانش جنبه دار در  
آنگاه زود رفت است  
ایام تمام نیست است  
کوی سوغ با صبا بخند  
غنائی به سبب و غمده  
چون کاف کوبان بدوی  
در رفته مرسته بسید  
آب به نزار است و به  
بچه خونی زده غمده  
و انم که نانی است  
نمده است عرب کیکه  
صفت صغ  
آن ترشت سر که تر و ان  
ز آن جان تنگ جان  
آن جمع که است تنگ جان  
بسه ز کز کشتن غمده  
نوشین جو دم صبح نوران  
شکین بودمان زود و ان  
چون دل صفت صفای او کرد  
چون مطهره داری او کرد  
او بسین یسوع و خیر  
بکده نشد از زیارت او











درین فصل این بنفشه نام  
درین فصل بنفشه نام

مبنی جوش بلبل کردار  
 آن بر بیک از غم دین  
 نوست در آن سواد پنهان  
 در غم هر چه هست سواد  
 چون سبیه ز درون برآورد  
 بر عجب ز کمال مکن  
 چون در غمت است جوان  
 یا در غمت به نیت زور



از غم و اندوه	از غم و اندوه
آن دیو را از اندک غم	آن دیو را از اندک غم
اجتناب می نمود	اجتناب می نمود
که نقطه سب ز کردی	که نقطه سب ز کردی

[illegible]

ای قلب مرا دو جان مراد  
 ای یک سبزه کرم  
 ای خسته زینت از قطعه  
 بیت المهر و آرد  
 سخت اعضای زمین پیوست  
 گدای زمین بخت کرم  
 آت کز خنک سالی دین  
 آت از بی امن را  
 زن زینت کرم از خنک  
 ان ناله عقل فاقه پرواز  
 مرا به چنین عقیده گریست  
 آت از نیت سبیل است  
 فی جویس جلد بسته  
 ای بنال جبری پیش  
 مشکفی چه غمت یاران  
 ای جود جبر است ای سناوی  
 صفت تو زمین نشینند  
 شش سوی جهان مگردان  
 کش که جادو غایت  
 جرم از نیت زنگ

[illegible]







قسمة وادون که این از خسته دانی ملک  
 در کشتن مقدان احوال  
 سرایت بر غیر خستند این  
 کشته شود جهان را بجا  
 صاحب سفران خطا فلک  
 بیند ز بهیض هوا یی  
 در آن صفت بنامه تر از د  
 برین صفت جوشت حال شد  
 در آن تو خنده بر کس نرسید  
 مالی که نبالنجین خواند  
 احوالی زمین فرا خست  
 در مجسمه قران عالم از دست

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

ای صیقل مسر آفرینش  
 آن یاده زنده و بد مغرب  
 آن علت کعبه با شتی  
 زانبارق مین خوانی  
 قاری کعبه کمره تارینه  
 زانبارق آب و خاک شرب  
 بهای شب نعم کعبه  
 بهایب ترا پاک سازد  
 بنده دین سداست  
 بهایب رین بولاش  
 کشتن بهر کشت حیل  
 کشتن کعبه پر کرده  
 کشتن بهر صبح نند  
 زان بهر روز خشن و دور  
 بهر کعبه باو باش  
 بهر کعبه پاک زاده  
 اوام که مسج را بر سپیده  
 هر کفنی از آن سپهر بالا  
 که زان کعبه باش زاده





کشتن تو چال تو سر کشت	کشتن تو سر کشت
آن مقصد سوچ بپالت	آن مقصد سوچ بپالت
پست از ترغیب اختر خارا	پست از ترغیب اختر خارا
از ترغیب بختان فرستاده	از ترغیب بختان فرستاده
بروز و دشتش بخت بپوش	بروز و دشتش بخت بپوش
بخط با بسم و دشتش	بخط با بسم و دشتش

**صفت رتبه نوب**

پیش چشمم می رسد را	پیش چشمم می رسد را
او شبس و جزیره شیر پاک	او شبس و جزیره شیر پاک
شش ده جفته رخ نفست	شش ده جفته رخ نفست
سر رشت و یک نما و یک راه	سر رشت و یک نما و یک راه
ناکش ز جاده ام آستان	ناکش ز جاده ام آستان
آن بهر شرف ننگ نشین	آن بهر شرف ننگ نشین
افاق جو افق است یک	افاق جو افق است یک
در رخ مکره و فرمایند	در رخ مکره و فرمایند
بشناسی که ذوق ازین است	بشناسی که ذوق ازین است
این افق باز در شکر آب	این افق باز در شکر آب
بر تهنیتش نشن	بر تهنیتش نشن
در دید و نگه خاره و سوس	در دید و نگه خاره و سوس
بر باب سیم زده و آوا	بر باب سیم زده و آوا
چه بخت شاه و دین	چه بخت شاه و دین

۵۶۰

کشتن تو چال تو سر کشت	کشتن تو چال تو سر کشت
آن مقصد سوچ بپالت	آن مقصد سوچ بپالت
پست از ترغیب اختر خارا	پست از ترغیب اختر خارا
از ترغیب بختان فرستاده	از ترغیب بختان فرستاده
بروز و دشتش بخت بپوش	بروز و دشتش بخت بپوش
بخط با بسم و دشتش	بخط با بسم و دشتش

**صفت رتبه نوب**

پیش چشمم می رسد را	پیش چشمم می رسد را
او شبس و جزیره شیر پاک	او شبس و جزیره شیر پاک
شش ده جفته رخ نفست	شش ده جفته رخ نفست
سر رشت و یک نما و یک راه	سر رشت و یک نما و یک راه
ناکش ز جاده ام آستان	ناکش ز جاده ام آستان
آن بهر شرف ننگ نشین	آن بهر شرف ننگ نشین
افاق جو افق است یک	افاق جو افق است یک
در رخ مکره و فرمایند	در رخ مکره و فرمایند
بشناسی که ذوق ازین است	بشناسی که ذوق ازین است
این افق باز در شکر آب	این افق باز در شکر آب
بر تهنیتش نشن	بر تهنیتش نشن
در دید و نگه خاره و سوس	در دید و نگه خاره و سوس
بر باب سیم زده و آوا	بر باب سیم زده و آوا
چه بخت شاه و دین	چه بخت شاه و دین



نه بن شمشاد و سپهر	بل کز شمشاد و سپهر
چون گفتش و لغت بردار	بست و زبان گرفت چو گفت
سوز تو صد دار اول	سرینک تو اینجای بریل
و ملک تو عقل پر سپهر	و زرم تو روح بانشی کیه
عفو کش تو سرش افغم	عفو کش چه خیر کش هم
روح علم بر سپهر است	میریل بریده بارگاه است
از بهر تو یس طراز ایم	بنحو تو ز صبح پر چرخ ام
حق هم زنی تو است الحق	شب جتر جاده روز چرخ
حرف کمر راست جاده	سوز تو خنجر و لعل خورشید
حق که در بدن دوست کست	از سر تو در فعل ایست
از نفل که آب تو بنده است	سیاه چهار باره پر درخت
شیشه تو بر می نمود است	بسیار روز تو دار دوست
چرخ تو بهار طغیان زاده	از خون دوست روز تو بخت
تو کوبش تو صور نجاکت	در رخ صدای ناله است
نمره ز سپهر دور و بکشت	بیش مشیت بندگی کشت
بود از سر ملین رنگ داد	نه سجد کف است ایست
از آن که سپهری شش بنده است	جز بهر شست تو پر خشت
کان رشتن شش که نخل سازد	خاص از بی انگشست سازد
ببین جاست ای کشتش	عوی نکست و کو ز آتش
در جنب قهر است که نیش	رضوان جنب است دور صفت
چرخ رحمت تو دارند	از صحن تو نیش بر دارند

چون گفتش و لغت بردار  
سوز تو صد دار اول  
و ملک تو عقل پر سپهر  
عفو کش تو سرش افغم  
روح علم بر سپهر است  
از بهر تو یس طراز ایم  
حق هم زنی تو است الحق  
حرف کمر راست جاده  
حق که در بدن دوست کست  
از نفل که آب تو بنده است  
شیشه تو بر می نمود است  
چرخ تو بهار طغیان زاده  
تو کوبش تو صور نجاکت  
نمره ز سپهر دور و بکشت  
بود از سر ملین رنگ داد  
از آن که سپهری شش بنده است  
کان رشتن شش که نخل سازد  
ببین جاست ای کشتش  
در جنب قهر است که نیش  
چرخ رحمت تو دارند

چون که نیایشش و گشت	از ملک پناه سبب برد
فرخ شرف که آسمان راست	از روز دولت تو بر داشت
آورد بخت این جهان و سپهر	و محنت سر از سال شش
از تو بر پندانه ما	این قب سر سر دنیا
این قب بخت و نکست	خاک تانیه ناک در کست
خاک تانی را بدست مرای	از خاک با آبی تو کردی
از عادی حادثش را نی	در موده اتیش رسانی
از ششده فابرون جت	در چرخه فابرون جت
در وصف تو سالک تمام	خانان ملک کلام او
از آن عرضه کند بهر مدد	ز کان سخن ز پرده بگرد
این ز کماند خانه راوش	خاک تانی از آن لقب شای
کریم پیری و چون صد کج	که سر نشون پرده دیگر
نکین دل ترا یک تن	نخسین طلب از چو بخت
ز دل یک تن کران صفت	زال با بخت بکشت
را کوزه فیروزه که نشسته	نه چو شده و نه راه کشته
چرخ عی دلی نه کردی	بوی شش شش کی خوی
بایسته کو خیر است نکر	تن داده بخت شش کی در
بس کن کوبان روی سویی	نمی بین ز دوست زنی
آهین سه در سوله خاطر	آزانت زرقم الف بر
بوسه ز جنب به کار	کرشم و مروت آن است خوار
چون بر هم روزه دار هست	از روی با پس کرده خود را

چون گفتش و لغت بردار  
سوز تو صد دار اول  
و ملک تو عقل پر سپهر  
عفو کش تو سرش افغم  
روح علم بر سپهر است  
از بهر تو یس طراز ایم  
حق هم زنی تو است الحق  
حرف کمر راست جاده  
حق که در بدن دوست کست  
از نفل که آب تو بنده است  
شیشه تو بر می نمود است  
چرخ تو بهار طغیان زاده  
تو کوبش تو صور نجاکت  
نمره ز سپهر دور و بکشت  
بود از سر ملین رنگ داد  
از آن که سپهری شش بنده است  
کان رشتن شش که نخل سازد  
ببین جاست ای کشتش  
در جنب قهر است که نیش  
چرخ رحمت تو دارند

و صفت او







دانشمند است چو عارف	چارستان عالم سپهر
خضر اول و زاهدان	ناروره برست بر دست
چارسی را بهر دم	دار و دی و سپید با هم
بر برق دو کون برده دکان	دار و گداه تو کجاست آن
آتش چیریل از آتش	کو خورشید و ب این دکان
نابکش دی و در بیان را	جلاب بقا رسیده جارا
جلاب ستاره بر گدشته	از باد ستاره سرگشته
آن باد و ستاره چو پست	و ندان ده هم مبارک تو
تا جرح و کان سخت است	در راه محبه بر برست
تا لطف تو سر بر جا کنی	از آتش با ب نیکو گشت
جان دار و دی خلق شد زین	تریاق مبین کسین نیت
نفس نواز بسیم و کش	صفرا بر و زردی آتش
بزه ای لطف از خرس	یکم بر نغان و خیم بر کس
بر لقمه ناکوار و سیاه	اصفاق تو پس چو آتش
با شنه دلا و چو فعل تو	خفت بر شیر و گدشته
از خشم رانده بار	خافانیه را ز علت از

**در نیت بنی عیسی علیه السلام**

ای پیرم اینا ناست	محراب ملک شهنش
نارون شده از عات صبی	نارون شده در سر است
در حسن تو بهر تقویت را	در صمد تو بهر تربیت را
هر هم و استیت بیکاره	یعنی غلبت شیر خواره

دانشمند است چو عارف  
خضر اول و زاهدان  
چارسی را بهر دم  
بر برق دو کون برده دکان  
آتش چیریل از آتش  
نابکش دی و در بیان را  
جلاب ستاره بر گدشته  
آن باد و ستاره چو پست  
تا جرح و کان سخت است  
تا لطف تو سر بر جا کنی  
جان دار و دی خلق شد زین  
نفس نواز بسیم و کش  
بزه ای لطف از خرس  
بر لقمه ناکوار و سیاه  
با شنه دلا و چو فعل تو  
از خشم رانده بار  
ای پیرم اینا ناست  
نارون شده از عات صبی  
در حسن تو بهر تقویت را  
هر هم و استیت بیکاره

نارنج به تو از سر حسن	پاسر دار و دیبان رکس
از غایت تو نادر است	در تاجری چو کنگر است
ای حکم تو صفت نموده	شسته زبان من زده
سهم بنای منت نظیر	هم کو هر دار و هم دی
سی که جمل زبان بود	اودم زبان سنده و نمود
ان چرخ محمد کبر	در دست تو این کجاست
بتسم که گشت تو شین	شد ز بر کاهی شایست
تغیت در روشن و روشن	زنج خطیب پنج بطلان
مشور امارت تو دادی	لواست از سر حدای
نارون که مراست این آیه	کلبان تو با شمش از پیر
کلبان بد که بکین دانشم	کلبانم اگر کشت نشستم
شای چه ترا بسکی نیاید	کرم بودم آن ملک نش
بستم سگی بکین پسته	بر نای کل و است پسته
از من تو با نداد و رز	در بخشش و نای غلتم اندر
خود را بگوئی کشیده در مل	پیش تو کشیده از سر ذل
بر جهت من خور سیده	داغ تو بشکل لاکشیده
بختم قیامت خوان ستاده	از سر مر که بهر داده
در جستن ملک طوافی	بر در که تو به پاس بانی
بستم دم لای بر در کس	بش تو کتم اگر کتم بس
خود را قبول رایگان	بستم بطله بکانت
بختم تو دولت عجب داد	کردن مک نام علف داد

نارنج به تو از سر حسن  
از غایت تو نادر است  
ای حکم تو صفت نموده  
سهم بنای منت نظیر  
سی که جمل زبان بود  
ان چرخ محمد کبر  
بتسم که گشت تو شین  
تغیت در روشن و روشن  
مشور امارت تو دادی  
نارون که مراست این آیه  
کلبان بد که بکین دانشم  
شای چه ترا بسکی نیاید  
بستم سگی بکین پسته  
از من تو با نداد و رز  
خود را بگوئی کشیده در مل  
بر جهت من خور سیده  
بختم قیامت خوان ستاده  
در جستن ملک طوافی  
بستم دم لای بر در کس  
خود را قبول رایگان  
بختم تو دولت عجب داد



ای نایب استایج غیب | ای فایز اسرار غیب

[illegible][illegible]

*[Faint handwritten Persian script in vertical columns.]*



هر که بر دهن شدم پروراز	اینگ سوی تنبیس گم
برن باز تنبیس کین بزم	بسیار کیم پیشینه دوم
بون نزع بنوا هم استبار	از بوی لک طوقار
بوم هم جواب بپان	انچه خور از دست خادان
آن که جو جبهه و سکو ز	روزی خرم از دمان
جون طوی سر کس کیم	جون مهر راز کس بخیم
جون سار کست و رخن	سر کخی ز جبهه از من
جون پیل که چو خسته کیم	ز آتش که کس بخیم
جون بوم خسته ابا کیم	بمنظر ناکب کیم
طو دو سیم و ضیقین را	سیر عم کوه خاف وین را
بر خوان جو تو بهشت پلار	کشم جو حای استخوان
با سستی نو بر دم تاخیر	کنت این همه سحران

**فصل نهم**

جانم ز نال خلق لبس کرد	کان دست ناله تو پرورد
آه و شش بهنم نیم نی	ز ان پاک معایم جو
این کس مدال می نای	کز طبع مدال خوار زای
اصحاب کفر و فساد	تو هم زینیر و سر که آینه
ز ان سر که در ان پیغم	جو بی بی به شیشه زاده
نگفت که سر که از می آید	در شیر می پییر ز آید
این طرد که بد منبیم	از پس که می از پس سریم
تو هم غمخوارم که گمان	خون در خون پستان

بسیار کیم پیشینه دوم  
از بوی لک طوقار  
انچه خور از دست خادان  
روزی خرم از دمان  
جون مهر راز کس بخیم  
سر کخی ز جبهه از من  
ز آتش که کس بخیم  
بمنظر ناکب کیم  
سیر عم کوه خاف وین را  
کشم جو حای استخوان  
کنت این همه سحران

زین شش زبا تمین بود	ز نو بر و غش پالود
اقبال نه در طبع من	کز آهین من کشت در و غن
این فست جبهه اع کشته شد	روغن زردن نو رستا شد
طبع من دروغ زن بود	جون رقی بسیار زین اولم
کشم بر ثبات رست کفت	جون آینه و ملک و سیار
من و کز ان زمین بی پستی	آینه دروغ زن در پستی
کز قبح بکر حسد نداشتن	آینه دمان من بر آتش
هم خود از آتش تاب	شست زینت به کمال
دفع نوای جبهه پند	ایک و نیم بر پاکند
آن که در گمان آتش کاست	نه سی و یکده سی خوار است
زین شش زبا من بکشت	پای جنب از نشای اغیار
ز ان دمان سر تنگ بدم	تا خصل جانش بر آرم
سر کست خرم بجهه عالم	یعنی بکالت ای کرم
سر کست کجور ز ان شش	یعنی بکشت ای جانش
سر کست تاج نازک ماه	یعنی بر ریت ای ششاه
سر کست با می سخن در	یعنی زبانت ای کفر
سر کست طبع من ابرار	یعنی بکشت ای جادار
سر کست بذات لیتا القدر	یعنی بکشت ای جهان صر
سر کست بجز سر بوند	یعنی بکشت ای خداوند
کز آهین از منبیه زای	خا خا به جبهه زانای
اکلا کشت ده تو در دین	منبیه کلمی ملایک آهین

ز نو بر و غش پالود  
کز آهین من کشت در و غن  
جون رقی بسیار زین اولم  
جون آینه و ملک و سیار  
آینه دروغ زن در پستی  
آینه دمان من بر آتش  
شست زینت به کمال  
ایک و نیم بر پاکند  
نه سی و یکده سی خوار است  
پای جنب از نشای اغیار  
تا خصل جانش بر آرم  
یعنی بکالت ای کرم  
یعنی بکشت ای جانش  
یعنی بر ریت ای ششاه  
یعنی زبانت ای کفر  
یعنی بکشت ای جادار  
یعنی بکشت ای جهان صر  
یعنی بکشت ای خداوند  
خا خا به جبهه زانای  
منبیه کلمی ملایک آهین











قطبی سیر افق بفر	به افق بزم و بر آب
در آن کره آسمان داشت	این قطب کز افق داشت
که میخیزد ایست ما دارد	قطبی که نشیند آسمان کرد
این قطب کجیدین و داد	بره در آسمان کند است
بند در آسمان شد از هم	شد چون شب قدر و عظم
زان سر نفسی در آن محاکم	تندست تنزل المکیم
مجد الدین که آسمان کن است	لک بکیش آسمان است
دار و کشت از سخای جاوید	مجد الدین شیر خور جویشید
در میخانه کف و لغز	شیر الودست خاوه روند
زان شیر زنده به پیشی	بگروزه از آن بیو و کویا
در اکنون چشم در ویش	شیر آکف است جبهه
چون نب محب رضی تقدر	بر کجاست خیل ز اوشیر
مجد الدین که خیل نیست	کر شیر و کشت عیش
شد خاوشه صفا نمیش	زان کبند به خواند سرش
این پیش نشینان نماز	این خضر لبس دیوان بود
نمجب الدین بوعلی خاوش	از شیطان اثر خاوش

وصف که چینه

سید که نیست کان امکان	حضرت جبریل است صاحب
کوی آب که جی افق	جبری چه عرش و روح
بجو کجست بر کشت	عالم چه جبره در میش
نرشت جان به خانه بود	حضرت بهار طوقه دردی

کشتی قار و یک بار	چون خوش و تن خنده کون
آن بحر شکارگاه دین باد	تا محشر مشرب یقین باد
خاوش را صاحب خاطر	زان بحر کشید فیض خاطر
ابر ارج چهار نوا است	ماشش عمارت کوه درک است
چون طاعت مشری نیاید	در حد مت شعرا را رسد
بر زلفی نمی مکانش	زان خضر و عمارت خورش
از به عمارت نیستی بر	دشمنه و خضر با نیستی
آبی بهار کعبه دین	امنی در زمره نشین

الوصف غفری که کشیدین و همای دین

ببسته که آسمان پرست	در عقد کاظم ان امت
جسی به با معان معنی	دین من به با معان معنی
نویکی سالکان عصمت	عاشقان من به سالکان عصمت
آن صفت که در سان آینه	سایه من به پایش آینه
از دانه علم توت سر کی	لا علم نا توت سر کی
بل من دوح می کشیده	لا عین را پس نه بدیده
ناب جات شرع خورده	بر حص نماز کرده کرده
افا در طبعان به طع	مجون نای عذیب از مع
خبری نه علوم حق فشان	چون جدر احم عقیده فشان
چون تیغ زبان کشیده چو	از خانه زبان مار در دهشت
زان تیغ دلم زبان سپار	چون تیغ و قلم شدی می دار
میش بر این کلک بران	کرده جود و کف کلک بران



بسم الله الرحمن الرحيم

این ایب حق نزد ان پیر	زود بقضای ان چنان
فیشش ز عمل و دین	فیشش ز کلمه ختم معنی
اصح بحق است در عباد	ناجش حق در پیران
تا قاضی دین نبوی پس است	امروز بر آسمان جلال کبریا
که ختم خط حرمای شافی	پندرو بے سبیل کمالی
خود تعالی جاد وانی	زویامت سبیل جاد وانی
قطعی ثواب اولیای عم	پیشش سبیل است بهر
زود و دود خطوط دین سبیل دار	تا طلی شد و سپهران سبیل دار
تا زنده است صورت واد	اندر ترمعت جان پیدا
سهار اسبیس انیا است	حال امانت خدا است
نعمت اسبیس انیا است	حالت امانت خدا است
کافی گردیل بی غیرت	باین حسنی و تقوی کبریت
از صورت عدل ذات او باد	عیش مدحیات او باد
که ترجمه بکار کاوه انی است	ان عدل و راز عسکریت
از کدش امام زنده است	کردی فسد قدر و قدر است
<b>در معرکه الفیج نجیب الدین ابو القاسم محمد الدین</b>	
محمد الدین ناصر شریعت	قدسی نفس و ملک طبعیت
بود اناسیم بجز بر جود	برو انکسار کوه غامض
بر کس نه بجای مد و ناسیج	بچ ستمای بسک لایح
مسود و صفت بکده و زان	ویران کن سوسنات عدل
زودین زین پیش قدر ان لا	کا نذر خود و یک جان چنان

زین راز در پیش منتهی	زود بقضای ان چنان
سرای شریع امام حافظ	فیشش ز کلمه ختم معنی
در پیش از جی پانی	ناجش حق در پیران
حیریل امین روح ایمان	امروز بر آسمان جلال کبریا
پیشش ز برای سبیل	پندرو بے سبیل کمالی
این قصه بکده باز گفتند	زویامت سبیل جاد وانی
کس مافکیت گفت رعدان	پیشش سبیل است بهر
بالی زبان تهرار که من	تا طلی شد و سپهران سبیل دار
بهنر او از بی موافقت	اندر ترمعت جان پیدا
بادی بجهان کفر پیوست	حال امانت خدا است
وین پاکیزه پاد او نیست	حالت امانت خدا است
هر کوزه است عارضین	باین حسنی و تقوی کبریت
از برکت او بعالم دل	عیش مدحیات او باد
آن توست که اصل بن کوا	ان عدل و راز عسکریت
ختم فضلالی حسد است	کردی فسد قدر و قدر است
رحیمه باز دست و کوش	
او خواهد بود تا قیامت	
تا این طبقات واورند	
منشور بها نام شان باد	
<b>باز آمدن سید صبیح و خطیب ابی تاب</b>	
ای حشر تو ز پیران	زودی او غیرت چرخ







بسمیت زمین بهوت ایم	بسمیت زمین بهوت ایم
شام از پی روغن نبات	شام از پی روغن نبات
چرخ راه لگشت نش	چرخ راه لگشت نش
آن خوشه دوازدهم	و اسی یکی ز ششم شام
سراج لطیف با یک است	از دانه کشتن یک است
کاهی که جو خوشه داس دارد	و اسی که خنده تر خاست
آن در پس چشم دین دارنا	خوبه ز چشم دین دارنا
خوشه پنجم مصری است	چون خوشه شان کشیده است
مصری که گشته اندامش	حرنی شمر از شمارش
کمان درف که انشای کت	خود اول مصر از دهم است
از دهنه شام و اقلیم	مصر است سقطه در شام
شام از دوه جهان مثال دارد	بمصر به اتصال دارد
خاصه رخ مصر کشت پنهان	در نقطه خاک خار خندان
زین خال بسیه که چهره بخت	کز ترغیب زبان گرفت بخت
بر مصر نقطه نیست مصر است	زیر تقطی هزار است
شام است سفر که یک است	پیکر یک لکان پاک است
شم کتب علم اینها است	شم شرب جان انصاف است
شام از بریت میک است	موصل غنم میگویند شام است
موصل حرم بخت بخت است	موصل ارم میگویند شام است
عزیزش است بر وجه دهم	سده است بخت شام است
اری در صاحب جهانداد	سده صفت و عرش دارد

۵۸۲

کاهی مشرقان صبح و یک	صبح ابدی بر آید انیک
ایاکم و الصداقه خیرند	در صبحه صبحه کم
سر زرد از آسمان انعام	خوشه کرم بخت شام
فاشترق از زمین شام است	شام اکنون صبح احتشام است
خوشه فلک مفاقت کرد	از مشرق شام سر آورد
زین مشرق دار ملک احسان	رفت آب ممالک خزان
آن صد عراقی صاحب شام	بل صاحب صد کل عدم
کر دل کسری از دهم شام	چتر بر صیریل جویش
شم افسر افسر ان است	شم صاحب صاحب شام
زنان ثابت ثابت است	گر کشت شام شام
کردن که رنج ز جام است	از باران کشتن جام است
خوشه که برین شام	از پایمیش خالیت
بمصر دست نور شام	چم کبت جهان نای شام
چم پیش کسی چه پای دارد	گودست جهان نای دارد
سرجه از خط جام بستی جم	او از خط دست مایل ان جم
اکسیر کیکی نماند از شام	دانه که ز جام بود دست
است ایت ز جان شام	جام افت کاروان شام
چون دل کس کجا کوارد	آن خون ویک که جام دارد
خود صورت جام بخت شام	چرخ جام بخت شام
جام است و بای اهل است	اکت بخت شام حرف است
با کم کسند سواد و شام	با دست جام چم شام



مرهم نوران حسن اردلان	چون عالم و معنی سیف نعلان
بستی بر جبهه دشت بیل	چون فراست و دجلیل
با سنگ کمرنگی احسان	بودی جسمی تا قفس سندان
روزی طلب آمده دما دم	دو دو ملک و پری و مردم
در صورت جسمی آه و پاک	از دوا عقول و نفس اوراک
از چشم و معاش کشته بود	نقد و بخت و زبانی و حور
استاده بصل و بدل با هم	آب گل و بادنا و عالم
از مهر سپید صدر را نور	از طره و دم و صفت و دور
او بخت و شخص کل بسنی	کرد و دشمن کرده ز بر بسنی
دشمن و غلم در گرفت	دو دشمن بر غل بر گرفت
ز از دوز که غل را سر آمد	کس صورت بجل با بخت
آزانه بیایان دما دم	از اهل زمین و آسمان عم
صدش عرفات و شجره ادم	کاشش عصا و خنجر ادم
کو بی سماج و دشمن اندر	سیب و شمشیر زور ادم
یا کف او سپرد و غاف	کج کرم و کبک از اراق
از ابر و شمشیر کی سبارق	در بیم نما و کنت از امانی
او را بشنید حق کان پرد	عشق و طرب و خود و سپرد
بر نواح نباشش و حوض بیل	بر دوا و سیاه و آب بیل
تا جحش و غنچش و لاشش	بگشتم و ز کس آمد اعدا شش
ان مایه سر فراز کور است	از بهر کون سراسر اعدا است
اعداش که بر تراند از ابر	چون چاه و دق کون کنور

مرهم نوران حسن اردلان  
بستی بر جبهه دشت بیل  
با سنگ کمرنگی احسان  
روزی طلب آمده دما دم  
در صورت جسمی آه و پاک  
از چشم و معاش کشته بود  
استاده بصل و بدل با هم  
از مهر سپید صدر را نور  
او بخت و شخص کل بسنی  
دشمن و غلم در گرفت  
ز از دوز که غل را سر آمد  
آزانه بیایان دما دم  
صدش عرفات و شجره ادم  
کو بی سماج و دشمن اندر  
یا کف او سپرد و غاف  
از ابر و شمشیر کی سبارق  
او را بشنید حق کان پرد  
بر نواح نباشش و حوض بیل  
تا جحش و غنچش و لاشش  
ان مایه سر فراز کور است  
اعداش که بر تراند از ابر

دشمن است و است بر کبریت	دشمن است و است بر کبریت
نوشید بسخ و دلی داشت	نوشید بسخ و دلی داشت
و از کوه عطای او گشت	و از کوه عطای او گشت
ای عالم ازین نظام نمانی	ای عالم ازین نظام نمانی
ای آدم ازین غلغله کوهاری	ای آدم ازین غلغله کوهاری
ای قصه افشای بین خیز	ای قصه افشای بین خیز
ز ان نوشید که اکب افروز	ز ان نوشید که اکب افروز
و بنده با سپاس بمانی	و بنده با سپاس بمانی
تا پیش سر راه و پنهانی	تا پیش سر راه و پنهانی
تا شرح واهی بعد عیارت	تا شرح واهی بعد عیارت
کو چه عجب کشتن و عا کشت	کو چه عجب کشتن و عا کشت
مرصع و در آت و پنهانی	مرصع و در آت و پنهانی
ایام بخود و غلغله و نه	ایام بخود و غلغله و نه
آنکس که مکش غلام است	آنکس که مکش غلام است
کرم و کی که باز بایش	کرم و کی که باز بایش
زان آب و گل و صواب	زان آب و گل و صواب
در دین و غلغله و پنهانی	در دین و غلغله و پنهانی
نمش بطراز آن جانی	نمش بطراز آن جانی
خود بر سر جنت از سر قدر	خود بر سر جنت از سر قدر
تیر نمک از چه کجاست	تیر نمک از چه کجاست
ان دست و است و است و است	ان دست و است و است و است

دشمن است و است بر کبریت  
نوشید بسخ و دلی داشت  
و از کوه عطای او گشت  
ای عالم ازین نظام نمانی  
ای آدم ازین غلغله کوهاری  
ای قصه افشای بین خیز  
ز ان نوشید که اکب افروز  
و بنده با سپاس بمانی  
تا پیش سر راه و پنهانی  
تا شرح واهی بعد عیارت  
کو چه عجب کشتن و عا کشت  
مرصع و در آت و پنهانی  
ایام بخود و غلغله و نه  
آنکس که مکش غلام است  
کرم و کی که باز بایش  
زان آب و گل و صواب  
در دین و غلغله و پنهانی  
نمش بطراز آن جانی  
خود بر سر جنت از سر قدر  
تیر نمک از چه کجاست  
ان دست و است و است و است

مرهم نوران حسن اردلان







در بادیه را بی از بسجده است	بحری ز چهار جوی چنانست
از غفلت سازی آب حیوان	روغن بنگلانی از میدان
منصف باری ز جوی کوزه	منع کنی از بهشت او
کافور یک سووم و روی	طوبی زنی ز نوم و روی
سبل مرقات باری از نور	رکت سه و انهای جوی
سازنی به ترست روانها	در مرز و پس سنا سنا
از بهر که از بحر اخضر	بل باری از منی غنیر
از تو پس قریح بی باری	بس چارده طاق رسته زنی
آینه نخی لطافت دل بر	بر بپان مناره بیکند
بوی چارده شود و افان	منو بریل حبس بارده طاق
کوسید جمال محبتی نشا	از تو پس قریح بی باری
بشکه کوه در نطقش	زین بل که پادشاه طاقش
بر مقدار ایس بر کار بی	بر کوه و حلقش مرده آری
بر کافه مصریان نخی باج	از نهر قی خفیف انگلی نخی
حصن مرمان بسکه آری	بج بپان بکو کار بی
آریه زمین کو مشور	از منستان دخت کافور
بی کج رود ان بکس خیزه	ایس و نکو تو بومینه
فره ای چشما کاندن	غیر ستانی بپا نهادن
از بهر دل نوح و سر بس	کرده و در کرد مننه بس
از بهر دولت بیدان	بنا بودی سپاس بیدان
از بهر عمارت تو عمار	صفت مکان شونده بنا

در بادیه را بی از بسجده است  
بحری ز چهار جوی چنانست  
روغن بنگلانی از میدان  
منع کنی از بهشت او  
کافور یک سووم و روی  
طوبی زنی ز نوم و روی  
رکت سه و انهای جوی  
در مرز و پس سنا سنا  
بل باری از منی غنیر  
بس چارده طاق رسته زنی  
بر بپان مناره بیکند  
منو بریل حبس بارده طاق  
از تو پس قریح بی باری  
زین بل که پادشاه طاقش  
بر کوه و حلقش مرده آری  
از نهر قی خفیف انگلی نخی  
بج بپان بکو کار بی  
از منستان دخت کافور  
ایس و نکو تو بومینه  
غیر ستانی بپا نهادن  
کرده و در کرد مننه بس  
بنا بودی سپاس بیدان  
صفت مکان شونده بنا

طیبات این ارم و رایست	بر بسجده بر زبان برینست
از چشمه نور کسل آورندش	گاه از در کنگش از برینش
چون آن که و کسل زراحمه	ناوه ملک المیطاست
تقریری و چشما کج و کج	تو چون شغل زنا و طغیان
بنا و بسجده بر رایست	استاده سران کلاه در پای
شهری و چشما و او براد	خواه مکتش محمد آباد
کرده و نصرتش نشا	بر کشته مشتش نشا
پاکان که در دست هم سازند	خسته البکشتن هم سازند
ایس چشما این شتاب	کاهم ز نوبت این شتاب
در حبه ارم از دل جان	می آید است خیر کویان
بس زبان سوی قافیه کنده	ساز بسجده به قیاس راجی
چون بانی که از تو بسجده	سفای که از تو بسجده
بذرت که به بنم سناست	آن اندر ارباب طاعت
اولاده زود و بسجده آدم	در عمارت سرده عالم
کلیس ز کزنده مجرد	در محله جمال دین محمد
ای جان محمد اندر اسلام	تازنده بجان چون بسجده
نست محمدی و کار کرد	خود نام کو یک خطا کرد

**در بزم کسایت صلی الله علیه و آله**

از نهرت میخ و مناهات	آموختنی آیت کرامات
زبان سرچ و مجرات اوستا	در عین کرامت تو پیداست
بر روی مصطفی تربیت	بر مان آمد بکلمه الهیت

طیبات این ارم و رایست  
بر بسجده بر زبان برینست  
گاه از در کنگش از برینش  
ناوه ملک المیطاست  
تقریری و چشما کج و کج  
تو چون شغل زنا و طغیان  
استاده سران کلاه در پای  
خواه مکتش محمد آباد  
بر کشته مشتش نشا  
خسته البکشتن هم سازند  
کاهم ز نوبت این شتاب  
در حبه ارم از دل جان  
می آید است خیر کویان  
ساز بسجده به قیاس راجی  
سفای که از تو بسجده  
آن اندر ارباب طاعت  
در عمارت سرده عالم  
در محله جمال دین محمد  
تازنده بجان چون بسجده  
خود نام کو یک خطا کرد



در نور می مصور پستی	هم شیخ شین عربی
آن بکر همدن و جان مختصین	آن کمر خن و کان خوشن
خاک کرم و خنده پیدای	نامم حرم و خوار ز
پشتند و کج فرم	صبر کج و دان پاتش اند
چرا شکسته که در پیش	چربست غمت پای پیش
آن دلق کران بران سبک	پراتش خضر سفینه نوح
آن دلق کجوش آهست	اومد دل افخاب جات
دایت دلق رنده و لیکن	از قلع کوف و دلق امن
اسلام گرفت رشتنابی	در پیله عرفانی
قدوم و خواص و ذکر راوت	سلطان مشایخ کج راوت
شبی قدم چوبید است	سنان سخن و فیض حالت
شبیکن و در و در و پیر	تغیث ده علم و سید
سواصل میقای او کو نام	فردان و خواران بطاک
از توف و در و در و پیر	از تیغ و خور و در و پیر
چش بره و اقل غیب	پایع و در و در و پیر
در پیله اش از جوا سر سپر	چربست و در و در و پیر
در که کشش انگ خم پیر	ان چهره سینه مصفا
کرانش دل که پیش افاد	کج اخست و در و در و پیر
سجاده ز مسلم نپس	در صومعه سپنج برده
و کشت و در و در و پیر	سپش تقوی پست مصور
کجه است و در و در و پیر	مروه است و در و در و پیر

۵۹۰

استیخ گفته در برش تنگ	اگر در زهر پستش آنگ
از خضرش آب خضر خورده	از پستش خرقه باره کرده
در پسته که در حرم رجان	حی البشیرت می قصان
بس رفت به مشغری سوس پیل	از دشت مصطفی نهر و پیل
از او پس گرفته وقت حبت	زری ز بی کمال رفت
از او پس بر پسته نشوده	صد آواز ابرو امانا تب
آورده جعفر زو صاحب	صد آواز ابرو امانا تب
بهری که کنگ سر و پیش	اقرار سه جهان پیدش
مستی و در و در و پیر	ترال انکن خوان عاقلان
نقاری مست ز لطفش	از لطف خوان صبحکاش
شنان لغای است جات	ایب بقای اورش
دانم که جو و از این لغش	ایست کند که تا پیش
کینه تر است عاشق حبت	زنده نفیسی که کشته
آزاد ولایت بندگی کوشش	مردی صفتش خوشتر
روی سببت لبک محرم	بر کی طربست یکن از غم

**در مع ملک الهی امام رضی الدین خواست**

مستی طلب از با پس کده	و پایوشی رنگ پسته
کان پیران کاسان سر نشند	زده زور و در و پیر
سر جنبه بخت صوفی است	و صوفی صوفی کمال است
کردن کج و جاده را چین	لحاک مزاج و از دنا کین
خوشه شیخ پیش سبک	میشد سخای عدل پرور







کمان بر سر که بخت با بند	از یک سر خار بر شکار کند
کرم از پیر عذای زاهدان نیست	پیشی که شکار شایه ان نیست
من که قلم زدم نه بکوهی تم	زمن روی نهان پاک تو تم
کرم از دو چشم و لهران با	روی از پس پرده زان نهان با
که بود نشین بود حق است	از کس که خاشاکش نیم ابر است
امروز منم سحر از سر	خانی سبوح حق است
عکس بافی گوشت خرسند	از حکمت که نکشت چید
چو از سره دان بری انوش	فانی با نان مجلس خاص

**در بیان نسبت از طرف پدر که در بکر بود**

فرزوی پدر در در کرم دان	ایستاد سخن تراش دور
بر متعب نطق در نشانه	از تو پس از قیاس کلام
چون دهم حسن رخ و کار	چون کوی بحر خوش اندازم
از تیرت طبع پیشه کارم	صد عایینه پیش کار دارم
رنه یکه که زنده ام رانید	بر عارض موجعه است
جویم سر از زخمت موتی	نقشه دست خدای طوی است
زبان در سب دوات خل نام	زبان زبانت سر بر نهان طار نام
که هر پس با کمال پیش	تاب زرم ریح زبانت پیش
کوفج که بر باغش شمع	تا سطر کوینا شمشیر
تا کعبه معنی درین مکان است	نشر دان سبب که نیرود است
نقش بر غم چیده است	بر خاقانیه معنی تراشیده

**در بیان نسبت از طرف هم که عجب بود**

در بیان نسبت از طرف پدر که در بکر بود

در بیان نسبت از طرف هم که عجب بود

ای صفت و صفت مسوا	از بوی من یک جا
سکای ز غم سرت با	شمرم بی تدان تاد
تختش زمین عجب بود	سر آرد به کام از خبثت
از سینه خیمه من چو	است آویزای من نوادر
بستم نفس مفرح آینه	زبان آویزای صحت آینه
کرد و جگر چید و ججو	هر که نرسد می کنم نو
بایش میان و چرخ	کاکبوس که مغر می خرد
طالع روان طاعت	نظم کشفی بکفایت
حی الهم این محقق را	روح الهم این محقق را
تسکین ده و صد ارباب که	سحر و دمنش تو تسکین
شیرین حیات المی دران	از ترسب لطف من تو جان
زین صحت فهم در صفت	مشتی جدا که تا صفت
در تیرم سم میان تیر	چون غارتون کریم سر
قال حسین و دانش این	و انگاه خوش تر در این

**در بیان نسبت از طرف زن و اخوان**

اکون کلو در جب عالم	بشنه که بر سر نه عالم
بجزر بلا قاده ام پت	بهر آن به صفت پادشاه
بس بسج یوی دشوار	بخت سینه ام در دار
که زنت که بر سر است	که زنت به دست علم است
بازد چشم روزگارم	باله روی انبیا زارم
آن زنت جنت در دودان	دان البخت نشر شران

در بیان نسبت از طرف پدر که در بکر بود

در بیان نسبت از طرف هم که عجب بود



بشکسته ولی بسته نگاری	معدوم اکبر است لم اری
روغن کم آبیس نقلی پاکیز	بارونه بود و سبب انباریکه
بادولت خود چو روز نوروز	یک روز قدون خود شیرین
در طالع خود بیان تقویم	یک سال نود و نه تقویم
تقویم که کشت گل شکسته	ز سوده و کرد و برشته
کر زو عسل و کرباب	تا پنج شش و هشت و نهم
صانع که کشش میال پسته	بر فال کشی در و ششینی
با کر نه پس در پسته	از دوا کتب پدر کر پسته
که نیم بست از و بدنه	که باره جبار و سیه
در وی همه مرد و سبب چینه	پس نطق سرش بچینه
باده که بست در زمین	آن تقویم که من مسم من
از آوایان و ف نادم	وین سیه چه دم که بنادم
بر صفت چو کینه از آفرین	من ترا نه ان کن کینه و کیم
انکه و ام از نیکب انات	سببکی بقواب و قرات
از کار تیلد ام زرافت	کان و قسید و در و کانت
طوطی مسافری آسره بنم	شران تقبیت آسره بنم
تقدیر برادر اسر رسیده	منظار زبان ویر بریده
از پسته طب بر دکن کینه	از شح امل کون بخند
تو غم نه شکرت که یک راه	آب از دهن تنگ راه
من مرده بظرافتی جیت	کون طبعی برود و دارست
از حد مت امل همه چسته	بکت و در نطق نطق بسته

399

بگوئی کرده زنده بر آن آه	سر بسته رود بخت است
<b>در شکر و شمع و شمشیر که</b>	<b>علا بخار بود</b>
در بر خفا یقم سبب بکار	رمایده سیله بخار
او صامن من بیان و جاسه	من با دوش از زبان خامه
آز سهری نیل کردار	تا ویزه کریم سبب کشار
خود تا بویسته که اتر باشد	خبر خده موسیسه بنامه
اهست علی بنام و احسان	من تبسره و ابو بطوع زبان
اسره ارمیل من به پیش	من کشته بجان میال خاش
که کرد و در لعل در آید	کر و دل کرم من بر آید
منید که کشیده ام باطل	از هر سه دهل پلاطیل
عالی بوزش انچه دارد	ترباق خسه و بر من آرد
جان ضرب کند دراز و نیم	کر خود همه شیر مرغ جویم
ابو دم که بود از زمین	کو بر جگر کی فدا کند جان
منع دل من گرفت پرواز	از دانه آب آن کو کار
ان بوم بوقت فرمان	خود ز سیه بارگاه رضوان
<b>در شکر و شمع و شمشیر که</b>	<b>علا بخار بود</b>
کارم ز مزاج بشیرستی	کرده عوات باد پستی
ان بر زنی که گزینست	آن را بیه که گزینش نیست
وزر اجمه و نصیحت افزون	بل و بهیه بنات کردن
که با فنی خاندان بگفت	سوده و در دهن صفت
مریم بگفت که بهان	ز سر احکات فیت جهان



تا مصحف و لا آله و غیره	در انجیل و صلیب و درین
از بس که خنده و صیقل بخش	در خط کشیده و درین
تسبیح پنج خنده در دشت	تبدیل غیل باد کردش
شب را راخده زنده دارد	صبح را پس بدین نفس که دارد
کردن عیسای آن دل	بسکه کشش ز عقد بر دین
ساقی دم و صوفی ایست	مهر دل و مهر من افتاد است
تا غنق برای وقت معلوم	مهر برای نهد بران دم
کرد از پی رسم دل من	دل موم سپیده و لظا و غن
علاست من از دشت نشسته	مجااست من از دشت نشسته
پیشش مر بخت اختیار	نقصش مر حسن رو کردم
کرد به یارب و دشمن من	از یادک صبح روشن من
دو دشت از بس نامم	مهراده حسن ششتم
باطور با خیانت حین	بازد تویم بران ضعیف
شردن ترشت از دشت	من سپید پس بانی
افتاده برای اویم اینجا	در بخت من چنین زین پای
الحق حق حشمتش بیست	همچون حسانت غم عمیق

**در حق اهل کافه الدین رسم خویش گوید**

بگویند امزد و نخلان	در سپایه عمر ابن عثمان
عم صدرم و عم امم و عم سم	مهر اجل و امم اکرم
برانی و مسمی اعلاش	اعلاطون از سطوحا شش
زین علم من آن شتر زین	کر ترص خور آب و خاک نشین

در حق اهل کافه الدین رسم خویش گوید

بوس زان در بخت شش	زان بخت چو بخت اضران
اول یکی بختم آورد	بوس شست را بر یکجا
انچه زسی و دازده ساخت	زان جوهر سرائی شست
مسکین پر رم ز جو را بست	انگشت هرا بوزال را بام
او سیرنی نموده در حال	در زبر پر رم گرفت جان
آورد که کوه تاف و دشت	پرورده مرا بختباش
با من به نیمه داربست	آن کرد که رسم مصلحت کرد
بوس عقیم از دشت رانده	در کوشم الم بچیک خوانده
آن کرد من پر کرد در پیش	کردند عرب به ختر خویش
این حال درست کن زان	اکنت و او الم و ده بر خوان
من چون منته کوه گرفت	لب بپسته و دم زوگرفته
عسم داردی ز کیم داده	بستان دمام در سواده
خود بود و بوقی و انما من	پرورده مرا زبر و دامن
اغبر من بخت ز اول	آزشت بهشت خشت کل
زان عالم چیده مفت آهن	کرده سیر جلیل من
حافظه به از بس کالم	از آتش و آب منت بلم

**در شش حق عم خویش در بیان زینست او**

چون دید مرا زبان گشاده	روح خسر دم پرست داده
چون ایچده عقل در گشته	الجه خفا لیم نوشته
عزتم سر زده بر گرفت	بوس سوره سپهر گرفت
خو که مشال صو اعم	خود بود و جمع کمال

در حق اهل کافه الدین رسم خویش گوید



از چاره حرف ستران	سز کرده مرا به نیشم بران
چخت و چهار و ده و یک	کز بهر جان حرف درک
در عمار عمل سخن نهاده	پس چار را تجم نموده
تا کسی مصطفی را ستاید	آن جا که جوب را سپاید
کرده هست جهان یقینم	آورده شال را استینم
آن دیدم از کوار حق آدم	در علم آبی اند عالم
هم آید و هم سدر من	هم داید و هم سدر من
از کتب و هشتقل فارغ	پس چون شد هم از سواد
در فصل ریح روزگارم	سپیده درخت مین دارم
هم رنگ و افاده هم آید	در صرم من ز آتش آید
جو ز ارم چرخه آید و آید	پوشیده جهان بهت آید
از برت چرخه سر بر آورد	با علم هر سپهر بر سر آورد
نورانی و نشت ایام	از لوح پیغمبر من پیام
نورانی و نشت ایام	پسین خواندی هر و میدی
چنان عجب سنا و نامم	چون دیک در سخن نامم
سالم به پست و پنج درخت	چون پای و لم کینج برکت
از نادی آن بر و چشم	دانست که اهل نطق چشم
زبان عالم بود با نداشت	زین کعبه کعبه تقاضت
صد بر کعبه الله شش گشت	کعبه به او روی نهفت
بل بل غریب نشسته اینجا	با نشتن کلاه بسته جزا
رجع بود از عرب نشسته	اگر کس کنان مر و پس نپند

از چاره حرف ستران  
چخت و چهار و ده و یک  
در عمار عمل سخن نهاده  
تا کسی مصطفی را ستاید  
کرده هست جهان یقینم  
آن دیدم از کوار حق آدم  
هم آید و هم سدر من  
از کتب و هشتقل فارغ  
در فصل ریح روزگارم  
هم رنگ و افاده هم آید  
جو ز ارم چرخه آید و آید  
از برت چرخه سر بر آورد  
نورانی و نشت ایام  
چنان عجب سنا و نامم  
سالم به پست و پنج درخت  
از نادی آن بر و چشم  
زبان عالم بود با نداشت  
صد بر کعبه الله شش گشت  
بل بل غریب نشسته اینجا  
رجع بود از عرب نشسته

در طب نجوم و حکمت باب	در شب و نطفه شتر اودا
بقرط و دوزخ و جود و قسط	صافی و طیل و جسط است
بر قطب و زحل و عطش	دو سترم بیان و لفظ عش
نخ سحر و حبیب سپیدی	چون تیره جو شک شکوی
شاکر و دکان چهار شش	دوست بقا و شش
در معرزه زمین او به	در علم آبی از مبه
بر تخت و غرضش یزین	از صف کعبه سنده یزین
بر و فخر خاطرش بهر باب	از جبهه بهت علم او را
از قوس شش قرص کافور	ساز و بی نا خان محذور
سرا که نه شود چرخ و کور	سبل خود را دست چرخ و کور
نامش است آن آب نوبت	از صرخه آب انخاب نوبت
کر نطق آب چرخه نوبت	کعبه قمر از بین نوبت
از مصری ککک و آتش	از نشت و شهاب چرخه نوبت
نقاشش که میل دارند	چون تخت حساب کعبه نوبت
با چرخین چرخ سامی مال	در سیفانیت موسوی مال
با نشت و معرزه کویا	خو کرده و نشت کعبه کویا
زبان دست با نشتون دارند	زبان دیده با نشتون دارند
و ندان مراد آب سمانت	کر نشتن زینش از سمانت
خوشت به دوست زان بهر	از با هم بر آید از خوان نام
من نایده جو و او نپند	هم بوده در پس و معیدم
تسبب چکشش خود	چون از جوب زرم کرده

در شب و نطفه شتر اودا  
صافی و طیل و جسط است  
دو سترم بیان و لفظ عش  
چون تیره جو شک شکوی  
دوست بقا و شش  
در علم آبی از مبه  
از صف کعبه سنده یزین  
از جبهه بهت علم او را  
ساز و بی نا خان محذور  
سبل خود را دست چرخ و کور  
از صرخه آب انخاب نوبت  
کعبه قمر از بین نوبت  
از نشت و شهاب چرخه نوبت  
چون تخت حساب کعبه نوبت  
در سیفانیت موسوی مال  
خو کرده و نشت کعبه کویا  
زبان دیده با نشتون دارند  
کر نشتن زینش از سمانت  
از با هم بر آید از خوان نام  
هم بوده در پس و معیدم  
چون از جوب زرم کرده



سر جا که در آمد جان بسوزد	شب بجا صیحت و صبح بجا روزه
رویش شب اندرون پیرا	در تیرگی آب زنده گشته
شیخ من مصلحت تو پیش	ز آن پیش شب به ظهور
از باده و دال بادا پیش	از باده و سر تنه پیش
صفت اندیش رسین جلد	صفت اندیش آسمان صفت
دل ز آتش شب نشانی	خود طالع زمین شب نوانی
تا که شب که کشم	کانه شب و نه شب
معلول شب شود محنت	از طوطی شب شعاع ز غار
شب چایند رشتان راه	ز غار خیزل لاله
شب هوش بکشد کس	شب خالیه از ارم
شب پیش زنده عاقبت	شب پیش زنده عاقبت
شب عامل آتش است	شب غواص صدف است
غواص سپاه زنجی آب	صاحب کبری زنجی آب
از کوه سحر با جوی آب	سپهر شکوه صدف
ز آن کوه اگر ابدی افلاک	دریای محیط ریوی پاک
جامه بیغای اوس دل نادر	شادی بیغای پیش صفتش

**در معنی نام شرف الدین و شیخ شرف الدین**

در غنای نام پاک بن کبیر	فهرست کمال چون من کبیر
بخم الدین نه دو غنایم	بل عاق و محقق و حق
چه بیست آن نام اکمل	بل انقل و انقل مفصل
شیخ شرف الدین عالم	بل اگر مکرر مکرر

کسی که در این عالم  
بسیار است که در این عالم  
بسیار است که در این عالم  
بسیار است که در این عالم  
بسیار است که در این عالم  
بسیار است که در این عالم  
بسیار است که در این عالم  
بسیار است که در این عالم  
بسیار است که در این عالم  
بسیار است که در این عالم

آتش و کت جاکر ادا	آتش و کت جاکر ادا
بهر نه پیش با همان بر	بهر نه پیش با همان بر
هر که که بگری بر آید	هر که که بگری بر آید
چون شمع کلاه مغزی شاد	چون شمع کلاه مغزی شاد
یک رشته از آن کلاه دیر	یک رشته از آن کلاه دیر
پیشش همش بی بی تعلیم	پیشش کرش زردی تسلیم
کمر بنی است عاقبت	عاقبت صاحب
ما که که نطق یک عاقبت	ما که که نطق یک عاقبت
نشان قلم و کیم است	آتش نطق نطق است
از حشر هر امش کیم	از حشر هر امش کیم
رسته دهی بهار پیش	ز آن آب سیت پیش
ایستاده و دود علم پیش	غریبه ده و دود برج پیش
برود و رنگها که دیده	آتش آب می زواید
این محبت بین کمی نایه	آتش دل باب دیده
ما که کت نام	کلیک کت نام
طوبی نجات نطق عاقبت	جنت صفت سلطان
چون است پیش نطق	سند پیش نطق
من شده و بسین خانداد	سند بی بسین خانداد
انجای که سند سحر شده	سند بی بسین خانداد
میدم ز جلال حالت	نظاره بر حالت
زیر آواز حدیث داند	هر روز برونه داند

کسی که در این عالم  
بسیار است که در این عالم  
بسیار است که در این عالم  
بسیار است که در این عالم  
بسیار است که در این عالم  
بسیار است که در این عالم  
بسیار است که در این عالم  
بسیار است که در این عالم  
بسیار است که در این عالم  
بسیار است که در این عالم







مرتبه امام الايه عماد الدين ابو المظاہر مكرم الله

[illegible]

در صبح حال شش من بخت از اخوان مجاهدان

This image shows a blank, aged, cream-colored page, likely an endpaper or flyleaf of a book. The paper has a slightly textured appearance with some minor discoloration and a small brown stain near the top center. A vertical crease is visible down the middle of the page.

[illegible]



از فضل حب را بر آید	هم بر سپهر بپوشش جان را
مهر از سپهر دین پست کرد	کرد و در کرد کوه کرد
مساجی را در ابر جوی	چون نیست بزم صبح کوشه
کو که در حسن پیری بود	کیل بزرگ مشرب بود
کو که در محبتی برادر	بر دست حکیم کرد
او دامن زید این دان کرد	الحاج در کجای دین کرد
از رخسار کاف و کلاه	مجموعه این حدیث داشت
در روضه مصطفی که میراث	برازم ازین نه گفته است
که احب را حکیم دانند	خافیه را بهین نه خوانند
کو که در رسول بود ناصر	در پور سیاه کو که آید
صبح شد این لعین پدید	ماند که فاند اهل دین
شهری که جوید بود ازین پیش	کوشش بکشت از این پیش
پست المحدث بدو با ایدم	چون دار تمام کشت چنانم
بر چشمت از غار شام باد	این الموت را ایلیم باد

**در بیان بر حدیث و تفسیر بیت صبر الیچین**

بکدام شرح تا مان	دل بر شکم و شکم نه مان
از متقلدان سخن را علم	کاسه ارم و کعبه بخت جانم
ارتقا دهند یاد نام	چون یاد و نه ده قید ارم
آن صیقل صادق انبیا را	آن آسمی صادق صفا را
آن که در جوشش عاشقان نک	کلی سپهر دعوی خاک
این در زده آتش از سر سوز	در چوب میخ شب در روز

از فضل حب را بر آید  
مهر از سپهر دین پست کرد  
مساجی را در ابر جوی  
کو که در حسن پیری بود  
کو که در محبتی برادر  
او دامن زید این دان کرد  
از رخسار کاف و کلاه  
در روضه مصطفی که میراث  
که احب را حکیم دانند  
کو که در رسول بود ناصر  
صبح شد این لعین پدید  
شهری که جوید بود ازین پیش  
پست المحدث بدو با ایدم  
بر چشمت از غار شام باد

این پهلوی من کمال دیده	از روز غریبم اندرین فن
دین قوم جو پیک غریب شن	بسن کرده زبان گفت من در
بالا نشود و چه نه شش	چون آب کرد جایت من
بس بر وی خیم بست کرد	از مهر ننگ لبست کرد
آن چند کاشاب دیت	سر کاسر بسند بر شیدت
آتش فندای دین نه مروند	خود در لطف ای من نه مروند
تا دین کوی منب اکند	کوی که بهل کند پشیمانند
تا ماه متعین مزور	داشته ز ماه فرخ خضر
دین نیست فرود زین پا	آن نده سر سیت را و پا
دان ای ز جاده زین آرد	دین اصل ز انخاب داور
کاهیت که مبر آورده	کاهیت که مبر آورده
وزیر بگریشت که توان خود	از یک بی بریا توان کرد

**در معنی استاد ابو الفتح کوبه**

سم سنج قفا و سم سیه روی	آن کوی کوز دل درین کوبه
سرنجی که ز دست مری تا	آن سنج که مری تا
غوری یک و علی اصل کوبه	نوحیه و چه کوبه
میشتره شنج بجدی نشاند	چون آن سک مری تا
پرورد و بشیر سکست الحال	سکزی و چه سک زبان حال
دان جاده دین ماده اله	آن حلقه و توت را بهی تو راه
صدور به ارم و جود و مکتوب	بطریق زانه باب بطریق

این پهلوی من کمال دیده  
از روز غریبم اندرین فن  
بسن کرده زبان گفت من در  
بالا نشود و چه نه شش  
چون آب کرد جایت من  
از مهر ننگ لبست کرد  
سر کاسر بسند بر شیدت  
خود در لطف ای من نه مروند  
کوی که بهل کند پشیمانند  
داشته ز ماه فرخ خضر  
آن نده سر سیت را و پا  
دین اصل ز انخاب داور  
کاهیت که مبر آورده  
کاهیت که مبر آورده  
وزیر بگریشت که توان خود  
از یک بی بریا توان کرد

از فضل حب را بر آید	هم بر سپهر بپوشش جان را
مهر از سپهر دین پست کرد	کرد و در کرد کوه کرد
مساجی را در ابر جوی	چون نیست بزم صبح کوشه
کو که در حسن پیری بود	کیل بزرگ مشرب بود
کو که در محبتی برادر	بر دست حکیم کرد
او دامن زید این دان کرد	الحاج در کجای دین کرد
از رخسار کاف و کلاه	مجموعه این حدیث داشت
در روضه مصطفی که میراث	برازم ازین نه گفته است
که احب را حکیم دانند	خافیه را بهین نه خوانند
کو که در رسول بود ناصر	در پور سیاه کو که آید
صبح شد این لعین پدید	ماند که فاند اهل دین
شهری که جوید بود ازین پیش	کوشش بکشت از این پیش
پست المحدث بدو با ایدم	چون دار تمام کشت چنانم
بر چشمت از غار شام باد	این الموت را ایلیم باد

**در بیان بر حدیث و تفسیر بیت صبر الیچین**

بکدام شرح تا مان	دل بر شکم و شکم نه مان
از متقلدان سخن را علم	کاسه ارم و کعبه بخت جانم
ارتقا دهند یاد نام	چون یاد و نه ده قید ارم
آن صیقل صادق انبیا را	آن آسمی صادق صفا را
آن که در جوشش عاشقان نک	کلی سپهر دعوی خاک
این در زده آتش از سر سوز	در چوب میخ شب در روز

از فضل حب را بر آید  
مهر از سپهر دین پست کرد  
مساجی را در ابر جوی  
کو که در حسن پیری بود  
کو که در محبتی برادر  
او دامن زید این دان کرد  
از رخسار کاف و کلاه  
در روضه مصطفی که میراث  
که احب را حکیم دانند  
کو که در رسول بود ناصر  
صبح شد این لعین پدید  
شهری که جوید بود ازین پیش  
پست المحدث بدو با ایدم  
بر چشمت از غار شام باد







این صحرای لیل بود که گشت	چنین از همه صبح است اولی
<b>انقباض در معرکه الملک الوزیر اجل الدین گوید</b>	
سلطان نهاد و صد رطل حق	خوارش به کمال سپاه حق
سلطان نهاد دین است	آن سایه که گشاید این است
بر خیزت غلام صدر من بان	از خنده خنایس خنای جان
از بس که گفتم سماع و کوشش	نه حاد از صفات بگوشش
سهم بطو میای گوهر	طبعم قطع میای گوهر
از پس که در شای آوراند	در کوشش دلم صفات او طرداند
نه که شش و دم چه اسیر کین	دارند و دو که تبار رزین
این که کسی ندان نشاند	از کوشش برقص می پنداند
از نادی شفق سوایش	دو معنی گفتم بجاک پایش
در کوشش گفتم که من غلامم	خوبه یک دوم لطفم
تا بر من ازین غلام لایم	بفرخند و فرخنده نام
<b>در خاتمه یک کلام گوید</b>	
وافی که در آن پدایت گد	توسیع به عیسم از جاداد
و مجلس آفتاب بگرد	در دیده جواهر شب افروز
آورد و بمن که این جاده	بسیار بی زبان غلام
یا که نوزد کنایش از عم	در کمال سخن بر نشستم
بر چس که آن شنبه جرت	بیر به آفتاب را دست
چون دست بریده آفتاب	صبح ارجح من به بن خون
چون دماغ را آفتاب کرد دست	ماه ارجح بود و خشم خود را

این صحرای لیل بود که گشت  
چنین از همه صبح است اولی  
انقباض در معرکه الملک الوزیر اجل الدین گوید  
سلطان نهاد و صد رطل حق  
سلطان نهاد دین است  
بر خیزت غلام صدر من بان  
از بس که گفتم سماع و کوشش  
سهم بطو میای گوهر  
از پس که در شای آوراند  
نه که شش و دم چه اسیر کین  
این که کسی ندان نشاند  
از نادی شفق سوایش  
در کوشش گفتم که من غلامم  
تا بر من ازین غلام لایم  
در خاتمه یک کلام گوید  
وافی که در آن پدایت گد  
و مجلس آفتاب بگرد  
آورد و بمن که این جاده  
یا که نوزد کنایش از عم  
بر چس که آن شنبه جرت  
چون دست بریده آفتاب  
چون دماغ را آفتاب کرد دست

این عقد که ختم شد بنامش	از وی که کرده من نامش
که آنچه درین کار بسته گفتم	هر گشت حدایر را گفتم
در ملک سخن مرا بسته خرم	سلطان سخن منم و نه خرم
در نوبت من ترا که گشته	وزدان سخن بریده و گشته
کم بوده اوست حکم او را	چون دانت بهش چون را
در شش به ازین بگفته و کس	این عقد و عواقب و نامش
سوکند به طبعی اگر است	کس را سخن منم ازین
فعل بر صاحب القوان خوانم	چون صاحب جواهر خوانم
نور الانوار در برش باد	الایجاب و درش باد
این و عورت را بکار تعلیل	ایمین امین کما و حیر میل
<p>تست الخضر ازین و المومنین کجاست خداوندی تو بنی خدا فی الاقطار المکانت</p>	

این عقد که ختم شد بنامش  
که آنچه درین کار بسته گفتم  
در ملک سخن مرا بسته خرم  
در نوبت من ترا که گشته  
کم بوده اوست حکم او را  
در شش به ازین بگفته و کس  
سوکند به طبعی اگر است  
فعل بر صاحب القوان خوانم  
نور الانوار در برش باد  
این و عورت را بکار تعلیل



الترتیب است من کلامه  
مقصود از این قصه که در روم مقصد ارکان بجز این است

اصح من هذه الدنيا والذرة العليما بالسلطان الاسلام وبلجا اساطين  
 اعلامهم من الشرايع الدنيوية ويمكن الدوايع البقيية منها روبرق  
 الزمان ايسر من استنزال من الانسان من كل ارض خراسان  
 لعلى الله بالعدل والاحسان واجبا من كل لاسلطان واليهما واخبر  
 من الدنيا وموتى ربي واما هو اليها دون خراسان لا سلف اتى الى  
 سلطان خراسان اليوم منتهى العالم الى خراسان حيا مدينة اعظم  
 ائيين خراسان ويصفه ناه من منتهى نيت بور كصنع بين  
 من كمال كنية والظاهر من مسرة الحبيبة والرضا من مرضه  
 والرياء من منتهى الصفيان الفرائض ذكر رجائه في دعواه  
 الى حبه علما ذوى اليهان وعقب الامراء ذوى اليهان واوراد  
 فقيقة واعضا الخليفة امار الله ابراهيم ما كمال خطوط ان  
 آبان واكرمه لا هلمهم ما خضر اعوج امان تم اصف  
 رى الحكم الخوم وى علم العيين واحارف قول الخمين البشر  
 احوال نه القرآن واجتماع الشب البدي في برج الميزان ثم  
 اتى الى روضه الصدر السعيد الشريه لالام المطلق العار  
 الى الخى العالم الجاهد المجمع جمن يحيى فان الله على  
 من من جمال الرضوات وانب روضه الغريفي لكال الجار  
 من اندام جناب الحضرة الكريمة بمده انسى من دار

[illegible]

مسحوق عقیقہ صفا العقیقہ ۵

نعم هذه المختارة الدرية هي المختب من الكواكب الدرية ولها في الفصاحة  
حسن وبراعه فاعلموا بقطعة موسومة عبرة في من امثال الاعجاز  
توضع في من التواريخ والوقايع والادب الجليلية بعرضه وانها  
نادرة في ردها القطعة هذه

یحییٰ بن محمد بن یحییٰ  
 سبب الحیات من یحییٰ  
 منی الحیات من یحییٰ  
 ماور مصر اول یحییٰ  
 ما یخ به کعبه میا  
 مصر الریان من یحییٰ  
 قل حی علی الشا حیا  
 یحییٰ عدا سنا حیا  
 او فی لنفا حبلت حیا  
 سحر الظلمات حیا  
 به انجان عادی حیا  
 قد کلفنا الامام حیا  
 فیه اکفنت عنه حیا  
 فیه محمدا و محیا  
 من روحی و ازاد و محیا

[illegible]



[illegible]

فأما أضيفت فاما الروا له  
ثم ضم خبث فخر الناس فخصه  
حتى الامان مره له كالمسا  
لمنت نور بان الله فيه  
ما يدرك كوف الضم خبثها  
او الخساب ولكن معنى كثر  
نصي وم الجمن نوت الحمد  
من غفره ر الهوى ابا

عن الرجل يفتخر بمنصب السماء لكل وجه اصد في السم ع

[illegible]



ادع لم يشته القلوب لادع	كما سبقت الزمانا نثر الزمانا
او بلع عسرة و سوار حسة	اصوح كليا سيد الايا دي
لنفسه ريف ذي النران العالج	وما عقس كساجدة الا يا دي
رقا	
مرطب بالري ثم عاكره	ثم عليه القلوب مطبوخه
واسل فيه كانه رطب	اصفر عنه الزواه مشروحه
كان في قصب الرضا	مار عذاب بلجيم مشفوه
ولي اسن السعال اذ قربت	انها اذ خزين مسبوحه
والري ثل فتلت لعت	عني وعين الميسر طسوحه
وصوره الري جقة نعت	لغني ولفن الجذب ممدوحه
وهبت سني جريم مكر منه	لمن وعاه الزمان ممتدحه
فل روه ام لم مراه جده	كان ابن مسرع رده
يصير رايض المنى و حسته	مما اسرته النفوس ممدوحه
لركت ما اذا بصرت به	جلت عيون الحيوة ممدوحه
عارت عيون الكمال كره	تقرب شمس الها مصروحه
والارض ام دعت لعافه	ودعوة الامهات ممدوحه
او عين بالعين كل حسته	لغض مالي كجته كوحه
وكان باق العيب في كس	ممد مقام اعدا سبوحه
كف شرب مسهل بشع	والنفس مما اسويه ممدوحه
لشرب الحب حمت بطي	في كره المجد و حسته ممدوحه
هل مشراح كجته رقت	ام هل لصحن الجنان بالوجه

يا ايها النور البصير  
ارعبت ان الدم يطبخ  
بعضه من ردي في جاني  
بل وادب حاشي  
مع الخ حاشي  
لا كبري حاشي  
عجواي من نيران  
عجواي من نيران  
ارسان و جبل النبل  
يا ايها النور البصير  
ارعبت ان الدم يطبخ  
بعضه من ردي في جاني  
بل وادب حاشي  
مع الخ حاشي  
لا كبري حاشي  
عجواي من نيران  
عجواي من نيران  
ارسان و جبل النبل

سات الكرك كرك ليطي	ككك من دل ارض الواق
تري في وقت دوله الصفران	عوسا حيله ارض الواق
رقا	
شرو ان ام العلي لكل اب	واخت ردي منيها باب
قديت شروان صبح سنا	بعده او منها مزيد منيب
تري بيزوان كل غايتيه	باسا دانت السيب السيب
تري بعده او كل زائنه	عيا دانت الصراح صبح
مقره برت كل فافره	سات اجل الغني والسبع
ترضي لجبهه الشرف فده	سنت الا ردي من هيب
يرضي مسره محطى رقت	ككك ما اليونان بالادب
اغني كبر بصفت لعلت	مر عجم ثم لصفها ع
رقا	
يا طيف فافره كصحه	سوا الصبح نوحها حاد
ككك وسدي الصبح كوكا	ككك دارها نوحها حاد
حص الصبح الموصح حاشي	او دنتي اعلمها لسيه
عس مقدر الا فاق كل فافره	محت السما بطولها المقطر
كان الفجر على السمار مشرق	ككك في كم الصبح
ككك شمس مايدة المسح نوحها	وعدا الصبح كركه
ككك اسلم الحاشي ما ككسي	ما ككك عا وذا العيف
يا نور كل حقيقه علويه	بل نور احداق الرافق
يا نجم يرفرت ردي على العلي	بالدهيت لادع اربي

يا ايها النور البصير  
ارعبت ان الدم يطبخ  
بعضه من ردي في جاني  
بل وادب حاشي  
مع الخ حاشي  
لا كبري حاشي  
عجواي من نيران  
عجواي من نيران  
ارسان و جبل النبل  
يا ايها النور البصير  
ارعبت ان الدم يطبخ  
بعضه من ردي في جاني  
بل وادب حاشي  
مع الخ حاشي  
لا كبري حاشي  
عجواي من نيران  
عجواي من نيران  
ارسان و جبل النبل



رويت لك الدنيا كما كانت الي  
 و ذلك لا يقتضي كاتبة في الوجود  
 قطع الوجود لظهور من  
 قطع للوجود الفز فاطمة  
 في اكثر الاعاق اكثر سطر  
 السالمى الاول الملك الهوى  
 قد عره الرب الله جم عزة  
 ترب الهوى والبر من منه  
 ارض الكون به له مسموعة  
 عو الخليل على البار به  
 عبت كونه الله عو به  
 جم الجبال عن انصا به  
 اقلت بنجوم العلم لما كانت  
 اعلام مصر المالكى اديت  
 لما دارى في ارضه الهوى  
 بالبرقى انبى اهل  
 ياحه الدنيا دسك تاسمى  
 ارض حوى سح الجنان صديقا  
 عسى يتم واحد طمس  
 يا جده حو دله كات  
 خصا اعدت كرسى على امت

من كل خلق الله  
 من سيف الحق برق الجومر  
 من فاق الهوى  
 من الجهر الاكفان اظهر  
 من اللوك الصيد صيد الجهر  
 من السالمى الحساى الجهر  
 من انات السالمى المطر  
 من اكثر عن خطر انه لم يصر  
 من الخطيب الخطيبا وهو  
 من وارو قطع عن النفس الرقة  
 من جده الحاسه البحر  
 من حسن العدل الجعب الطهر  
 من وادى الحسن الجهر  
 من جهر تاه الا اسكنه  
 من المحسن المحسن  
 من عايش عن ناعو مسمو  
 من ارور احسان الولى الجهر  
 من صعد السابا لصعيد الا طهر  
 من مجاهد بقاء على نير  
 من فضلت اروع الكون السمر

فانا اسبح العارسة لوجه ارتقا لا دارق العارسة باللا وقد سمي كل  
 ولا اسبت بعوس الا لظاظ وولف الغفانت كساير الطيفات  
 لا يكل با من محاور ان سادى كل دارق فاعان طلال كاتنا لاسم  
 وقطع اشى اولهم كس اهل الكلم من المحوس وكلم عوسا وكلم عوسا  
 وقد اوجعت ما هدايت مالا يكة لقطر  
 والشمكف الهوى الهوى على غوى لا فريد ولا لسميد يمس الاوس  
 المشرق والقصه المسمى والشا المسمى والكاتب المسمى  
 ومن مد ماسنى ان كلى لا ريب ساعى لكلى ال كلى  
 سا كى لا سعى ان كلى الطيف فليد ما ولكن كى ال كلى  
 والعلوم طبيا فالحكم العمل الصغير المعانى البكر الكبر  
 ما ربح الا سماع وامرغ الطباع طلع طلع لا سقاها حو لسم  
 اكسما لا كاشى ترس المنظر ساعيا لسمه الماحد اعاها  
 قال البنى صلا الله عليه والرمم على خطه ولحمه  
 الهله الحمد وجوده للمسمى

فنا خا بيا بالجزى اسبع  
 تاهم لخت لفسس موحه  
 نوح ودى سى ان امم كى  
 نوح كى نوح فى دار  
 انا ام اليقار من موه  
 انا وى جوه مستى شفى الهوى

من كل خلق الله  
 من سيف الحق برق الجومر  
 من فاق الهوى  
 من الجهر الاكفان اظهر  
 من اللوك الصيد صيد الجهر  
 من السالمى الحساى الجهر  
 من انات السالمى المطر  
 من اكثر عن خطر انه لم يصر  
 من الخطيب الخطيبا وهو  
 من وارو قطع عن النفس الرقة  
 من جده الحاسه البحر  
 من حسن العدل الجعب الطهر  
 من وادى الحسن الجهر  
 من جهر تاه الا اسكنه  
 من المحسن المحسن  
 من عايش عن ناعو مسمو  
 من ارور احسان الولى الجهر  
 من صعد السابا لصعيد الا طهر  
 من مجاهد بقاء على نير  
 من فضلت اروع الكون السمر







<p>٥٢٤</p>	
<p>أفله ما موصوفه بربط</p>	<p>وحد شاع الذي عفا عراب</p>
<p>هذا ملك الشمس غم به</p>	<p>له شرق ما وحم برب</p>
<p>و</p>	
<p>رضي الموصوفه بالحق</p>	<p>سبحي الحق من سخط الرض</p>
<p>ومن الحق لا اشمى رصا</p>	<p>ولو مع الربيع دري الرض</p>
<p>وجدا نيف واث الرض نفا</p>	<p>فمن نفي الربيع الى الربيع</p>
<p>و</p>	
<p>اطر العدم من ساجات الفاض</p>	<p>بخت ما بني راهرات الطالع</p>
<p>ومن خفا العسل الوديع</p>	<p>له الكور والسوسه اهل المطالع</p>
<p>روني مما حو العبا منقضا</p>	<p>عليك ما كيد السابا طلع</p>
<p>اعطاس عسل الزايق موزن</p>	<p>ام الخد في الدنيا غيل بن راض</p>
<p>اووا العدم اين الكواث الحكي</p>	<p>لاقم دهم منه من الصايح</p>
<p>كس اليدى يحط زويه</p>	<p>مدي اموالحات امن سامع</p>
<p>و</p>	
<p>اما منغم انا سكا لم مغلقا</p>	<p>حار الخبايق غم ال منامبا</p>
<p>استه اكا مدمن انا عبده</p>	<p>ولو ان في دون الكا الكا</p>
<p>ابن الخادم من العام مداما</p>	<p>ابن الكمام من العام منامبا</p>
<p>و</p>	
<p>انما سبق الفتيان يوم رصا</p>	<p>سقت الحبا اهل ربا</p>
<p>تلفح عقل واسع ربه</p>	<p>وسبق قول واهراع سنا</p>











بکر سادت چو داد منبر سارا	میزان بختی پیر آرد
زهره در حق زبون خود چو شیرین	مژده دولت پناه واکر آرد
شاه سیمین نیکین نیکین داد	یعنی بنیست ملک پیر آرد
دارست جم خستنان که چرخ برکش	چون صف مور از خاک چرخ آرد
در کمر شاه دست بقا باد	کای زود را جام دست آن آرد
آیت نماید باد کای بدش	خاخور خانی آیت پیر آرد
<b>والغیر</b>	
از عوالم کران خواهم کرد	مشتق و بلوی بیان خواهم کرد
دولت بکر زده در سودای عشق	بر سر ملک جهان خواهم کرد
آفتاب از شبستان و فنا	پس پاسبان آسمان خواهم کرد
چشم من در بای کوهرت لیک	کوهی پر دین از ان خواهم کرد
درستان شد عشق بخون و جهان	از جهان این درستان خواهم کرد
هر کجا زینور غار عاقبت	بای چون شد در میان خواهم کرد
دست باد و دا خواهم کرد	تیغ در غور میان خواهم کرد
که چه عذر درستان از حد گذشت	هم دانی درستان خواهم کرد
بگسهرم که نقیص پر دین شوم	هم نقیص ما آشتیان خواهم کرد
بخیال باران پدید آید	خفوت گاه در میان خواهم کرد
من کمر باری طلب هر که دران	کز طلب کردن کران خواهم کرد
این طلب بی خویشی خواهم نمود	این رطل بی استخوان خواهم کرد
کز نویدی شوم بحسب دل	خوی مرهم رطل خواهم کرد
کوثر از خلق و کچک از جهان	بر همه کج روان خواهم کرد

بکر سادت چو داد منبر سارا  
مژده دولت پناه واکر آرد  
یعنی بنیست ملک پیر آرد  
چون صف مور از خاک چرخ آرد  
کای زود را جام دست آن آرد  
خاخور خانی آیت پیر آرد  
از عوالم کران خواهم کرد  
مشتق و بلوی بیان خواهم کرد  
بر سر ملک جهان خواهم کرد  
پس پاسبان آسمان خواهم کرد  
کوهی پر دین از ان خواهم کرد  
از جهان این درستان خواهم کرد  
بای چون شد در میان خواهم کرد  
تیغ در غور میان خواهم کرد  
هم دانی درستان خواهم کرد  
هم نقیص ما آشتیان خواهم کرد  
خفوت گاه در میان خواهم کرد  
کز طلب کردن کران خواهم کرد  
این رطل بی استخوان خواهم کرد  
خوی مرهم رطل خواهم کرد  
بر همه کج روان خواهم کرد

کوهان زین دین ملک	کر خوار او مکان خواهم کرد
با کاه من کس به حکمت و من	نیکوگاه از آسمان خواهم کرد
آسمان ستر و ستاره رفعت	رفعتش از رفعت ان خواهم کرد
آبجه نوبتی و ساره میرست	سیرتش بر آس و مان خواهم کرد
را بید ز بهی رسیده سیه	کر خوش خضر امان خواهم کرد
عزت از کوه کاه ام کرفت	کوه را بجه زکان خواهم کرد
یک سر سوری از کاه و کشتن	بر سر پیر سپستان خواهم کرد
ساک بی خادماشش را بقتدر	بر کلاه اردوان خواهم کرد
شاه انجم خادم لای اوست	خدمت لاش از ان خواهم کرد
کج بخشایک و حرف انفع	بر کج بخشایک خواهم کرد
کر کرفت کم رسم مسدود	کر بی عقافت ان خواهم کرد
سر پرستی رنج و خدمت آفت	من زان این دین خواهم کرد
سالمه راه ریافت و هشتم	از سر اوریس جان خواهم کرد
پیل را نام کر چون جسم زده	صحت مند و ستان خواهم کرد
کر از کوه است مع آلم کربت	بر خدای غیب دان خواهم کرد
کاهم دین کر هیچ چون تویی	بر امید نوبیان خواهم کرد
<b>والغیر</b>	
ای دولت نشان کعبه	درگاه ترا مکان کعبه
ای کسرتانان رامت	بهر زبانی دین کعبه
کعبه دست و پشته خورشید	الیه بر آستان کعبه
ستان سده و پناه هدایت	چون بر خاند در دین کعبه

کر خوار او مکان خواهم کرد  
نیکوگاه از آسمان خواهم کرد  
رفعتش از رفعت ان خواهم کرد  
سیرتش بر آس و مان خواهم کرد  
کر خوش خضر امان خواهم کرد  
کوه را بجه زکان خواهم کرد  
بر سر پیر سپستان خواهم کرد  
بر کلاه اردوان خواهم کرد  
خدمت لاش از ان خواهم کرد  
بر کج بخشایک خواهم کرد  
کر بی عقافت ان خواهم کرد  
من زان این دین خواهم کرد  
از سر اوریس جان خواهم کرد  
صحت مند و ستان خواهم کرد  
بر خدای غیب دان خواهم کرد  
بر امید نوبیان خواهم کرد  
درگاه ترا مکان کعبه  
بهر زبانی دین کعبه  
الیه بر آستان کعبه  
چون بر خاند در دین کعبه







بوی شرف و توبه که در خدایم	که میدارد این حدیث و گویند چنانکه
چون آفتاب ز روز و شفق خاخر	از زرد و سرخ اطلبس ز کسند کار
تا غنچه گیسوان شفق رخ روی سن	سکرم چنان سب ز باین حدیث کار
در روز و بودم از سخن و جاده بود	درین مکن و عمر مرا عید دار کرد
و دیدم و عید و روز و کن و دم بکن	هر که و عید و عید و روز و کن کار کرد
هر دم آب سب که در ضو تاز و یکم	با فرض حکم او بنو ختم که کار کرد
در که آب و بند و من و در خفا حکم	بیکر سب نام که در کم حق که کار کرد
بوی شرف و در که و جو متا بود	بر دم نماز آن که مرا ریزان کرد
اصل و بارش از بول و یک حکم	با سن کرم بنیبت اصل و بار کرد
از شش از شکار که شفت و چون	و زات آفتاب فلک را شکار کرد
اقبال صوره الدن و بوی و کار	نا ساز و کار زمر اسار کار کرد
صفه شرف و ز رفی و کن که من	فرا و یکم که مرا شرف کار کرد
عرق و بخت و اوار و انورین	چندان ز دم که حلقه حلقه کار کرد
از بس که کفتم ای ملک بیک کار	چسب ملک و در که شش است کار کرد
عاقبت بر در او و بیکر	این زمین را از کشتش زمین کار کرد
که برورش و شک و ناسم بود	که نال او و دشت که در جبار کرد
بیتش و ان و وسیان و شمشان	من بهدی که عقل من و شکار کرد
نیش و جهان که دندان و زانو	بیتش و خند و در سیمان شکار کرد
این بیت بیا از قلم من شد	توا و عطای شمشیر و سحر کار کرد
ایرا یک که در ده و خرقه	هر که آفتاب و جبین افسار کرد
بیت با شتاب که بر تفت	و خاک به بیج ز راند و تار کرد

چون آفتاب ز روز و شفق خاخر  
تا غنچه گیسوان شفق رخ روی سن  
در روز و بودم از سخن و جاده بود  
و دیدم و عید و روز و کن و دم بکن  
هر دم آب سب که در ضو تاز و یکم  
در که آب و بند و من و در خفا حکم  
بوی شرف و در که و جو متا بود  
اصل و بارش از بول و یک حکم  
از شش از شکار که شفت و چون  
اقبال صوره الدن و بوی و کار  
صفه شرف و ز رفی و کن که من  
عرق و بخت و اوار و انورین  
از بس که کفتم ای ملک بیک کار  
عاقبت بر در او و بیکر  
که برورش و شک و ناسم بود  
بیتش و ان و وسیان و شمشان  
نیش و جهان که دندان و زانو  
این بیت بیا از قلم من شد  
ایرا یک که در ده و خرقه  
بیت با شتاب که بر تفت

می بقیع و در باین خبرین و صد روز	با رهی و اکوس بر دکل با صبح
انجم حضرت مولود شکر سلطان	در مل زین کشید ابق خوش کام
خرد روی زمین که جو عید ارسلان	
مندی آفر زمان و او عید ارسلان	
ناه فلک بین بصر بر و بر خست	بر خرد بین بی خرقه در انداخت
کم زن کو میخان و روی به به	رسند دل از هر بند جان به انداخت
عالم خاک کیک بخت زیر فلک	شش خاک که در و تر انداخت
ساقی بی تو به راه و پس که تانی	بل که که عدم را شست انداخت
در لب یک جام عشق لب خوشه	بر یک کوی یک زهره سر انداخت
خط لب ساقیان طبعی ناز دار	بر خط ناز و جام کمر انداخت
عقوب سر و زشتان چشم فلک احو	و آبس بر سبیل و بر انداخت
عاز خدای سبیح می سلطان و جف	بر در سلطان و عید ناز انداخت
سعدی زهره را که در بر زشتار	در سیم شمشیر یک شاه سپهر انداخت
از زینش که کشت بر سر بر کس	گر کس کردون زهره اش سپهر انداخت
خرد انجم بخش تیغ سنان ملک	
بر ستم خورشید خورش و لک جان	
آتش مباره آب عید به به	سیم ناکوش او و وقت کار به به
ملل بکا و شش و بدن درم شانه	بافت چپا شمشیر و سر و دام به به
در که در حق او جان و ولی و ششم	در سب و دست خون به به
ناگهان میروم پس کجی در بر و شام	کاب من سبک من غریبه به به
رفت تراری بر یکم دل و دین	دل بزارای که داد و رفت و دام به به

می بقیع و در باین خبرین و صد روز  
انجم حضرت مولود شکر سلطان  
خرد روی زمین که جو عید ارسلان  
مندی آفر زمان و او عید ارسلان  
ناه فلک بین بصر بر و بر خست  
کم زن کو میخان و روی به به  
عالم خاک کیک بخت زیر فلک  
ساقی بی تو به راه و پس که تانی  
در لب یک جام عشق لب خوشه  
خط لب ساقیان طبعی ناز دار  
عقوب سر و زشتان چشم فلک احو  
عاز خدای سبیح می سلطان و جف  
سعدی زهره را که در بر زشتار  
از زینش که کشت بر سر بر کس  
خرد انجم بخش تیغ سنان ملک  
بر ستم خورشید خورش و لک جان  
آتش مباره آب عید به به  
ملل بکا و شش و بدن درم شانه  
در که در حق او جان و ولی و ششم  
ناگهان میروم پس کجی در بر و شام  
رفت تراری بر یکم دل و دین







[illegible]

سحر تا صبح باده در آید  
فوج امان بایست بانی شهنشاه  
شاه بکشد، زهری لک شکار  
اولی صبح  
صبح آبستین برافشاید  
کمان آفتاب غریبه نیمه شب  
روز یک اسب در قافله است  
نعل آن نوره ننگ اواز برقی  
رفعا داشت خرچ بر چهره  
نکش ترش پنج بایک افتاد  
مرغ صبح از صاع بس کردست  
میل در صاع مع است  
ساقی آن بزمین کند امروز  
ابرش آفتاب بسته است  
سمه به پروای داد و داشت  
نای زربین خرچ به دست ابر  
در بزمین ملک بیده و این  
نوع و سی است صورت نوزاد  
کج نوزاد چه گوهر داشت  
صنم الدین که شهنشاه ننگ  
حیف خانان اگر ننگ ننگ

مینت ایامش کو ایست خوشتر  
 نقره جان بدایت رح خدا و جهان  
 خرد و انیم غمیش رستم نور ان شد  
 دامن بجز زرافت نیست  
 بارگشت و حشر افست  
 دانش دارد و حجب را افست  
 بر جان خرم زرافت نیست  
 همه در خاک خاوران نیست  
 کوی ازل و قیام بران نیست  
 زانک دیرست به پرافت نیست  
 از کجوفه که مرافست نیست  
 و در کاه ب غرافت نیست  
 ناکند حشر افست نیست  
 کز زرخه شکر افست نیست  
 خوش ملک در برابر افست  
 فلک بسته به مرافست نیست  
 که بر افان زیور افست نیست  
 پیش باغی کنور افست نیست  
 در سم اسپر افست نیست  
 بر سرش صد افغش افست نیست

۱۴۲۵

جود مودت او بسبب ریاست  
که بی آنش شراب تنگ  
سهم درگاه او خنک و یال  
زار او بان او خدی قنبت  
دست تو نفع بخش دارد بی جان  
بعد و زهر و روی مرست  
دولت با بون شاه فلسفه  
سمت با بون اجا هر سه  
دولت او که بیکر خرفست  
سمت او که کمر کمرست  
نیش در پای چار و شتر او  
از بی این بیکر که حواهد بود  
تاں سعادت گشت غنائی نه  
و الفصحی  
ای در جمیع بلاد اصل کباب شده  
بیانی از آنجه که تمام کبابش  
ایامه نهاده پیش صف شاهان و نو  
بدان نهاده و مکتب نو دبه و چهار  
شاهت و در بجه چو غایت در شاه  
بیکر از کباب بیکر زلفت بود  
آن از تو که جان مندر در شاه

خاک برقل مکر افشاید  
 شعله در دلو کز افشاید  
 بر پیکر صفه ران افشاید  
 بر رخ خلد انور افشاید  
 زان سر گلک لعل افشاید  
 هر چه از مار اسراف افشاید  
 بر سر دلو مظهر افشاید  
 بر کلاه برادر افشاید  
 استین رود و پیکر افشاید  
 دست بر جاکوهر افشاید  
 ز نور هر چه دختر افشاید  
 ز عمارت کبر افشاید  
 کز آفتاب شک افشاید  
 سار  
 وی در جرب رفته اهل افشاید  
 روی نیست در خجالت افشاید  
 دست و آهوان پرست افشاید  
 بسنه بن بدست دمار افشاید  
 سواد صفت محمود و لا لاریان افشاید  
 تو نیست راه کعبه غنچه کین افشاید  
 تو نبافته به صدف دل و دمار افشاید

[illegible]











بش در کمان بن بست بهمان	مخبره مشن میان بست بهمان
معدی آفرینان شد که در بش	رشته آفرینان بست بهمان
بر در او نشود جلا و ظلم	در در بهرستان بست بهمان
روح شیدا شد ز هول کوشش	بهر نادر و بیان بست بهمان
زان مددش شیمان بود	زان جلاجل ز اختران بست بهمان
ز بهر امن افشال امر او	ز بهر امن افشال بست بهمان
از کوشش جواهر دادم کرد	از کلاه زدن بست بهمان
سیرودن لبتین را افشانش	اب بچین و دین بست بهمان
از جلاجلان ختم او شد شام	زان حجاب از زعفران بست
افندی دست بست است صبح	زان ثواب از عوان بست
بهر زبانش لطف جهر کشید را	نقش در اهرام کمان بست
وقت استقبال میداد بست او	تبه در صحنای جان بست
چند کوی عقد بست او که بست	عقد بخشش سمان بست
رای مختار آسمان آثار گشت	
آسمان مجبور و مختار گشت	
در آستان زان کوه کلان بگذاشت	دست آفت زو معطل کرد مانده
کار داران دلی بر دستش	تا ابد فتوی مجمل کرده اند
از فلک پر سیم این کفر	فتوی آن فتویات کامل کرده اند
ایمیت از سبزه افلاک را انگ	بر قای او سوال کرده اند
در جلال موبان از نام او	دست جنت مفت به کل کرده اند
خود مدعی است از کج گشتش	زان سرایش سپید کرده اند

بش در کمان بن بست بهمان  
معدی آفرینان شد که در بش  
بر در او نشود جلا و ظلم  
روح شیدا شد ز هول کوشش  
زان مددش شیمان بود  
ز بهر امن افشال امر او  
از کوشش جواهر دادم کرد  
سیرودن لبتین را افشانش  
از جلاجلان ختم او شد شام  
افندی دست بست است صبح  
بهر زبانش لطف جهر کشید را  
وقت استقبال میداد بست او  
چند کوی عقد بست او که بست  
رای مختار آسمان آثار گشت  
آسمان مجبور و مختار گشت  
در آستان زان کوه کلان بگذاشت  
کار داران دلی بر دستش  
از فلک پر سیم این کفر  
ایمیت از سبزه افلاک را انگ  
در جلال موبان از نام او  
خود مدعی است از کج گشتش

و شای او روان خوانم نه	کج سستی جهان خوانم نه
کجک او چپا رنگ لاری باد	دست او زلف طغر برای باد
عدل چون فضل و فضل چون جع	این عطش آن خلقتی باد
بست او چون خضر بخشش جع	این زمین کرد آن فلک پای باد
از در او یک ناله چسبن	نام او نادر و بیان باد
ظلم از زوان جوایت رود	زانش چون کوه پای رجوی باد
و شنان بر زرش راجو بوم	حاصل از او پس دولت پای باد
ساعت اقبال ماهر زراد او	تا بهر شمس ناهید عزت زای باد
و به این نام چارم جسیع را	نقل اسبش کل کیمی پای باد
یکبار اسلام را هر دوری	مشنش مدد صادق زای باد
بیشش در کج بهر خضم را	هم ز خون ختم می پالا باد
زان فی آتش بخشش دلگی	بر سر نیران دانه خای باد
زان سرنی در رستان فتح	سر در پیرای سپهری آرای باد
از کل راه و کوه دیوار او	مشتی بام بسج اندای باد
آسمان در بوس سجد برورش	از لب و چهره زمین زسای باد
این دعا را انبیا می کنند	
نتم کن تا نصیبان کنین	
از کجک او چپا رنگ لاری باد	دست او زلف طغر برای باد
عدل چون فضل و فضل چون جع	این عطش آن خلقتی باد
بست او چون خضر بخشش جع	این زمین کرد آن فلک پای باد
از در او یک ناله چسبن	نام او نادر و بیان باد
ظلم از زوان جوایت رود	زانش چون کوه پای رجوی باد
و شنان بر زرش راجو بوم	حاصل از او پس دولت پای باد
ساعت اقبال ماهر زراد او	تا بهر شمس ناهید عزت زای باد
و به این نام چارم جسیع را	نقل اسبش کل کیمی پای باد
یکبار اسلام را هر دوری	مشنش مدد صادق زای باد
بیشش در کج بهر خضم را	هم ز خون ختم می پالا باد
زان فی آتش بخشش دلگی	بر سر نیران دانه خای باد
زان سرنی در رستان فتح	سر در پیرای سپهری آرای باد
از کل راه و کوه دیوار او	مشتی بام بسج اندای باد
آسمان در بوس سجد برورش	از لب و چهره زمین زسای باد

و شای او روان خوانم نه  
کج سستی جهان خوانم نه  
کجک او چپا رنگ لاری باد  
عدل چون فضل و فضل چون جع  
بست او چون خضر بخشش جع  
از در او یک ناله چسبن  
ظلم از زوان جوایت رود  
و شنان بر زرش راجو بوم  
ساعت اقبال ماهر زراد او  
و به این نام چارم جسیع را  
یکبار اسلام را هر دوری  
بیشش در کج بهر خضم را  
زان فی آتش بخشش دلگی  
زان سرنی در رستان فتح  
از کل راه و کوه دیوار او  
آسمان در بوس سجد برورش  
این دعا را انبیا می کنند  
نتم کن تا نصیبان کنین  
از کجک او چپا رنگ لاری باد  
عدل چون فضل و فضل چون جع  
بست او چون خضر بخشش جع  
از در او یک ناله چسبن  
ظلم از زوان جوایت رود  
و شنان بر زرش راجو بوم  
ساعت اقبال ماهر زراد او  
و به این نام چارم جسیع را  
یکبار اسلام را هر دوری  
بیشش در کج بهر خضم را  
زان فی آتش بخشش دلگی  
زان سرنی در رستان فتح  
از کل راه و کوه دیوار او  
آسمان در بوس سجد برورش  
این دعا را انبیا می کنند  
نتم کن تا نصیبان کنین  
از کجک او چپا رنگ لاری باد  
عدل چون فضل و فضل چون جع  
بست او چون خضر بخشش جع  
از در او یک ناله چسبن  
ظلم از زوان جوایت رود  
و شنان بر زرش راجو بوم  
ساعت اقبال ماهر زراد او  
و به این نام چارم جسیع را  
یکبار اسلام را هر دوری  
بیشش در کج بهر خضم را  
زان فی آتش بخشش دلگی  
زان سرنی در رستان فتح  
از کل راه و کوه دیوار او  
آسمان در بوس سجد برورش



خاک سپاه بر لب آب است  
 در خون نشسته ام که جز خون من نشسته اند  
 آن را که من آب و هوای او در  
 ری یک بد و یک صد و نود و یک  
 شک آدم بری بری من بجای من  
 عوب شده حال من نه نام آن  
 سر دست زهر عوب و دهن من را  
 ای جان من ندای تو یک صف  
 اخص و عام ری بر اصف و اصف  
 میر من اند و من اند و با من  
 اربس مکان که داده و تخمین که داده  
 چون نیست خضر سوی خراسان ندان  
 که بر زخم من بر بزار است  
 و گشتن جان من اند و من ببرد  
 بدم و کوی ملک الموت را که با  
 گفتم که نه ز کت جوری دست کشا

[illegible]

کرکردم در همه افاق کوه است  
این کرم حبیبی خدای نه چلت

جبر و کیمیا

بدو دل گشای نیم  
 بهر حال که تب برود دل را  
 شوم هم زان کرم در اند  
 بهان نیست از پنج حای کردی  
 غفلت کنم ای که کدام آشنایان  
 ازین آشنایان که امر و دارم  
 مرا دل گرفت ازین آشنایان  
 جو قصه من که که قائم قامت  
 بل اکنون فلک باد چرخه  
 بر دهن سر مست و دیوانه ما  
 کج توکل ز دل جویم ایرا  
 منم غلی و ده محل آید اغیا  
 جو مار ز من دم چمن بکاشه  
 هم از هرین کس که زنی نه بند  
 بران تادم منزل فخر کرد  
 سیه از پی جایی لشکر رفتن  
 بصحای حادی را حان و دانه  
 به باز از غفلان درویشان  
 ازان من سببین عالی و دانه  
 دران باز بس مایه کان بل  
 ازان مرکب امر و دزدی نیم

هم از دود و دانه  
 بهر دود و تسکین زانی نیم  
 کرانه به اندک زانی نیم  
 دل آشنایان چو نیم  
 که چو آشنایان بهانی نیم  
 وی که بدو دانه جانی نیم  
 بجای رودم آشنایان نیم  
 که چون دانه شد حای نیم  
 که در جویش آب رضای نیم  
 درون سوز سوز بهانی نیم  
 به از دل توکل را نیم  
 که از درش آشنایان نیم  
 امن نیم ار چه نوای نیم  
 من از دهم کس که دانی نیم  
 به از هر منزل عمالی نیم  
 به از سرب آب آشنایان نیم  
 جواد و دانه آشنایان نیم  
 طراز کرم را بهانی نیم  
 کجی کرم پنداری نیم  
 جوهر سحر از دانی نیم  
 دران انجم اکنون سنانی نیم

بهر دود و تسکین زانی نیم  
 کرانه به اندک زانی نیم  
 دل آشنایان چو نیم  
 که چو آشنایان بهانی نیم  
 وی که بدو دانه جانی نیم  
 بجای رودم آشنایان نیم  
 که چون دانه شد حای نیم  
 که در جویش آب رضای نیم  
 درون سوز سوز بهانی نیم  
 به از دل توکل را نیم  
 که از درش آشنایان نیم  
 امن نیم ار چه نوای نیم  
 من از دهم کس که دانی نیم  
 به از هر منزل عمالی نیم  
 به از سرب آب آشنایان نیم  
 جواد و دانه آشنایان نیم  
 طراز کرم را بهانی نیم  
 کجی کرم پنداری نیم  
 جوهر سحر از دانی نیم  
 دران انجم اکنون سنانی نیم

کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
تألیف: میرزا یحیی خان  
موضوع: تاریخ و جغرافیه  
نویسنده: میرزا یحیی خان  
محل نگارش: قزوین

*[Faint handwritten Persian script, likely bleed-through from the reverse side.]*



مهری تن واد و کف جامه شد	من نیکم نه جفت حدت آید
ساقبت اسوسین واران کاو	خون خاکش کند آنچه یار نام
خون خاکش ز کاه و زان آهوسیم	نستام که جفت بشید دل سکاغم
کاه و ز کف سامی و کفین	آب حشری که در آتش موسی افکند
چونین رطل کفین هیچ طاعتی	چادر دیوار کفین را که در و صفاغم
آهین صاغم و راه آهین و ارم	از غمی و کی آب که هم جو ارم
چو هر ی شندی و نه در صفا کفین	و کفین کفین در رطل کفین میز ارم
سید شست رگم زده نو چون	سید شست در سنگ کفین میز ارم
هر که کوه بریان آهست بگر سنگ	من که کوه بخورم شست بگر چون
ای عجب دل سبک و در کراش	هر چه من و رطل کراش سبک بگر ارم
دوش بر رطل کفین و بی کفین کف	کوشا کفیت غم آید و در ارم
ای می رطل صاغم ز کاه و ارم	کاشتن در و شستن بشه تو ارم
در رطل کفیت که من آهست کفین	می ناسید که من خون و دل صاغم
چون نمی خون روان و در دل صاغم	چه عجب که صاغم آهست در رطل ارم
من که صاغم از خون و دل صاغم	سبک شست و نه ارم چه عجب ارم

ستفای تاد و کار چه خیزد	عقل بختند و کوه شست چه خیزد
بوزمه ان سیر سپید شادان	بره جاده از و کار چه خیزد
بیش ز تاراج و ارم سپید	از صفا این سپید کار چه خیزد
روز و شب آهست و لبه آید	کر هم این دوبار و ارم چه خیزد
کینه که نو و هر دوبار و ارم	چون کف از شکم ز ارم چه خیزد

مهری تن واد و کف جامه شد  
ساقبت اسوسین واران کاو  
خون خاکش ز کاه و زان آهوسیم  
کاه و ز کف سامی و کفین  
چونین رطل کفین هیچ طاعتی  
آهین صاغم و راه آهین و ارم  
چو هر ی شندی و نه در صفا کفین  
سید شست رگم زده نو چون  
هر که کوه بریان آهست بگر سنگ  
ای عجب دل سبک و در کراش  
دوش بر رطل کفین و بی کفین کف  
ای می رطل صاغم ز کاه و ارم  
در رطل کفیت که من آهست کفین  
چون نمی خون روان و در دل صاغم  
من که صاغم از خون و دل صاغم

بخت ز رنگ دل آوری	چون بگر خوشی جهان سودا
کاه و کوه عالم است	بخت سبب دوز و زوری
عفت سیدان نکر که غنا	و هر یک بی دل آهوسیم
دل صاغمی از شکم تر سید	چون نرسد و کفین کوه
هر یک جان راه فعل آهست	جان ارم که در منزل ارم
این شک جفت کوه کوه	بخت جفت آهست
کی فند دره عدم کوه	کوه رسته بخت میز ارم
مادین کوه عاوج و در	کوه رسته هر نو آهوسیم
بیل مدی که نشه صاغم	آهست صاغم ز کوه کوه
آه این کوه سبک فنا	سبک تقدیر آهست و در

درست تار جهان بی می طبع	در رطل صاغم و کوه کوه
کفین بیای میا جین چه سبکی	چند آهست رسته بخت میز ارم
آواز آهین و سبک و بخت	از دل صاغم کوه کوه
کفین رطل طلب ارم کوه	ای که کوه رطل صاغم میز ارم

خوی کان نلک دهد غم دان	دل که ناسم رسته جف دان
سنت اهل متی خدای و شست	دور و ارم فراخ و ارم دان
بسیاری که کف ارم رسته	بختش رسته از کوه دان
کف کف تر است صاغم	صافیت هم تر است دان

بخت ز رنگ دل آوری  
کاه و کوه عالم است  
عفت سیدان نکر که غنا  
دل صاغمی از شکم تر سید  
هر یک جان راه فعل آهست  
این شک جفت کوه کوه  
کی فند دره عدم کوه  
مادین کوه عاوج و در  
بیل مدی که نشه صاغم  
آه این کوه سبک فنا















چون کمان است هم پیش کمان کوئی کوی او را چون شمشیر بود چو شمشیر	واغ رخ طوق بر کون چون آرم سایه بر در ماه چون کون در شمشیر آرم
بهر خا آسان نشاید بر سر کمان دوست جام می کشد و چون کمان	بهر خا آسان نشاید بر سر کمان دوست جام می کشد و چون کمان
سوزن تر کاش از دایه بیاضی و خوشدوشش میزند شمشیر که در دم اصل	سوزن تر کاش از دایه بیاضی و خوشدوشش میزند شمشیر که در دم اصل
شام کم کو بر بوز عاشق کاستان صیحه که ز دین کوه خانی که خدای آرم	شام کم کو بر بوز عاشق کاستان صیحه که ز دین کوه خانی که خدای آرم
طرحه منشن که قیاس برست غزب بر کشتن من تیز کمن	طرحه منشن که قیاس برست غزب بر کشتن من تیز کمن
بس که در خیم تو هم برست کاف بی رسته از رشت	بس که در خیم تو هم برست کاف بی رسته از رشت
در زمین تو بودی که کشت کپه کشت بهر ده بر کشت میج	در زمین تو بودی که کشت کپه کشت بهر ده بر کشت میج
چشم بر تو نگفتم و اند این قدر گفتم کمان روی کل	چشم بر تو نگفتم و اند این قدر گفتم کمان روی کل
من حاتم تو مان باش عمر بنده خاقانی اگر کرد کناه	من حاتم تو مان باش عمر بنده خاقانی اگر کرد کناه
من بهر دستم که رفتن ایر کشت دسته کل بود که در دم غنود	من بهر دستم که رفتن ایر کشت دسته کل بود که در دم غنود

عفت کز خیم من سیم زنت  
بهر کشت غل غل کشت غل  
بهر کشت غل غل کشت غل  
بهر کشت غل غل کشت غل  
بهر کشت غل غل کشت غل  
بهر کشت غل غل کشت غل  
بهر کشت غل غل کشت غل  
بهر کشت غل غل کشت غل  
بهر کشت غل غل کشت غل  
بهر کشت غل غل کشت غل

این در خلعت بدر را دین چون کسب رای را	در زیر کین سخن آرم بر کوه جبرج اخضر آرم
دین توج و دواج یوسفی را پایه بیاض خیال با دوست	دین توج و دواج یوسفی را پایه بیاض خیال با دوست
در جره حاضر او فلک را شبه را ز برای زنده مدخل	در جره حاضر او فلک را شبه را ز برای زنده مدخل
گر برده در کشت میج در کسب شش جبهت میج	گر برده در کشت میج در کسب شش جبهت میج
نار مشق یار خارا اند کلیج چون زکمان امید	نار مشق یار خارا اند کلیج چون زکمان امید
کشتی صبر من چو از غناب سود بخند ضعیفم که مرا	کشتی صبر من چو از غناب سود بخند ضعیفم که مرا
کشتی از صبر بزد است آویز پشت این سخن تو دانی دل	کشتی از صبر بزد است آویز پشت این سخن تو دانی دل
رفت در شهر آب خاقانی کار با لطف شهر بار خا	رفت در شهر آب خاقانی کار با لطف شهر بار خا
آورد به حالت اندر جهان فنا دل در سرای وصل تو یککام دنیا	آورد به حالت اندر جهان فنا دل در سرای وصل تو یککام دنیا
بر تار راه سینه من سوختن تو باز که گمانی از دل من دارم که بد	بر تار راه سینه من سوختن تو باز که گمانی از دل من دارم که بد

عفت کز خیم من سیم زنت  
بهر کشت غل غل کشت غل  
بهر کشت غل غل کشت غل  
بهر کشت غل غل کشت غل  
بهر کشت غل غل کشت غل  
بهر کشت غل غل کشت غل  
بهر کشت غل غل کشت غل  
بهر کشت غل غل کشت غل  
بهر کشت غل غل کشت غل  
بهر کشت غل غل کشت غل



در سو که عشق تو عشقم پر انگذ	کمان جو که او از در ستم نیندزد
گفتی سرخانی و ارم بر دیشم	ای شوخ برو که کوبش این دم چینه
سر زلفت بود و جوان می آید	بیاخت خسته در میدان می آید
بر چشم کا و تو هر زمانه	مزاران خسته در این می آید
لب لب تو خسته در خنده آمد	این را سپنگ و دندان می آید
دست ناک اندازان خسته	بخش خسته بر جان می آید
در جان نیز خسته تو در دست	کجاکند خسته و دندان می آید
دل خانی از تو نازد خسته	بهر روی که بی دربان می آید
بخت کرد روی تو خسته روی تو	در پی روبرو بر روی تو
خسته بیار و عشق بر سر کار زد	روستی کار او جز غم موی تو
روی تو جان بود و روی تو جان تو	آه که روی بت در خور روی تو
بسم چران تو شادم از لعل او	حافظت بجز نیت طاعت تو نیست
روی کن از چاک آب سبزه نازد	آب من از چرخ روی بابت خونی
روی تو بیا و دور و دشمن روی تو	جان به خانی محرم موی تو
عاطق جان هم الو بریم	درانش بیکر دل برود بریم
در کرا و دواع مدد و ان شکلب	طردس و اربی کل آلودی بریم
شمار می که خون شمای کشیم	لبا کبود و ابر در سود می بریم
واریم در حیرت یاران کان هم	کند و یاد غم با بود می بریم

خون من دلی بیا بر زاده و در ستم  
 کمان جو که او از در ستم نیندزد  
 ای شوخ برو که کوبش این دم چینه  
 سر زلفت بود و جوان می آید  
 بیاخت خسته در میدان می آید  
 بر چشم کا و تو هر زمانه  
 مزاران خسته در این می آید  
 لب لب تو خسته در خنده آمد  
 این را سپنگ و دندان می آید  
 دست ناک اندازان خسته  
 بخش خسته بر جان می آید  
 در جان نیز خسته تو در دست  
 کجاکند خسته و دندان می آید  
 دل خانی از تو نازد خسته  
 به روی که بی دربان می آید  
 بخت کرد روی تو خسته روی تو  
 در پی روبرو بر روی تو  
 خسته بیار و عشق بر سر کار زد  
 روستی کار او جز غم موی تو  
 روی تو جان بود و روی تو جان تو  
 آه که روی بت در خور روی تو  
 بسم چران تو شادم از لعل او  
 حافظت بجز نیت طاعت تو نیست  
 آب من از چرخ روی بابت خونی  
 جان به خانی محرم موی تو  
 عاطق جان هم الو بریم  
 درانش بیکر دل برود بریم  
 طردس و اربی کل آلودی بریم  
 لبا کبود و ابر در سود می بریم  
 کند و یاد غم با بود می بریم  
 واریم در حیرت یاران کان هم

دست هوا پر خسته جان بر گزشت	تو که گشتی هوا پر خسته
جان کن خسته و یک ناز و گداز	در زمین مشتاب چرا می خسته
این در دما که بر دل خانی است	لیک که کبر و دما می خسته
چه کوی لب و دشت بیکر و دشت	جان سخت بیکر و دشت
بوصل لب آن ماه خسته توان	کزان لب بیکر و دشت
جو شد که خونی سپهر و لب	کوه خسته در دشت
پوشش رسم این بار که ایم بود	کوه بیکر و دشت
ولی گفت بخت و دلازم توان	در دشت و دلازم توان
سر خانی در کام که در دلازم توان	کزان خسته ایم چه ایم توان
کریمانی از تو سبب نمنو	رحم کن در خون جان ای جان منو
برده رانم در پی انگار	وعدای کج بده به جان منو
کریمانی درون دهن برم	آدمی با خوانده بی درون منو
ازین دندان دندان مزد تو	جان و دم می در همان منو
کریمانی در کشت زلف تو	چون کشته از خرم رخ چان منو
خون تو که ز کین اردو منی است	خون مخور ز کین نازان منو
کشیم بر خورشید نازان کنی	این همه دانا کشش نازان منو
چرخه دشت خانی تو نیز	چرخه دشت خیم و ازان منو
بر کل دل ناز می غنم	بر میبندی رازی غنم

دست هوا پر خسته جان بر گزشت  
 تو که گشتی هوا پر خسته  
 جان کن خسته و یک ناز و گداز  
 در زمین مشتاب چرا می خسته  
 این در دما که بر دل خانی است  
 لیک که کبر و دما می خسته  
 چه کوی لب و دشت بیکر و دشت  
 جان سخت بیکر و دشت  
 بوصل لب آن ماه خسته توان  
 کزان لب بیکر و دشت  
 جو شد که خونی سپهر و لب  
 کوه خسته در دشت  
 پوشش رسم این بار که ایم بود  
 کوه بیکر و دشت  
 ولی گفت بخت و دلازم توان  
 در دشت و دلازم توان  
 سر خانی در کام که در دلازم توان  
 کزان خسته ایم چه ایم توان  
 کریمانی از تو سبب نمنو  
 رحم کن در خون جان ای جان منو  
 برده رانم در پی انگار  
 وعدای کج بده به جان منو  
 کریمانی درون دهن برم  
 آدمی با خوانده بی درون منو  
 ازین دندان دندان دندان مزد تو  
 جان و دم می در همان منو  
 کریمانی در کشت زلف تو  
 چون کشته از خرم رخ چان منو  
 خون تو که ز کین اردو منی است  
 خون مخور ز کین نازان منو  
 کشیم بر خورشید نازان کنی  
 این همه دانا کشش نازان منو  
 چرخه دشت خانی تو نیز  
 چرخه دشت خیم و ازان منو  
 بر کل دل ناز می غنم  
 بر میبندی رازی غنم

در کجای خسته جان منو  
 جان کن خسته و یک ناز و گداز  
 در زمین مشتاب چرا می خسته  
 این در دما که بر دل خانی است  
 لیک که کبر و دما می خسته  
 چه کوی لب و دشت بیکر و دشت  
 جان سخت بیکر و دشت  
 بوصل لب آن ماه خسته توان  
 کزان لب بیکر و دشت  
 جو شد که خونی سپهر و لب  
 کوه خسته در دشت  
 پوشش رسم این بار که ایم بود  
 کوه بیکر و دشت  
 ولی گفت بخت و دلازم توان  
 در دشت و دلازم توان  
 سر خانی در کام که در دلازم توان  
 کزان خسته ایم چه ایم توان  
 کریمانی از تو سبب نمنو  
 رحم کن در خون جان ای جان منو  
 برده رانم در پی انگار  
 وعدای کج بده به جان منو  
 کریمانی درون دهن برم  
 آدمی با خوانده بی درون منو  
 ازین دندان دندان دندان دندان مزد تو  
 جان و دم می در همان منو  
 کریمانی در کشت زلف تو  
 چون کشته از خرم رخ چان منو  
 خون تو که ز کین اردو منی است  
 خون مخور ز کین نازان منو  
 کشیم بر خورشید نازان کنی  
 این همه دانا کشش نازان منو  
 چرخه دشت خانی تو نیز  
 چرخه دشت خیم و ازان منو  
 بر کل دل ناز می غنم  
 بر میبندی رازی غنم



یکی نمرودم در یاب  
 در دهن بر طیب عرض کن  
 یونانی که سوزم کشتی  
 کام از دست نه دست زان  
 من زین سیره کن زان هنوز  
 الله الله که از غلاب سفر  
 و بخدمت نقل خانه  
 من که خاقانم بدست چا

بد و انجست کا قدم در یاب  
 تو بیجی منی خودم در یاب  
 بی پای که ب زدم در یاب  
 دست در دست زدم در یاب  
 دست وصل استدم در یاب  
 یعنی الله در آیدم در یاب  
 بکباب و طبر زدم در یاب  
 چون نیل شدمم در یاب

آنکه تقبیل می شود سبب ایند  
 بود تو باور و پست سبب ایند  
 با تو بدم صبح سحای سبب ایند  
 یام صبح دم از رنگ سبب ایند  
 من نامه دوشم بکوت بر سبب ایند  
 چه سود که بخت می سبب ایند  
 یاد آمد و بگشت هوار از دابر  
 بوی زر و خالی است سبب ایند  
 بر باد بدم دل و جان و دنیا آرد  
 زین درد و غم اگر گشت سبب ایند  
 عربست که چون خاک بر کشتی  
 و ایام عمر جبر و محنت سبب ایند  
 مرغیت و لم طوف کرد و دام تو کرد  
 خود عشق چنین رخ بادت سبب ایند  
 شغاف ازین طالع خود کام می شود  
 که جانشی کام بجایست سبب ایند

خاکم کر اسنی یا ہے  
 بادم کر زنی یا ہے  
 بیچم رتو دجو کم  
 کر بیچم زنی یا ہے  
 خوشم رتو دوارت  
 وزن دم دشمنی یا ہے

[illegible]

44.

تشنه دل باب می رسد  
نقد دروغ رسد بنو  
دیو جز بر سر آب می رسد  
چون بخوانی جواب می رسد  
کز تو رویم بر آب می رسد  
که گمش در غاب می رسد  
کی اعمال بر سر بیداری  
گر خیالت بخواب می رسد  
دو پیکر جز عذاب می رسد  
جز زهر این خطاب می رسد  
دل و عزم خراب گشت زانو  
عوض یک خراب می رسد  
با سر کوس از پس و عده  
آتش و آرزو هیچ باب می رسد  
در نقد مین است در مبت  
که هیچ آفتاب می رسد  
از لب نوش تو بخانقانی  
بسم جز زهر ناب می رسد

یاد وصل ترا نشانه بایستی  
 میخورم و از غم و غمی بپند  
 گفتمی عجب برسی بکوی ما  
 تا دل بوصول تو رسد روزی  
 غمخوار اسک کوی تو بنگارم  
 بسبب خود غم ز آستانست  
 بر چرخ هر زمان بار بار می  
 گردم دوری بخت بگنجست  
 آتش حروفت ز خواب آید  
 یاد دور مرا اگر نه بایستی  
 این آتش را ز بار نه بایستی  
 خود کوی ترا نشانه بایستی  
 در غم نه آن ز غم بایستی  
 بقیه بر کمان خضاب بایستی  
 سک محرم ستان بایستی  
 از راه ترا بسنه بایستی  
 باری دل تو بجان بایستی  
 بگنجت بگنج خانه بایستی

[illegible]

میرزا محمد باقر



باز منی که در این عالم  
باز منی که در این عالم  
باز منی که در این عالم

باز منی که در این عالم  
باز منی که در این عالم  
باز منی که در این عالم

باز منی که در این عالم  
باز منی که در این عالم  
باز منی که در این عالم

تو که دلم خور که خان تو میخورم	رحمی بکن که در خشم بستان تو میخورم
هری که دیده ریخت پالوده زده	یا دخیال اینس بستان تو میخورم
کفشی چه میجویی که من خدایت	در دوان که دران تو میخورم
ای ساقی زان که ای می برم	تو نمی برن سبک که کران تو میخورم
هسته زان که خشم جان میخورم	جان آن مست عشقم آن میخورم
هر دمی که زده است که خشم	زهرش بیا خوش بان تو میخورم
کفشی که از سگان کی ایگان نو	کایب است سنگت زان تو میخورم
زبان من زبنت به شام جان می	من که من در دین بان تو میخورم
را دست تو چه تر زارم بر خشم	هر که که خشم تو و کان تو میخورم
بسمه بر لب زوی و لعل بر چین	بس دم کی مرا که عنان تو میخورم
من خاک بایم آب دوان تو میخورم	او که جوانی دم ز دوان تو میخورم
کا نور دوان خود ز دم بسودن فلک	از بس که دم ز عاید دوان تو میخورم
بردی کان که در دوان خدای میخورم	من اندیش سیدی کان تو میخورم
خاک نوم و لیک چه خدای که خود باز	از جام شام ملک سنان تو میخورم

مشتی که بستر بر سر انداز میخورم	خونان بجز عاشق جان باز میخورم
تا عشق بود و عشق بود که دران	در ملک عاشقی ایسا میخورم
انسان که چون بر سر پرواز عشق اند	جز در جم جانان پرواز میخورم
پدا و از ان جرد و ان سوز میخورم	ز دوان لعل جانان سوز میخورم
گر گشت ماسته و مناسق بخار	تا خشم دوان غمزه غار میخورم
در دلم عشق قیامت میخورم	کارا که گشت شاد دیت باز میخورم

در دلم عشق قیامت میخورم	تو که دلم خور که خان تو میخورم
رحمی بکن که در خشم بستان تو میخورم	یا دخیال اینس بستان تو میخورم
در دوان که دران تو میخورم	تو نمی برن سبک که کران تو میخورم
جان آن مست عشقم آن میخورم	زهرش بیا خوش بان تو میخورم
کایب است سنگت زان تو میخورم	من که من در دین بان تو میخورم
هر که که خشم تو و کان تو میخورم	بس دم کی مرا که عنان تو میخورم
او که جوانی دم ز دوان تو میخورم	از بس که دم ز عاید دوان تو میخورم
من اندیش سیدی کان تو میخورم	از جام شام ملک سنان تو میخورم

باز منی که در این عالم  
باز منی که در این عالم  
باز منی که در این عالم



<p>در روز دهم است چون من بود چنان که با          و دشمنان چشم دیگران که بود اوستم          اوین خواب دل که در کجای بی نشان          به این گشت من به هر وقت که گشت          اگر کسی این گشتان سرگشت نیکند          روز بروز رنگش چشمش میبکند          تا رخساری اگر دایستند نندازند</p>	<p>در روز دهم است چون من بود چنان که با          این همه شک و تردید است که در کجای          من که خواب اندر کجاست که در کجای          بند روان گشته ام از هر کجای          گرم بگوشم دم زبیر سرگشتان          آن همه را سبکبختی ای فلک آن          دارم من به چشم غم دایست من سر کجای</p>
<p>در او صبحی که بر این روز جهان خوش          و او خواجه دوست به کجای خوش          که در روز دهم است که در کجای          سوز دل با آرم از روی دمان خوش          من چه دایم دایم دوست را به کجای          گاه تیرافت من او که کجای          حال دل چون بر این روز دهم خوش          نشو بدای من باری نشان خوش          چون نوی جان را در جان جان خوش          آفرین کجای روان خوش</p>	<p>در او صبحی که بر این روز جهان خوش          که در روز دهم است که در کجای          سوز دل با آرم از روی دمان خوش          من چه دایم دایم دوست را به کجای          گاه تیرافت من او که کجای          حال دل چون بر این روز دهم خوش          نشو بدای من باری نشان خوش          چون نوی جان را در جان جان خوش          آفرین کجای روان خوش</p>
<p>ای دیده ز غفلت غم خون بران          اول جان بگش و آنکه جان جوی          جوان یار رگبخت زخم مار زود</p>	<p>چون بود دل نازد بران را چون          تار این بران را ز غفلت بران          از غم مار زود که با دین بران</p>

در روز دهم است چون من بود چنان که با  
 و دشمنان چشم دیگران که بود اوستم  
 اوین خواب دل که در کجای بی نشان  
 به این گشت من به هر وقت که گشت  
 اگر کسی این گشتان سرگشت نیکند  
 روز بروز رنگش چشمش میبکند  
 تا رخساری اگر دایستند نندازند

در روز دهم است چون من بود چنان که با  
 این همه شک و تردید است که در کجای  
 من که خواب اندر کجاست که در کجای  
 بند روان گشته ام از هر کجای  
 گرم بگوشم دم زبیر سرگشتان  
 آن همه را سبکبختی ای فلک آن  
 دارم من به چشم غم دایست من سر کجای

<p>در روز دهم است چون من بود چنان که با          و دشمنان چشم دیگران که بود اوستم          اوین خواب دل که در کجای بی نشان          به این گشت من به هر وقت که گشت          اگر کسی این گشتان سرگشت نیکند          روز بروز رنگش چشمش میبکند          تا رخساری اگر دایستند نندازند</p>	<p>در روز دهم است چون من بود چنان که با          این همه شک و تردید است که در کجای          من که خواب اندر کجاست که در کجای          بند روان گشته ام از هر کجای          گرم بگوشم دم زبیر سرگشتان          آن همه را سبکبختی ای فلک آن          دارم من به چشم غم دایست من سر کجای</p>
<p>در او صبحی که بر این روز جهان خوش          و او خواجه دوست به کجای خوش          که در روز دهم است که در کجای          سوز دل با آرم از روی دمان خوش          من چه دایم دایم دوست را به کجای          گاه تیرافت من او که کجای          حال دل چون بر این روز دهم خوش          نشو بدای من باری نشان خوش          چون نوی جان را در جان جان خوش          آفرین کجای روان خوش</p>	<p>در او صبحی که بر این روز جهان خوش          که در روز دهم است که در کجای          سوز دل با آرم از روی دمان خوش          من چه دایم دایم دوست را به کجای          گاه تیرافت من او که کجای          حال دل چون بر این روز دهم خوش          نشو بدای من باری نشان خوش          چون نوی جان را در جان جان خوش          آفرین کجای روان خوش</p>
<p>ای دیده ز غفلت غم خون بران          اول جان بگش و آنکه جان جوی          جوان یار رگبخت زخم مار زود</p>	<p>چون بود دل نازد بران را چون          تار این بران را ز غفلت بران          از غم مار زود که با دین بران</p>

در روز دهم است چون من بود چنان که با  
 و دشمنان چشم دیگران که بود اوستم  
 اوین خواب دل که در کجای بی نشان  
 به این گشت من به هر وقت که گشت  
 اگر کسی این گشتان سرگشت نیکند  
 روز بروز رنگش چشمش میبکند  
 تا رخساری اگر دایستند نندازند

در روز دهم است چون من بود چنان که با  
 این همه شک و تردید است که در کجای  
 من که خواب اندر کجاست که در کجای  
 بند روان گشته ام از هر کجای  
 گرم بگوشم دم زبیر سرگشتان  
 آن همه را سبکبختی ای فلک آن  
 دارم من به چشم غم دایست من سر کجای



<p>آرامش یافت غم ز دیده          بیا از کوره در دیده بنشین          مگردان سوزن ناله چشم          چنان دیده بندم بخش بخت          اگر از بازی ران سازم کجاست          کجای بازی خون را غم ز دیده</p>	<p>بنا بر هر حد تو گشتن نتوانم          تا بوم بر نهاده مهر تو بوم          در جان من بایسته تو آتش افکند          صد رنگ بیا منم چه سود کرد تو          چون نام تو بسم تبار در دلش          حال دل جانی اگر نشنید بدید</p>
<p>زمن بگسستی با دیگر بگسستی          بیا و سلطه رخساری معر دار          مرا به هم از تو گسستی ای کار          بهر خفته ای بس که می بخوری          برای مهر تو جان برسان می بستم          جز ماری که بر کانه می کسب          مرا طبل کن رستی می دادی          بساطی که هر که چشم من گسست</p>	<p>مرا در دست ندانم که گسستی          بر آتش من بماند و دور بستی          فغان ز کوه تو راه ازین بگسستی          اگر چه هستی و از دام من بگسستی          چرا بگسستی جانم میان تو بستی          میان جانم و رخسار بگسستی          گفتن ز دادن انگار نیر و رستی          چه در طوطی که هر که چشم من گسست</p>

بیا از کوره در دیده بنشین  
 مگردان سوزن ناله چشم  
 چنان دیده بندم بخش بخت  
 اگر از بازی ران سازم کجاست

بنا بر هر حد تو گشتن نتوانم  
 تا بوم بر نهاده مهر تو بوم  
 در جان من بایسته تو آتش افکند  
 صد رنگ بیا منم چه سود کرد تو  
 چون نام تو بسم تبار در دلش  
 حال دل جانی اگر نشنید بدید

زمن بگسستی با دیگر بگسستی  
 بیا و سلطه رخساری معر دار  
 مرا به هم از تو گسستی ای کار  
 بهر خفته ای بس که می بخوری  
 برای مهر تو جان برسان می بستم  
 جز ماری که بر کانه می کسب  
 مرا طبل کن رستی می دادی  
 بساطی که هر که چشم من گسست

<p>بست ز پرده پیای کجاست          مستجاب دارم از دلت از کجاست          یاد کن که بام چوبید از کجاست          تو بیل کشی سحر ز چشم چوبید          تو آفتاب و دین ز کجاست          رستم که از پی تو دامن زار آورم          در خشمم که گسست زده آورم          بر خاک چهره می نشینم تو چوبید          بر پیشت از کجاست که گسست          چینی نانگ و روی که چون آتش          بر روی نانگ بوئی جان خشم چوبید          روی تو خوانم سپید است تو گسست          چون ده چوبید که گسست زده آورم          تو دود بر کجاست و رشتش نیم نعل</p>	<p>بسیار کنان بود کجاست          گدازدم رقیب که سوی کجاست          باز میان خانه خود بر کجاست          من فرق بیل چشم تو بیل کجاست          من ابرم و ز کجاست که گسست          او یک سو دین و سخن از کجاست          چون است تو زده کجاست          و اگر یک بیل کجاست که گسست          بی سکان کوی تو بوم کجاست          صلیب کجاست تو زده آورم          جان بر میان کجاست که گسست          من ز آتش دیده با کجاست          اندر خرم بهر کجاست و در کجاست          من نعل لب بندم و چون آتش</p>
<p>در خرم و دی است نه ماهه بر آ          نه تابین کشند و من کجاست          ز شک ای بنده خود کجاست          خواهی بزرگ کجاست که گسست          کس دیدنی ز غم کجاست          سوز رنگ رشتش آبر کجاست</p>	<p>روم ز کجاست که گسست          ای قتی و کجاست که گسست          بی بی است سحر کجاست          خورشید و دل کجاست          در کجاست که گسست          سوز رنگ رشتش آبر کجاست</p>

بسیار کنان بود کجاست  
 گدازدم رقیب که سوی کجاست  
 باز میان خانه خود بر کجاست  
 من فرق بیل چشم تو بیل کجاست

من ابرم و ز کجاست که گسست  
 او یک سو دین و سخن از کجاست  
 چون است تو زده کجاست  
 و اگر یک بیل کجاست که گسست  
 بی سکان کوی تو بوم کجاست  
 صلیب کجاست تو زده آورم  
 جان بر میان کجاست که گسست  
 من ز آتش دیده با کجاست

در خرم و دی است نه ماهه بر آ  
 نه تابین کشند و من کجاست  
 ز شک ای بنده خود کجاست  
 خواهی بزرگ کجاست که گسست  
 کس دیدنی ز غم کجاست  
 سوز رنگ رشتش آبر کجاست



باد که تا کشت بانی زانست کرد  
 که بر چرخ بستند بود بر پس بی غافوان  
 در میان دل و دین سر منافی بخت  
 انگ ازین جان غافوان در کار نیک  
 هر خسی وصل تو باشد که لاف زنند  
 غول ز بختن از خضر نند نام بر برد  
 مینت و در خست حسن نو را بکش  
 تو محمد الله که بر سر جهان بنی  
 جان منافقانی که زانک وصل است ناز

هر روز دانه آید سلطان ببرد  
 نازا میزد رخسار علم ایشان ببرد  
 که چون حکم تو داید ز زبان جان ببرد  
 خلق تو تو سب ازین سلطان ببرد  
 با تو زان لاف زدن کوئی عید نکند  
 که نه ایشان از خسته جوان ببرد  
 غافل غفلت نه حالت در جان  
 کسب و کار کار از سر و سامان ببرد  
 پیجوی پاک مملکت سلطان ببرد

تا رسد ای تو خدای کردار دوزخ  
بنا بر پای تو منم نور از خود خاک  
باقی آنکاهی تو هم که خوشترین با من  
ای طریق سنجیده بچرخ خوشتر

چون تو گیره پاکام چون دانه دران  
هم نوبش بر کنی ای چمن نوبش بر کن  
یا کنش بر این کنی لب تو که در باران  
سکفت دار اندر آن لب زیاده دران

بایسان جسم کا بخش در این  
تا بدید جفت خفاں اگر بر کن

خیز تا خشت دل بر اندازیم  
 باغبان در دهنه مهر  
 دل دنیا جابجاست  
 دست در وی ما بسنگ خشت  
 مردم دیده را سپند کنیم  
 که هر که از کوهستان بطاع است  
 گویند پید بند خنج  
 نای ارمغانی بدگویان  
 شرح این حال پیش و نه کنیم  
 تفسیرم جان فانی

دوزخی نیکوان سپهر اندازیم  
 بر لب طغندر اندازیم  
 هر دو دوی دلبر اندازیم  
 با بکرانه شکر اندازیم  
 پیش رویش بر آذر اندازیم  
 ما کند وفا در اندازیم  
 در نگاری دگر بر اندازیم  
 قصه پیش و اوار اندازیم  
 بسنگ نشسته بشکر اندازیم  
 پیش فغان ابر اندازیم

دیدم که یار جان ز دل با خیرت ما را کنار کرد و بگفتند و بر خیرت	ما بی خبر ندیم که دیدیم چمن او ما را بختیم کرد که ما صید او ندیم
گفتا دو بی خیم وین خود کمر کرد و حسن زنت رفت که گیسو باز کرد	گفته خست شبستان وصل او گفتم که بر پریم سوی بام سبای او
مناقی از پر زود با خست مبش مرا به بردن زین راه دادی	مناقب ملک بمن نامه ز دستاوی

454



کرم بدست گرفته نو اسپرم	از سر کوی نو پای بر کسرم
نخسب سبزه ز کسب کمال	تا عهدی که تو راست جو ترسم
نغمه و نغمه نوی ز نو کسب عالم	کز تو ناخلاق کد است کرم
ساخته ام با بدی عشق و جفا	که خوشش نیست ز بیدارم
بی تو چو شکم که زنده ام تمسب را	چون غشس صبح روید بزم
زنده هستی ز دست ارق من زیر	ز روی عاقبت زلزله زرم
فادای کسبم او دارم و توانم	با اندوه جان بر بسته است اده و جهان
که ای کسب کسب بر دیده و مالید	زین بر شمع بر دیده و نشو و توانم
بر توده وصل او عمری کز آن ارم	که بر خود بود زهری بجانم
ای که سنان باشد با زهر کاش	خوشر رنگ و دام بر سینه سنانم
در راه بیدای او شد شیشه عاقبتی	هر روز تندی نو از دست زمانم
لیکن در شب که است صفت ما بود	ای که ز شب بود که تا صبح بود
بوده ای موخکان کرد و راو	لیکن بسبب بارده ابار ما بود
من بسبب بارده و از بی چشم	بر صورت من است چو خوشید ما بود
بر چشم من آن ماه صباپ ز تو بود	بر عشق من این آه جهان بود که او بود
از بی طبع لب و دهن لفظی بود	از بی سخن بند زار و عین صبا بود
برون رقصا و قدر بود و صفتش	چه جای قدر بود و چه برای نصا بود
دردی که مرا داد چیدای دوشمنش	از زار میج بسش اید تنها بود
بر نقش که بر صفت شمشیر شدیم	با صبر و صفت من شد آن نقش خطا بود

کرم بدست گرفته نو اسپرم  
نخسب سبزه ز کسب کمال  
نغمه و نغمه نوی ز نو کسب عالم  
ساخته ام با بدی عشق و جفا  
بی تو چو شکم که زنده ام تمسب را  
زنده هستی ز دست ارق من زیر  
فادای کسبم او دارم و توانم  
که ای کسب کسب بر دیده و مالید  
بر توده وصل او عمری کز آن ارم  
ای که سنان باشد با زهر کاش  
در راه بیدای او شد شیشه عاقبتی  
لیکن در شب که است صفت ما بود  
بوده ای موخکان کرد و راو  
من بسبب بارده و از بی چشم  
بر چشم من آن ماه صباپ ز تو بود  
از بی طبع لب و دهن لفظی بود  
برون رقصا و قدر بود و صفتش  
دردی که مرا داد چیدای دوشمنش  
بر نقش که بر صفت شمشیر شدیم

معه و عد محال تمام	کیمت که سینه محال نیست
نیم دور از روی تو دورست	نیم شب عالی از خیال نیست
زار زو با که دست عاقبتی	چو دخی بخت نهال نیست
دلم ز راه جدای تو بگریه	دوای تو دلم را ستر بگریه
بل مجوی که بر تو بل لبیکم	اگر مشو که غم تو در یکم
از غم ز من دلم تو در یکم	که در دل تو این غم از یکم
بست کاین از دست تو این	بهر لب که کنم که بگریه
در شادی که کام ز وصل تو این	ز بختی که کام ز وصل تو این
مرا بخت بست این و جوی این	اگر جهان بخت بست این
اگر آب زلفت زدن من شد	دلم خوشی که گلب تو ز یکم
که کام و جیش و تو عاقبتی	شبهه دار خود نامه و غمیکم
دیک سخن آن به عشق من	دیک نظر آن به عشق من
هر چند که ماه در من آن	چون سایه دونه در کاشن
نفا و نخی لعل او چه می سپی	چاشنی چشم بر عشق من
چشم نظاره زو صبر نه بد	هم نور او حال او چو لبش من
آن عقل که روانم با لبش	سر چون سر نه در لبش من
روزی که صفت کسکان کرد	عاقبتی را دران لبش من
اول از خود بری تو اعم شد	پس ز شتری تو اعم شد

معه و عد محال تمام  
نیم دور از روی تو دورست  
زار زو با که دست عاقبتی  
دلم ز راه جدای تو بگریه  
بل مجوی که بر تو بل لبیکم  
از غم ز من دلم تو در یکم  
بست کاین از دست تو این  
در شادی که کام ز وصل تو این  
مرا بخت بست این و جوی این  
اگر آب زلفت زدن من شد  
که کام و جیش و تو عاقبتی  
دیک سخن آن به عشق من  
هر چند که ماه در من آن  
نفا و نخی لعل او چه می سپی  
چشم نظاره زو صبر نه بد  
آن عقل که روانم با لبش  
روزی که صفت کسکان کرد  
اول از خود بری تو اعم شد  
پس ز شتری تو اعم شد











مقلد سلطان بن یحیی	مجلسین از در میان میخیزد
سر طرب ز لب خداش دید	نوعی شکفتن می خواندش
تاجش را بکسین است	هر کز این یابد آن میخواندش
تاجش را لب خوابی زینهار	زاکر روح القدس جان میخواندش
تاجش را لب خوابی زینهار	هر چه در کونست گاه میخواندش
گویند از غفران چشم من	هر که بدست آسمان میخواندش
کند نوازی زده بکشته خون منی	بمن در پیوسته دست چندی دینی
مست نیم کون را بکسم	مست درستم که تو قدم را کنی
در طلب خون من نه نامی نیست	دوره امید من تا فلان میری
برای دستان نوی از کون مسمی	باز مردم وی از سیر ز دانی
مست بنام خدا آن برده	تاک عمر ما خج زین بر کسی
کرشم بخت با یسب حاف بزم	هر چه گفتم که تو دوست عزیز منی
ای پیر است پر شک بدست	وی غمزه بخون در بی کار گیتی
من دل خویش را بخون که بدست غمزه	دری مشق در جمن تو می گیتی
ای دل من که تو خط جان بنام تو	من شده صید دام تو تو بنام گیتی
دست هر که خوش کرده بکار زین	گفت مرا که چمن را ز زار گیتی
گفتم که هر که بپیش تو بود در گیتی	ساخته ام دور تو بپیش بکشت گیتی
ای دل من را تو بپیش تو بود در گیتی	گفت که گوید این سخن تو بود گیتی

۷۷۶

در جام نبی کن که گرسنه دانی	آن کجای جانم که گرسنه دانی
را حاکمین و یک ارضی من الوت	فادیک فی اوان الکلیه العلم
بست شکان جان را سیدریت	بل بستان دل را از جام گیتی
فانت الصعود فخر سیدریت	انتم با صوبی دایم بستان
می خواهد دو دلش از یک صفای	از سیر زینش بر ترسی نه غای
مست ایک دی می سخت قانی	لا اله الا الله فی لا اله الا الله
منا یا جودی از غریب تباری	نعل درس زین بزار غای
وصف مذاکین مران از دوزخانی	انبال بستان مران از دوزخانی
ما الصفت ذمائی لولا که ماس	ما القوه من شر علی لا اله الا الله
ریحان بصال المرعاه بود دانه	از جام ممالین کووان راوی گیتی
نور خیمه بالدم من اوج بستان	ز داو لسا صفا فی امر العالمین
صفای بر بر دیان من بزم سیدریت	بانه داو دی رغان غرض آگاهی
یا یوسف عظمی او یک عنوانه	کم من علی شقی من علم اعراس
نوا کوشی خود بر کش چون طفل	بهر مویان منی در بیکر کردانی
اقبست علی وصلی و اقبلت بکوفی	ابن القدم الاولی بن النورانی
منا فی اگر خیمه کشتی سخن رانی	کم من مرعاه را بیک کم خانی
دست از دستان کشید خواست	یک اهل بستان خود خواست
گویم که هم دهن را بیک	از طبع بر رسید خواست
بستم آن شادنا حشر	که جویم هم نه خواست







